۱

بسم الله الرحمن الرحیم

صورت کاغذی است که سیاحی انگلیس بسفارت اُسوج در استانبول نوشته است
مقتدای کشیشان پیشوای سفارت اُسوج در استانبول مطالعه فرماید از وجه
عریضه که شاید وجودش هم در ذهن عالی نمانده است و نامش از خاطر مبارک
محو شده باشد البته متعجب خواهید شد اما اگر بلوح خاطر مراجعتی شود والعهده علی القوه
الحافظه بیست سال پیش از این سیاحی انگلیس گاه گاه در مجلس افادات کمال
استفاداتی مینمود و منظور نظر خاص گردیده بود بلکه از روی التفات ملتفت
بشوید که کیست و این کتاب را با کمال گستاخی دیباچه اش را بنام نامی سرکار

مطرز

مطرز ساخته تحمل مطالعه میتوانید فرمود در آن زمان که میگویم اوقات شریف
تحقیق و تدقیق الفبای سماری مصریان مصروف بود و میتوانم گفت
که هم واحد بترتیب و نظم در رشته اعوان معطوف بود که غواص فکرت عالی ابحار
معانی دامن دامن درکنار کرده است و اکنون بنام کتاب موسیانی حقیقی مرا هم
شکستگی ظاهر و باطن آثار عقیقه جویان گردیده بارها بدان اندیشیدم که خیلی کرده‌ام
زیر بار منت تو است تحفه اوقات عزیزی که باعث تضییع شدم و با این شاغل
مهمه بطویلات بی طایل مشغولتان نمودم علی الخصوص در آن شب مهتاب خوشی که برای
اسوج بر روی صفحه ادان والمیده بودم دیده بمنظره وسیع و باشکوه شهر استانبول
ولنگر انداز آن دوخته مکالمه که در باب معیشت و آداب سکنه خارق العاده ایجاد
هرگز فراموشم نمیشود اگر تکرار سخن آن شب جسارتی رود معذورم دارید
که بحکم اهمیت موضوع هنوز همه را در خاطر دارم میگفتید هنوز هیچ سیاحی

عادات و رسوم اهل مشرق کتابی نوشته است که کیفیت آن مفید بحال من باشد
و در حقیقت سیاحان عموماً در سفرنامهای خود التزام دعواهای بی مغز و دلیل کرده اند
و سر و بن هیچیک از آنها را با همدیگر مناسبت و ربطی نیست بلکه اگر شرح حال ذاتی
خود پرداخته اند رأی ما همه داین بود که در میان کتابهای فسانه که در این باب
نوشته اند بهترین همه کتاب الف لیله است که عادات و رسوم مشرقیان را چنانچه
باید نگاشته و دلیل بهتر از اینکه مؤلفش خود از اهل مشرق زمین است چه
و میگفتیم اما اگر چه آن کتاب را از زبان فرنگی ترجمه و حشو زاید از آن قدر
امکان طی نموده و بخیالات بلند ما ساخته اند باز این همه کم کسی است که آنرا بفهمد
مگر اینکه سالها در مشرق زمین مانده و با اهالی آنجا آمیزش کرده باشد پس جلدی
از آن کتاب را علی العمیا گشودم حکایت سه قلندر آمد در این حکایت میگوید که ابتدا
حمالی بر خورد او را اشارتی کرد حمال با زنبیل خویش همراهی او نمود تا به در خانه رسید

در زد و مردی سالار ریش سفیدی بلند در بازکرد و افندی اینکه لب سخن گشاید
نقدی بمشت وی نهاد در بازگشت و بعد از دقیقه چند شیشه بزرگ شراب
ریحانی را بیاورد پس میگوید تحقیق فرمودید که چون بنده بهادر ممالک
عثمانی مانده ایم میدانیم که در اکثر شهرهایش آشکارا فروختن شراب
قدغن است اگر شراب باشد در نزد ترسایان است و آنان هم بمسلمانان
پنهان میفروشند اما اگر یک فرنگی بی سابقه این حکایت را بخواند چیزی
از آن نمیفهمد بلکه متعجب خواهد بود که از زرکاشته چه خواهد در آمد و حال اینکه
در این حکایت بحر که ارش چیزی دیگر نیست پس من گفتم که باعتقاد من اگر یک
فرنگی بخواهد از حقیقت عادات مشرقیان خیالی راست نماید چنانچه مشتمل باشد بر انقلابات
و تصاریف ایام زندگانی یکی از ایشان و اعتقادات ایشان در باب سیاست
مدن و تدبیر منزل و توکل و تفویض ایشان بقضا و قدر و در توفیر مال و جب جاه

وجلال و کوشش و ورزش و رقابت و غیرت و بالجمله آنچه که رفتار و کردار
صوری و معنوی ایشان مدخلی است شاید بهترین دستاویز آن باشد که وقایع
و حکایتی بسیار متعلق بطرز زندگانی ایشان چندان که برای اثبات
اختلاف حالات و مراتب جماعتی از ایشان کافی باشد فراهم آورد و پس
از آن سرگذشتی بسازد بیکدیگر مربوط مانند کتاب ژیل بلاس حکیم لوساژ
که آئینه احوال فرنگیان است اما منکر اعتقاد من بود دید که این امریست محال
و هرگز یک فرنگی اگرچه تبدیل دین هم بکند چنانچه جمعی هم کردند و خبر آن را هم دیدند
مانند یک مشرقی خالص بدقایق و نکات رسوم و عادات ایشان چنانچه باید مستحضر شود
نخواهد شد و برای تاکید و تقویت مدعای خود مدعی آن بود که نه تنها انسان
و نه مرد زمان و فضل و دانش هیچ بیگانه را هر که باشد و هیچ کجا هر جا باشد خبر آن
در دانستن زبان استاد نمی‌سازد و بجای بومی نمی‌تواند بگذراند

هرچه کند

هرچه کند البته در یکی از لغات تعبیر و اصطلاح یا آنکه در نکته از نکات صرف و نحو آن
زبان خطائی فاحش خواهد کرد آری اگر یکی از اهل مشرق در رسم و تکلم
بسلیقه فرنگان مألوف و مأنوس گردد و سرگذشت زندگانی خود را از خرد و
کلان از فاتحه ترتیب تا خاتمه عمر تواند بطرز فرنگان بنویسد آن وقت جای
امید آن است که دامن مقصود بچنگ آید بزرگوار امین این سخنان را در حافظه جا
محزون همی داشتم و چون مدتی در مشرق زمین نشسته بودم و دیده و سنجیده‌های
خود را ضبط کرده از امکان این امر هیچ نومید نبودم که روزی یکی از مشرق
زمینان برخورم که سرگذشت خود را چنانچه باید نوشته باشد یا آنکه بطرز مضبوط
نقل کند تا سررشته بدستم آید و فراهم آورده‌های خود را بدان وسیله بصورت
کتابی گذارم من پاره از مرسومات و عادات اهل مشرق را که انتقاد نظر عامه
فرنگیان ناپسند می‌نماید هرگز منکر نبودم چه آنها را بچشم نسخه ثانی عادات

در سوم دیرینهٔ خود مان بگریستم فی الواقع کدام فرقه‌ای که این عبارت را اجمل
میگوید کسانیکه با من در یکوقت دست بکاسه برده‌اند خوانده باشند عادت غذا
خوردن اهل مشرق را با دست با هم کاسگی چندین از ایشان را با یکدیگر مکروه
توانند شمرد با آنکه همه کس میداند که من چندان دشمن کارد و چنگال نیستم *
اما هرگاه با یکی از دوستان شرقی غذا میخوردم و این عادت که بسیار طبیعی است
بکار می‌بردم خود را یکی از گواهان زندهٔ عادت دیرینه و مدلول صحیح کتابی که بهر بنی
و سعادت ابدان و استراحت می‌پنداشتم و چون یکی از ستمدیدگان ایران را
می‌شنیدم که آه و ناله‌کنان میگفت چه خاکستر بر سر باشم زشتهای این تغییر بتداول
ایشان را مضحک می‌شمردم بلکه بی اختیار مطابقت و موافقت او را با عبارت تورات
بنظرم می‌آمد اری خراب عادات اهل مشرق تغییر روا نیست و این سخن از شما
بمن یادگار است اما هر قدر تغییر روا نباشد همان نیست که بوده است و رای حق *

ادای مطلب خود میگویم که مانند نقوش سینهٔ الآت است که هر قدر رنگ نگاه داشته
شده باشد باز از کثرت استعمال در یکجای آن فرسودگی و ساییدگی خواهد بود *
اگر با این عبارات ادا توان نمود میگویم محبت و مهربانی که در اهل مشرق هست *
در فرنگان یافت نمیشود و سبب این کیفیت من کار و کردار ایشان را خیلی شنیده
و دیدنی دیده ام و از تاثیر آن شوقی بر من پدید آمد که این معنی را هم بدیگران بفهمانم
چو با آنکه سیاح چون منظرهٔ نیک می‌بیند خواه نقاش باشد یا نباشد نیک آنها بنقشه درا
می‌سازد تا بدیگران بنماید من نیز از انجاییکه دریغ آمدم از چنین گلستان تهی دست
رفتن بدوستان با این تحفهٔ حقیر که هم ترجمان اتم اظهار فضلی در نزد یاران کرام
والعذر عند کرام الناس مقبول * سرم از سودای این شوق چنانکه *
قیاس نتوان کرد در کمال شادی و شعف مرا قیاس کنند که بعد از اندکی از گفتگوی
با شما با انگلستان برگشتم چه دیدم دولت با فرستادن سفیری به دربار ایران آغاز ثبت

و مرا همراهی او نامزد کرده است آنچه دلم در طلبش مشتاق یافت ایران
چه ایران پایگاه پر شکوه جاه و جلال خاور زمین جایگاه شعر رنگین گهواره
مردی و مردمی سرچشمه پاک رسوم و کیش اهل مشرق ذوق دیدنش و وصول آن آرزوی
که سالها سودای آن در دماغ می پختم در حین حصول این بود که چندان شادمان بودم
که وصفش در بیان نمی آید از آنهمه مسالک و ممالک که بایستی ببینیم همان خیالی خواب
مانند داشتم و بدانجمله سفر خود را سفری استثنائی می پنداشتم ❊ میر ذکر چه نکو گویی تو
هوای سفرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم ره کوی تو ندانم ز کجا تا بکجاست
این قدر هست که بازیچه دست قدرم بعبارت اخری مثل زن فرانسه ❊
یکی از دوستانم شده بودم این زن از مشرق زمین خیالی چنین مبهم و واهی داشت
که در وقت وداع التماس کرد تا یکی از دوستانش را که سکنت در طرف هندوستان است
سلام برسانم و عجب اینکه من دوست او را در دماغه امید افریقا یافتم ❊

خوابهاییکه میدیدم میگویم بحقیقه همه تعبیر شد چرا که ایران مرز و بومی است که خواه
در بدایع آثار طبیعت و خواه در جاه و جلال و مال و دولت و اهالی آن مانند بسیار
الکنه تصوری استثنائی توان کرد ولی در باب اخلاق و عادات و رسوم و آداب
ایشان می توانم گفت که مردمی مانند مردم ایران با مهر اخلاق دیرینه مختوم ❊
و با فطرت آداب قدیمه مفطور نیست حتی این صفت در صورت و سیمای ایشان
نیز نشان داده میشود چنانچه از معاینه و مقابله صورت اهالی امروز با صورتهای ❊
منقوره در دیوار تخت جمشید که گویی امروز کنده اند مدلل و مبرهن است ❊
که این نان فطیر از آن خمیر است در آن همه مدت اقامت در ایران صحبت ❊
شب مهتاب را در ایوان سرای آسوج فراموش نکردم هر گاه حکایتی میشنیدم
یا دقتی میکردم که تعلق و اختصاص بعادات شرقیان داشت یا نقشه بلندی
خود می افزودم که رسوم و آداب ایشان را می نگاشت بسیار سر کار می افتادم

و بهوای کتاب موهومی که شخص بومی موهوم بایستی نوشته باشد و سرگذشت کامل
یک ایرانی برای من بایستی بشود گاه و بیگاه بهنگ شدم بزرگوار از زمان آقا محمد
خود را در ایران نیستوانم گفت که زمان سعادت بود و هرگز بخاطرم نگذشت
که در میان پیغمبران بنی اسرائیل یا در میان ایرانیانی که پادشاهان ایشان
فرمانروای همه جا در زمین بوده اند بلکه از زنخدان بوزه کشیده فرنگان
و لباسهای دم بریده که ایشان هرگز از پیش چشم دور نمیشد و اگرچه خطا هم
باکی است در سینه دوست و کینه دشمن با هم نتوانم گستاخی کرد که شهر عام (لندن)
و از حمام (ومانه) راستی کاخ و قصور و ویران بهمن و دارای ایرانیست
عاقبت دفترم از تحقیقات واقعی مشحون و حل شد بم از نقشهای حقیقی پر وقت حلیت
از ایران رسیده در عرض راه همه را بهیئت ایام آینده مستغرق بودم و شاید بانند
همه سیاحان دیگر در باطن بدین خوشدلی داشتم که البته دیده و شنیده های مرا با خ

باز

من کسی نه دیده و نشنیده است و هر آینه چون خبایای اطلاعات و استحضارات
من بر و نمایان شود نقد کشف ستاره تازه در نظر مردم نمود خواهد کرد در زمانی
موافق و مساعد از دامنه اسرد کوه (آغری طاغ) دور از حد و خطرناک درگذشتیم
ولی خواهش دارم که ماجرای شهر (توقات) مرا از روی بنده نوازی گوش و هوش
حسب تحریر این مراسله و انتشار این رساله که مصحوب آنست همان است
با خستگی بنهایت شب چهاردهم ماه یاد و حده مکار و دوتن چاپار و شاگرد چاپار
بتوقات رسیدیم در نزدیکی چاپارخانه شاگرد چاپاران برای اخبار فکر شام و جای
آرام که مهیا است برای مسافری مانند ما نخستین و کوفته از آن شرح نیست رسم معتاد
با فرمان و با بخاطر من با فریادی خارج عادت بنای های و هوی را گذاردند
و آنگاهی میخواستند بچاپارخانگیان بفهمانند که لقمه چربی یعنی فرنگی با ایشان میرسد
ما از تیغه تیز کوه در غایت بزرگی میتابید و در روشنائی آن صدای چارچیان

بخیابان شهر می پیچید بحث فرود آمدن از اسب بالاخانه ام بردند و بعد از
گشودن سلاح و کندن بالاپوش و برآوردن چکمه های یک خرواری پاپوش
اطاق و رخت شب پوشیدم و قهوه سنجی نوشیدم چپوقی مشغول کشیدم. بعد از آن
پلوی برنجش وارفته گوشت مرغش ناپخته ماهی برشته شامی خوردم من در تدارک
آن بودم رخت خوابی که روی پشت بام انداخته بودند بروم که یکبار بیگانه ناگهان
آشنائی داخل و در برابر من ایستاد. از وجنات او دانستم که ایرانی است و از لباسش
فهمیدم که از جنس نوکر است اگر در جای دیگر او را دیده بودم از گفتگوی با وی خوش
وقت میگردیدم چه از شدت آمیزش با ایرانیان خیلی با ایشان خودمانی شده بودم
در خاک عثمانی که ما ایرانیان بر دو در نظر ایشان مردود و منفور تریم مسلّم
با دلسوخته مشتر بود که حال سوته دل دل سوته داند از غمناکی چهره اش که از روی مصلحت
ساخته بود فهمیدم که سخنی غم آمیز دارد و بد نفهمیده بودم گفت صاحب اربابی

دارم

دارم میرزا حاجی بابا نام از جانب دولت ایران در اسلامبول کارپرداز بوده
از آنجا برگشته است و در راه ناخوش بستری افتاده است گفته است که در این
کاروانسرای پهلوی منزل دارد حکیمی فرنگی او را معالجه میکند اما بجای بهبودی تا در
مرگش رسانده است چون شنیده کی از ایران آمده است بسیار دلخوش شد و خواهش دارد
هرچه زودتر شما را ببیند میگوید چاره من دیدار کسی است که از ایران آمده باشد
و در آخر چنانچه رسم است نوکران ایرانی را گفت ای صاحب دیگر کار او بخدا مانده است
و شما همینکه نام حاجی بابا را شنیدم دانستم کیست اگرچه مدتی بود او را ندیده بودم
اما میشناختم از همه خبرش خوشم می آمد و میدانستم که با اول سفیری که از ایران بلندن
فرستاده بودند بصفت منشیگری همراه رفته بعد از آن گاه در پایگاهی عالی و گاه در منصب
عادی مانند ایرانیان پست و بلند دنیا را خیلی دیده است سرد و گرم زمانه خیلی چشیده
عاقبت بنام کارپردازی از جانب شاه ایران بدربار عثمانی فرستاده بودند با همه خستگی

بی‌قوت یکدقیقه با همان لباس بالاپوشی که دوش انداخته بحجره‌اش رفتم میرزا ای

همان را دیدم نیم مرده بلکه تمام در حجرهٔ کوچک در رختخواب دراز کشیده است و نوکرانش

در پیرامون او گرد هم آمده. در اول آشنائیم با او جوانی بود خوش رو و خوش ترکیب شاهین

مینکرد رخسار اما او وقت ایام عمرش از سرحد نیم روز گذشته بود ولی باز تازه روی

تیزنظر مینمود از محض دیدن مرا بشناخت و از سیمایش دانستم که خیلی از دیدارم

خرم و خورسند گردید با تعارفاتی که خاص ایرانیان است عظیم بپذیرفت با اعزاز و

احترام گفت زهی طالع من منتظر که ملک موت بقبض روحم آید روح القدس بپرسیدن

جان در بدنم آمد گویا این قطعه شاعر در حق من فرموده است تو اندر رفتی ما را

دگر نه چنان بودم چنان دور از سعادت که جانم غوطه تسلیم میخورد میان لجهٔ غیب

و شهادت کسی بر کام من ننهاد چیزی ز نومیدی بجز لفظ شهادت طبیب انگار

من حاضر شد از چه بکار آورد انواع حلاوت ز تشریف تو بر من گشت معلوم که روز خیر

چون باشد اعادت بعد از اظهار شادیهای بی اختیار پرسیدم حالت چیست

و طبیب که از روی چهره‌اش معلوم بود که مرضش از صفرات است و چون این مرض را در ایران

خیلی آزموده بودم و سررشته کاملی از معالجهٔ آن داشتم گفتم غم مدار که دوای تو در دست

من است گفت صاحب چه گویم اول گمان کردم که وبا کرده‌ام سرم درد میکرد و دوش

چشمانم سیاهی میشد پهلویم تیر میکشید دهانم تلخ و بی مزه بود و یقین داشتم که روز دیگر نکشیده میمیرم

اما هنوز آن علامات باقی است و من فانی نشده‌ام و در روز دو با این حالت حکیم خواستم گفتند در این

شهر که حکیم است یکی یهودی و دیگری فرنگی فرنگی را ترجیح دادم اگر شما می‌بودید همین میکردید

باز خدا رحم کرد که این را ترجیح دادم حکیم فرنگی آمد گفتم حکیمباشی حالم بسیار خراب است

با کمال تمکین گفت ماشاالله متحیر و اوقات تلخ گفتم کم مانده بمیرم گفت انشاالله

نوکران خواستند از حجره بیرونش اندازند معلوم شد که در هند از زبان ما همین دو کلمه را

میداند و سوراخ استعمال آنها را گم کرده است بملاحظه اینکه شاید با این چیزی در کار خود

بیا باشد خود را بدست او دادم خاصیتی که از معالجه اش می بینم این است که هر روز
بدتر میشوم بیمار را گذاشتم تا آرامی گیرد که لازم داشت خود برگشتم بمنزل و از صندوقچه
دوائی که در خورجین داشتم مسهلی زیبقی ترتیب نمودم و همان شبانه با آداب تمام بور
دادم بسهم و نخفتم بامدادان بدیدن برفتم دیدم دوا معجز کرده است چشمان بیمار را
گشوده در بسترش فروکش کرده خود و نوکرانش مرا بنظر بقراط ثانی نگران نمی دانستند
از عهده شکرانه بیفتم حذاقت و چیره دستی چگونه بیرون آیند در اینجا صورتی مستحق و هیأتی
مضحک بنظرم آمد خیالکه از تعریف آن بگذرم مردی بود عرض و طولش یکسان ابروانش
سیاه و انبوه ریشش سیاه نتراشیده و تنه اش نخراشیده از بالا تا پاشنه ترک موزه زرد
در پا قبای دراز در بر شال بزرگ در کمر عصای بلند در دست اما از شانه بالا فرنگی
گردن بند در گردن گوشهای گریبان پیراهن تا بدوش کلاهی سه گوشه قارچ مانند بر سر
سلام کرد و با زبان ایتالیا با من بگفتگو در آمد حکیمی که بعد از تعریف بسر برازد

بودم درست شد دانستم که شیادی است وقتی در ایتالیا بوده در استانبول آمده آنجا
دو اسازی ریخته و آنگاه در گوشه آسیا افتاده مردم را میفریبد و می طلبند
یعنی هر که بدستش می افتد می کشد چون سرگذشت این جور مردم غریب و با مزه میشود
با او گرم گرفتم که محرم رازش شوم اسم و رسمش را گفت اسمش چندان بلند بود که در یک
سطر نگنجد و سیماش مصداق آنکه گوسال ذکر حکیم باشی باشی انت الباقی
وکل شیئ هالک الا وجهه ادعاش آنکه از دار الطب ایتالیا دستوری برون آمدم لکن
در استانبول رفتم از کثرت ازدحام طبیبان در آنجا نتوانستم ماند با والی توقات بنام
حکیم باشی گری بتوقات آمدم ادعاش بنظرم ساخته آمد از اطلاع ذاتی و اعتقادش
در باب بیمار خاطر استفسار نمودم دست پاچه شد اخراخ خنک ها فی و دست و پا زدن
عاجز شده اقرار کرد که در ایتالیا خدمت حکیمی کرده ام و سررشته ام عبارت است
از چند لفظی معنی که از او شنیده ام اما چون بیمارانم کرد و ترک و مسلمانند از دوا

جواز نامه و نان آخرت و عذر هیچ ندارم گفتم حکیمباشی چه کردی که در این
ریشت کرم نیامد ترکان اینقدر هم زود با دو بار نرسیدند گفت عجب آدمی هستی
ترکان چیزهائی را باور مینمایند که طبابت من در پیش آنها از معجزات است و بارها را
می‌برند که جلادی من نسبت بآن از حسنات است و آنگهی منهم دوائی باشان
نمیدهم که تاثیر ضرر هم داشته باشد گفتم حکیم باید دوا داشته باشد دواهای تو کجاست
و چیست گفت صاحب چند شیشه شربت اصلش واحد و رنگش مختلف است و از برکت
نان و آب در حبس خانه هیچ تنگی نمی‌کشم اینک دواخانهٔ من در پیش عالم و جوانم
دو لفظ است ماشاء الله ان شاء الله گفتم مگر از نان و آب هم حب میشود گفت کرام
و شده است اما آنچه برای عوام است با آرد می‌سازم و آنچه برای خواص است
مانند پاشایان و آقایان با ورق نقره می‌اندایم و همچنان پیش بی ترشی و چین ابروی
می‌بلعند بعزت این مرد و کار و بارش بسیار خندیدم و برای او دل از خنده مجلس ترک کردم

اگر ترس طول مکتوب نبود از ذکر گفتگوهای او مضایقه نداشتم تا شما هم لذتی ببرید
قدری وی والا از صنعت وقحه خود با او تعارف کردم گفت اینقدر وامدادهای اهل اسپارا
بس است اما بیچاره میرزا را در دست او نگذاشتم روزی چند در توقفات ماندم
و بعد از شش زیبق رنگ از روی میرزا بجا و خود بحال آمد چنانچه در ظاهر جای ترس
و بیم از بیماریش نماند و حالت رفتن پیدا کرد گفتم میرزا منهم دیگر مرخص میشوم ترا
بخدا میسپارم بیچاره میرزا ما از زحمات من نمیدانست چه کند گذشته از اظهار
خجالتهای زبانی دستهای مرا بگیرد و اعطای هدیه قابل باشد دست خالی رد ازم
نکند تا آنکه در وقت وداع حجره را خلوت کرد و اینک آنچه گفت صاحب تقدیم میدارم
باعث حیات تازه من شدی تشکر از التفاتی که درباره من کردی من حکیم که نکار کرد
باشم از مال دنیا چیزی ندارم مدتی است که محصول از بابت مواجب دولت ایران
بمن نرسیده است و قلیل وجهی دارم اگر نزلم برساند خیلی است و آنگهی من تما

انگلیزان را میشناسم که چشمتان بپول نیست و حرف پول در نزد شما بیهوده است
اما چیزی بگویم دارم شاید در نظر شما وقعی داشته باشد از وقتی که با شما انگلیزان معاشرت
کردم دیدم که بلد شما بسیار کنجکاو و خورده پژوهید هرگاه با شما سفری میکردم
میدیدم که کلی و جزئی از حالات و کیفیات ممالک و اقوام را یادداشت میکردید
و در مراجعت برای اطلاع هم‌شهریان منتشر میساختید هیچ باور میکنید که من با ایرانی
گری تقلید شما را کرده باشم و در آن مدت که در اسلامبول بودم سرگذشت خود را
از اول عمر تا حال به طرز شما نوشته باشم اگرچه سرگذشت مردی کم نام و کم
پایه است اما منافاتی ندارد در شامل چندان وقایع و قضایا است که اگر در فرنگستان
منتشر شود البته تاثیری بزرگ می‌بخشد او را بشما میدهم و یقین میدانم این از شدت
اعتمادیست که بشما دارم و گرنه غیر از شما بکسی نمیدادم قبول بکنید با احسانات
تصور میفرمایید که در این مژده چه قدر باید خورسند شده باشم مالک خزانه شدن

که اعتقاد شما مفیدتر از آن چیزی بحال انسان نیست و سالهای سال من در اشتیاق
تحصیل آن بودم زهی سعادت از شما چه پنهان وقتی که اظهار امتنان مینمودم
از شادی چشم جایز انسیده و هرچه من در گرفتن ناز کردم چه در آن حال بتاب
آن ندیدم او بدادن نیاز نمودم چه در آن مناسب چنان می‌آید برای الزام
تمام بگرفتن گفت من با ایران میروم از التفات شما آسوده خاطر نیستم اگر مرا ممنون
سازید و ده نوشته جات من انتخاب را بپسندید شاید بجهه راستی و درستی که
در مضامین و مطالب است بخصوص درانچه متعلق با انگلیزان است موجب خاطرجوئی
من شود آخر الامر تاب اصرار ان نیاورده بتالیف حاجی دارا آیینی و اصل ممتازی
خود شدم این تالیف موضوع این کتاب است و چون اول تشویق و سررشته تحشی
ترکار بانجام این کار برخواستم اگر دیباچه آن بنام پیشکار مطرز بنام که باشد
اگر از روی شکسته بالی سری بمطالعه آن فرود آرید می بیند که خیلی کوشیده ام

با طرز اروپاییان مطابق باشد و بمذاق ایشان موافق افتد حشو زواید اشعار را
از تکرار و مبالغات اهل آسیا حذف نمودم اما بجهة مباینت جزئی و تا پنج
اوقات قضایای این چندان بصواب مقرون و از بوی شرق عاری نخواهد
یافت اما من آنچه در این کتاب منطوی است میتوانم گفت که من چون در ایران
بسیار نشسته‌ام اکثر اینها را با واقع مطابق می‌یابم و اگرچه مانند تألیف فرنگان با صواب
و حقیقة طابق النعل بالنعل نباشد برای وقوف و اطلاع از حال و عادات آسیائیان
چنانچه باید کافی است بعضی از وقایع آن نقطه کسانیکه محل وقوع واقعه را ندیده
اند ذات نامناسبت چنانچه از وضع واقعه معلوم میشود چنان واقعه نباید واقع
شود مگر در انجا و اگر خانه بسازد و سر زلف تو سازد و در میان ریش بلندان
آسیا با ریش تراشان اروپا تا وقتیکه باهم توانند زیست خط فاصلی است و باید
هر یک سرگذشت دیگری را تکذیب میکند چیزیکه در نزد این یک عیب و خطا است در نزد آن

بدان

کمتر نه و صواب است آنچه در نزد ترسایان مقبول است در نزد مسلمانان
مردود است مخالف اعتقاد ایشان حقیقتاً خیلی خنده خیز و فرح انگیز است
این یقین است که ترسا میگوید زهی شرف که من امت محمد و تابع ملت آن نیستم
مسلمانان نیز خود را همه را نجس و ناپاک میدانند و بان عقیدت استوارند تا بحدیکه
وقتی از غیب بیرون آمده و کاری بکند یعنی بر طلعت صوری و معنوی را از چشم
تمام بر دارد از ترس بزرگی حجم و طول سخن در باب دو سه دو شنیدهای خود بمحض
اشارت اکتفا نمودم هرچه درین جلد مندرج است نگاشته قلم حاجی بابای
و بهمین ترس او را از مملکت خودش بیرون بردم اما آنچه حاجی بابا در سفر خود
بانگلستان در باب اخلاق و عادات انگلیزان نوشته است بسیار نکات
و دقایق سودمند را محتوی است اگر دستوری باشد از اثر تصورتی
مقرون بصحت مدون خواهم افزود خلاصه مخدوم معظم من اکنون باید ختم سخن کنم

دریغ که در بازگشت ایران شما را در استانبول ندیدم تا در سایهٔ افادات و نصایح
سرکار این کتاب را مفیدتر و ارزنده‌تر سازم معلوم شد باز در بیابانهای خشک و خالی
در پی حقیقت موسائی و کشف حروف قدیم مصریان هستید خداوند ان شاء الله
شما را کامیاب و هرچند این کار مرا نسازد که از عهدهٔ التفاتهای شما برآیم پ. پ.
سیاح انگلیسی ۱۸۲۴

گفتار اول در نسب حاجی بابا و زاد و بوم و شغل و کسب او

پدرم کربلائی حسن یکی از دلاکان مشهور شهر اصفهان
در هفده سالگی دختر شخص شماعی از همسایگان دکان خود را عقد کرد آغاز ناخوشش مبارک
نشد زنش نازا درآمد و او نیز از صرافت وی افتاده در سایهٔ چیره‌دستی و شهرت خود
چندان مشتری خاصه از بازرگان پیدا کرد که بعد از سی سال کاسبی توانست دستگاه
خود را وسعتی دهد یعنی زنی دیگر بگیرد دختر صرافی توانگر را خاستگاری کرد و بمطلوب
خود واصل گردید چه پدر دختر را او در اثر شده بود و او نیز در تکلیفش نتوانست کرد پس ازان

بدن

خیال که اقلا چند صباحی از درد سر زن اول فارغ بال شود و در نزد پدر زن تازه
که با آنکه در بریدن کنار درهم و دینار و رواج نقد ناسره بجای سره مضایقه نمیکرد
در سنن شرع و آداب دین دعوی پایداری داشت خواست تقدسی بهم رساند
عازم کربلا شد زن نوعروس در آن سفر همراه بود و من در ازاء آن تکاپوی پدر از عدم بساحت
گاه هستی قدم زدم پیش از این سفر پدرم حسن دلاک تنها بود اما این سفر هم ملقب
کربلائی لقب کرد و هم از برای خوش آمد پدرم که مرا سخت بد می‌آمد مرا نیز حاجی نامید
این نام با آنکه مخصوص حجاج بیت الله است در تمام عمر با من بود و باعث عزت
و احترامی چند بر من گشت که هیچ سزاوار آنها نبودم پدرم پیش از سفر کار دکان
خود را بیکی از زبردست‌ترین شاگردان دکان حواله نمود اما بعد از مراجعت با گرمی دیگر پیشه
باز گرفت و در سایهٔ نام کربلائی و اظهار تقدسش بر علما علاوه بر مشتریان بازرگان
پای ملایان و دعوی‌داران دین را نیز بدکان خویش گشود چون علت خالی از ریبت

من مهارت در کار تیغ و نشتر بود سواد هم بایستی در درستی خواندن حمد و سوره
و غلط گفتن ضاد و کشیدن مد ولا الضالین باشد تا نمازم درست خوانده باشم
ولی از بدبختی ترقیات آخندی از سرتان پدرم نامزد شدم که در پهلوی دکان
پدرم در مسجدی مکتب دار بود و پدرم برای تأکید در خویش بقول خود داری هم
سرش را قربان آنهامی برکشید و این آخوند مرا در دکان پدر دو به او داشت
یکی پدرم درس و مشق مرا کردن گرفت از زحمت آخوند در سه و دو سال سوادی
پیدا کردم چنانکه قرآن و کتاب را روان میتوانستم خواند ایام تعطیل را نیز
بیهوده نمیگذراندم در دکان پدرم مبادی و مقدمات هنر خود را الضرب
چوب می‌آموختم و در صورت ازدحام مشتری سرچارواداران و شتربانان
بتیغ من حواله میشد راستی سرتراشی من نوعی از سرخراشی
بود و با ایشان یکم تمامی شد چون بشانزده سالگی رسیدم بدشواری تشخیص

بولنز

نتوانستند داد که در تیغ زنی چیره ترم اما در سخندانی در عالم تیغ زنی
گذشته از نرم تراشی سر و موزون نهادن خط و یکسان بودن موی چپ
لب و پاک برداشتن زیر ابرو و خوب پاک کردن و سایر آرایش برون حمام گیس هم
در مشت مال و کیسه کشی و قولنج شکنی و لیف و صابون که در طرف همین در میان حمام هم
متداول است کسی مثل من استاد نبود و در سرچشمه کار دلاکی بسر آمده
بودم وقتیکه دست و پای مشتری را شستشو میکردم دلاور نه می‌انداختم
و پشت و پهلویش را با دو شپاشاپ سیلی و مشت میکوفتم آوازه قرچ قرچ
بند بندشان شنیدنی و دست پنجه دیدنی بود در عالم سخندانی هم از برکت
آخوند چند نوحه در صفت نوجوانی حضرت علی اکبر و عروسی حضرت
قاسم از بر کرده بودم علاوه بر آن صحبت خود را مناسب کلام تازه داماد هم
از اشعار شعرا نام خاصه در سخنان شیخ سعدی و خواجه حافظ تمکین

میساختم گاه گاه زمزمه‌ئی سستی میکردم که بسیار هنرها هم برایه دیگری
می‌بست ازین روی مشتریان را حریفی ظریف دانسته و ره‌دان و زنان
را رفیق چهره و گرمابه و گلستان میبودم چون دکان پدرم پهلوی
کاروانسرای شاه و آنجا هم زیاد تر از همه جا محل ازدحام بود
مورد ملاقات خاص و عام و مردم غریب و بومی شد و گاه می‌شد
که مشتریان بنا به خوشمزگی و خاطرجوانی من از مزد معمول چیزی بیشترم
خداوند در مشتریان بازرگانی بود عثمان آغا نام بغدادی که مصاحبت
مرا خوش میداشت به جهت معاشرت با ترکان اندکی ترکی هم ملفوظ میکردم او نیز
که سرتراشی مرا بر تراشی پدرم با آن همه شهرت ترجیح میداد و این مرد از دیار
که دیده و گردیده بود چندان با آب و تاب توصیفها نمود که در من آرزوی
تمام تر از روی سفر پدید آمده و هم دراز نای و راستی پیش آمده برای سیاحت بتنگ

چون من جامع هنر تیغ و قلم بودم به‌راهی تکلیف نمود و چندان وعده‌های چرب
و شیرین داد که تن در دادم چون پدر را از درمیان نهادم بحکم فایده خود دیدن
منی راضی نشد که بامید سودی موهوم با خطری محرز و ترک شغلی پایدار و دائمی
معلوم کردن کار عقل نیست اما عاقبت بحکم کراهتی موجب و بملاحظه
حسن عواقب با دعای بی اندازه یکدسته تیغ یادگارم داد و دل
بجدائیم نهاد اما مادرم در این سودا سودمندی نمیدید و بدوری تنگ
می‌اندیشید و الحق خدمت سنیان پاک در حق نسل من شیعه پاک آخر نمیگرفت
اما چون عزمم را جزم دیدیم و خیر اندیشه را دید راضی شد و برای اثبات مهرمادری
کیسه نان خشک با درجی مومیائی داد که این دارو انواع شکستگی و کوفتگی اندام و سایر
علیل و اسقام داخلی و ظاهری آزموده است و هم یک سعادتش
نمود که در وقت بیرون رفتن از خانه تو الیس بیرون و تا حجر روی الیاس اوی

گفتار دویم در مسافرت حاجی بابا از وطن اصلی بمصاحبت و نوکری عثمان آقا

عثمان آقا لبو دای اینکه پوست بخارائی بخرد از مشهد و به استانبول ببرد عازم خراسان شد
آدمی فرض کنید چهارگوشه کوتاه بالاسر بزرگ گردنش میان شانه فرو رفته بود
ریش سیاه موآبدر و با بینی بزرگ داشت الترشح اینک صورت او اما معنی او مسلمان بود
پاک بر اثر اطاعت مواظب طاعت و عبادت بود نمازش مرتب و منظم در سه ماهی
قنارستان هم صبحگاهان در وضو جوراب را میکند و پای را میشست اگرچه در مدت
اقامت ایران بروز نمیداد اما در باطن دشمن شیعیان بود در عالم چیزی را
از مدخل دوست تر نمیداشت هر شب با نقدینه خود را در گوشه ای نهفته بشمرد
و با آنکه خود شراب پنهان میخورد آشکارا شراب خوارگان را لعن میکرد با اینهمه دلی خوش و
و علیانش مدام در حرکت بود اول بهار کاروان روانه شد ما هم بسیج سفر پرداخته
عثمان آقا برای خود قاطری خریده سوار شد و برای من یابوئی خرید که علاوه بر من

قبل و منقل و آبدارئی و خرت و پرت من هم در ترک بندش علاوه داشت هم فراش
و هم آشپز و هم ... و بار کردن و فرود آوردن بنه استری برای او کرایه کرد
که علاوه بر او بستر خوابش را از لحاف و دوشک و بالش و غالی با آشپزخانه
بر او حمل نمودیم بر استر دیگر نیز جعبه یخدانی بار کردیم و که هست و نیست هرچه
همه در او بود و دسته ما بر این تمام شد شب قبل از حرکت عثمان پیش من آمد روی
پیش پیشی کلاه البته در زیر عمامه داشت شکافت و در میان پنبه بالش برای روز تنگ
پنجاه اشرفی دوخته و الحال را غیر از من کسی دیگر ندیده است بقیه سرمایه اش را
در کیسه های چرمین سفید در میان جعبه صندوق نهفت چون کاروان حاضر شد
عبارت بود از پانصد شتر و دویست اسب و استر همه از استعداد عراقی که بار
مردم کاروان زائر بازرگانان و نوکرانشان و چاروادار این تقسیم چاروادار آن
که مانند پیش صد و پنجاه بشد تقدیر پنجاه نفر هم زوار امام رضا بما افزوده در خواست

کاروان‌ها از رنگ و روی اهل زیارت رنگ و بوی تبرک و طهارت پیدا کرده چنانچه
همه این سفر را غنیمتی بزرگ شمردند و در این گونه حالات یراق کردن از واجبات است
عثمان آغا که از آواز تفنگ زهره‌اش آب شدی و از برق تیغ عقل از کله‌اش
میپرید اسم یراق کرده تفنگی چپ و راست شانه قطار ساغری در زیر بغل
کیسه گری با بهاء و کهنه‌های چرمین و شاخ باروت و وزنه و گلوله در آن در میان دو دست
با شمشیری نقاب کج در کمر غرق سلاح شد منهم همان سان و علاوه بر آن نیزه بلندی هم داشتم
تا در میان بنده و خواجه فرقی باشد علاوه بر آن با شمشیری نیم شکسته و تفنگی بی چخماق سپاهی
لشکر شد در روز فیروز و ساعتی سعد اندوز چاووشان و آوار از هر گوشه و کنار با کوس
و نقاره آوازه الرحیل در انداختند و ما بامدادی بگاه از دروازه طاق بیرون شدیم
در همان منزل اول همراهان در وصول یغما از اسبان فرود آمدیم از برای استراحت
خود و رفع خستگی اسبان و تلافی قدری در آنجا درنگ کردیم یکی از همراهان در میان ما

رکاب

مسلح همه با هم آشنا شدیم اگر همه با سلاح ولی از اهل صلح و صلاح می‌نمودیم
من از جهة نو سفری از تماشای این حال تازه بی اندازه خورسند از نوظهوری خود
برین تاخت که حاجی بابا اگر تو میخواهی این راه را با اسب خر دوانی بکنی هیچ یک بسلامت
بمنزل نخواهند برد با رفیقان چنان الفت اکرم کردیم که همان منزل اول سرباره را شنیدم
بود اگر بگویم بخواجه خود خدمتی کردم راحت کفشم از حرکت سواری تن رنجیده
گوشه چون بمنزل رسید بحکم مهارت در دلاکی شستمان چنان کاملش کردم که گفتی
مرده بود زنده شده بی چشم زخم بطهران رسیدیم برای استراحت خود و چهارپایان
و بعد همراهان ده روز در آنجا بیارامیدیم منازل خطرناک پر دو رمنزد
از ترکمانان یاغی سر راه مشهد را بریده بودند در همان روزها بر سر کار
و الی رحیمه باشان یغما دمردم را با سیری برده بودند از این خبر وحشت ایرانیم
و هراسی در میان کاروانیان افتاد و همه سراسیمه گردیده بودند علی الخصوص

عثمان آغا که نخست از بیم جان آب در دهانش خشکیده و کم مانده بود که از سرمای
پوست درگذرد اما بعدا چون قصد حرم ماه شد سهل است پا با ابلها و ابلهی از
اسلامبول خبر آمده بود که پوست بره بسیار گران است این بود که طرف امید برسم
غالب شد در طهران و نواحی آن چند روز بار چاوشی بهوای سراپای با جمیع
آوری و از مشغول بود جمعی کثیر با فر دو شکفت که بایستی شکر نمایند که باد ... من بوده علی بوز شهید
دیگر جای ترس نماند این چاوش کاهش بکردن آنکس که سکنت روی در راه مشهد
سر ترکمان ده ازبند اداز این دوی پردلی و کم ترسی معروف هیاهش مهیب و کسوتش
عزب بلند بالا و فراخ شانه ریشش تا نافش آفتاب سیاه سوخته رخساره بر آمده ...
ز دوخته بجای ریش در چانه اش دو سه موی تیزمیش بود برای اینکه همه کس بداند
که از هیچ نمی ترسد زره در بر خود در سر کوش پوش آهنین بر دوش شمشیری و چوبی با جقه
پشتو در کمر سپری از پوست کرگدن بر کتف نیزه ای چهار دار در دست همان تا با قضا

و بلا مبالغه از ترس تکبیر و حزب میخواند پس کوتاه کتف و بازوی گردن این بلند شیر کوتاه
کف و سر پنجه مردان بلند از قضاهای قدر اگرچه گریزی نبود هر قضائی که
قدر کرد بجان پسندید اسبش هم بدنبو و یال پوشی از جیت بر گردن و بحر کو
کوشهایش چیزی در بیرون نبود سینه بند و یاردش پر از گلوله تیال و دوش
حمایل بسته ذو الجناح تعزیه خانی بود چاوش با این یال و بقد ... خود ستائی و شاه
اندازی کرد و ترکمانان استخفاف و استهزا کرد که عثمان آقا او را همراه خود
و خوش کبرش شد و با تمام دل بهمراهش بر دو گفت چه باک از موج بحر آنرا
که باشد نوح کشتیبان کلامش و حقه او نور و فخر و زرقه رسم الله مسرا کجاد
نسیم عنبر شمیم بهار بار فر فرو دیده رنگین آورده بقیه السیف بهمن ...
گرشته ناشتا روی بهزیمت نهاد و توران زمین چمن بسته کناره خوارقوای یا
تصرف قزلباش کل در آمد غارت گران صحن چمن و یغما سازان دار الملک

گلشن بر پوستین کشیدند ترکمان تنگ چشم شکوفه فوج فوج و صحرانشینان یاسمین
دسته دسته فرمانبری ما را اختیار کردند ترکمانان کلاغ پلید ما باد رسته [illegible]
بعد از دشت قبچاق حاضر راق کشتند رود جیحون زدی و دانجر علی الظاهر کرده بدانجا حضرت
که عرب نیزه را انداخت جای چشان چکاوک و هزار رود رسته باز از باغ و گلزار باز
بلند صلای خوش باش در داده که همه کانیم از ایران صفا هر که ز اهل صفا است
خوش باشد ما نیز بعد از نماز آدینه در مسجد جامع شاه عبدالعظیم جمع شدیم و فردای
آن روز با نعره و هیاهو چاوشان که از کنار مشهد رضا هستیم هر که ز اهل رضا است خوش باشد
رو بخراسان و ری بنهادیم اول بیابانی تنگ از رود آراب و گیاه و آب پیش آمد که نه دیده از آن نوری
و نه دل را از آن سروری این بیابان بی آب و گیاه را منازل کوتاه کوتاه پیمودیم چون به [illegible] آبادی
نرسیدیم با قافله برنخوردیم چاوشان ها [illegible] پیاده و [illegible] کلاه [illegible] از
قربوسهای زین آسمان آویخته بودند خفته در بیابان کاروان روز همه روز ذکر ترکمان بود

دل

و شب همه شب فکر ایشان هر چند در پردلی آبان همه همزبان و در ترس ایشان همه
یک دل بودیم اما با دل گرمی کثرت یاران و با پشت بندی سنت نوازان همه لاف مردی
در و الکی می‌زدیم که گو ترکمان قابلی بنگرد جوان مردی پردلی بنگرد گر او مرد
با حمله مردافکنیم گر او شیر با حمله شیر افکنیم بکاوش چنان آسیابش کنیم که یک
سر رود تا بخارا و بلخ همه با شغالش یکسان کنیم که بگذار پیاده بجز اگر هزاران زن باشد
یاری امام رضا هم یکی از ایشان را زنده نگذاریم بر دعشمان آقاهای چنانچه میدانی
خود ساخته بود و از همان گاه لرزش به اندامش افتاد [illegible] دیگران لاف
و گزاف بازی ایستاده و در ظاهر چنان اظهار مردانگی نمود که [illegible] می شنید
سکینت این مرد در تمام عمر قصاب ترکمان بوده است چون چاوش [illegible]
نخواهد بدید داعیه اینکه چرا باید غیر از او خود [illegible] باشد مروت خود را با [illegible] گوش
تا بسیده که حرف ترکمان زدن با دم شیر بازی کردن است [illegible] خوش [illegible]

ندیده و دشمن خود را اگر بکمند ببندد در برابر ترکمانان هرمی نشل من باشد اخباثت
للخبیثین که گفته اند شغال بیشه مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی اما باید دانست
که مایهٔ امید وای حبل المتین و سلاک تعلق آقاسی گری بود و می پنداشت که با شجاعی
بنام ابوبکر و عمر از جنگ ترکمانان چه اندیشه است این بود که برای تشبه بقوم دستاری
سبز بطریق ایران بر سر پیچیده و سر و وضع خود را مانند اهل سنن آراسته
(اما نخوانده پیداند که نسبت وزیر پیش از نسبت قاطر بلوری خود بد نبود) روزی چند
بدین قطع مسافت نمودیم تا روزی چاووش شیردل با کمال بیقولی و لرزش آمد
که ای یاران گذرگاه ترکمان اغلب اوقات این منزل است باید چشمها را گشوده و دست و پا را جمع کرده و گفت
رفت و اگر خدای نکرده قضائی روی دهد باید دست از جان شسته پایداری کرد و با
خوف و هراس در دل خود راه نداد که کار تمام است از این سخن باد و بروت عثمان آقای
مرد افکن فرو نشست و آل اظهار مردی و مردانگی او انکه اسلحه و آلات کارزار از خود

بگو.

بگشود تفنگ قاطر است پس از آن بهانهٔ قولنج آغاز آه و ناله کرد چون مردم از
خیال شجاعت نمائی و مقاومت او با دشمن در گذشتند خود را بعبائی فرسوده پیچید در
و با چهرهٔ عبوس مستغفر بهر کوهان که اینها طلسم تیغ بندی و تیربندی است و با سرار
تمام مسکنت هر که از این قبیل طلسمات با خود داشته باشد روئین تن است تیغ و تیر
سهل است گلوله هم بر او کار نکند بلکه بزننده وا اندر برگردد دیگر اینکه برادرم
تیغ و با تیغ او هم چنین طلسمی بوده باشد با چاوش روئین تن با دو سه باشند
دیگر از جنگ خوبان قدری چشم پوشید کاروان بزرگ دار ولی که اهل برای اظهار
شجاعت و پردلی و جلادت اسب تاختند و نیزه بازی بهوا مینداختند عاقبت
از آنچه ما همه ترسیدیم بر سر بالا آمد صدای تفنگ بلند چند آمد بعد از آن
گرد و غبار روی هوا را تیره و تار کرد و همهمه و ولولهٔ غریبی برخواست که نزدیک
بود پرده گوشها بدرد از هول و هراس همه بر جا خشک شدیم رنگها پرید و زانو

دریده همانا حیوانات قسم شل انسان آن همه را دریافتند کاروان سکبا مانند کهکشان
باز دیده اول هم جمع شدند دیگر هم حلقه زنان اما چون سر و کله اشعاریان نمایان شد
اوضاع دیگرشان گشت بی آنکه تفنگی خالی شود و تیغی از غلاف برآید صلاح
داران هاشند چو چکان گنجک بدین سوی و آن سوی پراکنده شدند پاره‌ای گریختند
و پاره از پا درافتادند جمعی بی‌صدا اگر نیکردند و جمعی با فغان سر در پر ور می‌آوردند
یا ایام غریب لغز با دیغر بیابان بس دستگیری کن دستگیر شدیم چاووش که گفت
شغال بیشه مازندران را در اول با چنان ناپدید اگشت که هیچکس را از وی خبری نشد
چارواداران اشکها ریخته و مارها ریخته با دستور آن یکی ریختند یک تیرباران
ترکمانان کار ما تمام شد پس بکار روان ساختند و مردم را بر شهد بار اکشودند سارا تاج
پرداختند چند دقیقه مالک اموال و نفوس بسیار گردیدند عثمان آقا در میان
گیرودار در میان لنگه‌های بار بر روی خزیده بود و منتظر که بر سرش چه آید

ناگاه

ناگاه ترکمانی غول هیئت و عفریت صورت بخیال اینکه انهم لکد ایستاد از پیش
گرفت و بر روی تسلطانید و چون از میان عبایش بیرون آورد و لگدی سخت به پهلویش
نواخت که ای دولت قزلباش (قاق قول اول کیل) بیچاره عثمان از هول
جان ترسان و لرزان شروع کرد به لعنت خواندن بر شیعیان علی و رحمت به پیروان
عمر بلکه بدین شیوه دل ترکمانان را نرم سازد و اما ترکمانان ملعون نه بنام علی
رحمتی راندند و بنام عمر فاتحه خواندند همه لعنت و رحمت بهدر رفت از روی احترام
بجز دستار سبز و برای ستر عورت بجز پیراهن و زیرجامه هر چه داشت از تنش
بیرون آوردند و عبای سیرانه اش را هم در اتخال ترکمان و پوشل با شلوارش
در برابر روی او در بر کرد و آمدند بر سر من دیدند لباسم کهنه نمی‌ارزد رحم دادند
در سایه این بی اعتنایی دست تیغ دلاکیم بجا ماند و بجا شد اما من بید ولت قزلباش را
رافضی خود قول افتادم ترکمانان بعد از ترک تازی غنایم و اسرا تقسیم کردند

ما را چشم بسته بر ترک اسبان خود نشاندند و همه روز براندند شبانگاه در میان دره
خلوت برای استراحت فرود آمدند روز دیگر وقتیکه اذن چشم گشودن دادند
خود را در جائی دیدیم که غیر از خیمهای سیاه ترکمانان کسی آنجا نبایست بعد از طی
چندین پست و بلندی بی آبادی در انجام بدشتی پهناور رسیدیم که آن سرش
بدیار آخرت پیوسته است و تا چشم کار میکرد سیاه چادر بود و خیمه و کله
و در آن وقت دانستم همین دشت آن بیابان دور که گم شد در او لشکر سلم و تور

گفتار سیم حاجی بابا که بدست افتاده و تیغ دلاکیش بچه کار خورده است

تقسیم اسرا از یک طرف بخبر باشد که من و عثمان آقا باهم بحصه ترکمانی دیو پیکر
افتادیم که ذکر خیرش رفت اسم او ارسلان سلطان و سردار اولین قبیله بود
که در سر دو آمدن از کوه بدان رسیدیم چادرهای آن قبیله در سایه آن دره
عمیق برکنار آب روان و از اطراف آبها بدانجا ریزان و سراپا چراگاه‌ها

در کار

از گاو و گوسفند و سایر مواشی مالامال بود ما دران جا ماندیم و سایر اسرا همان روز اول
ما را دور دست تر از ما در میان قبایل پراکنده ساختند چون چشم خیلکیان قبیله از دور
بر ما افتاد با آوازهای بلند شادی و خرمی بخیر باد قدم اسیر آوران تماشای
اسیران از خیمه ها بیرون تاختند و سگان پر پشم و پلید از دیدن ما بیگانگان
بپارس و هجوم پرداختند چنانچه کم مانده بود ما را پاره پاره سازند زن
سرکرده که بانوش میگفتند چون دستار سبز عثمان آقا را که تا آن گاه مایه قبول
و اعتبار و حرمت میشد بدید بر یک او فریفته باشتیاق تمام از سرش برداشت
ولی کلاه و کلاه که گنجینه پنجاه اشرفی بود بر جای گذاشت از شومی بخت زن
دیگرش بعنوان اینکه تکلوی چهار شترش را خسم کرده که در ریسمان تنگ
لیته زمی لازم است بطمع کلاه او افتاد عثمان آغا بجهة تقیه دولت خویش دودستی
بر هم چسبان خیلی کوشش کرد ولی سودی نبخشید کلاهی که من میدانستم واو که در میانش

چیت زنگ بر بود و در گوشه چادر در میان کهنه پاره‌ها انداخت و در عوض
کلاه لته کهنه قلتماقی بر سر او نهاد آن کلاه هم از کسی بود که پیش از ما
مثل ما اسیر افتاده بود و از اندوه و تیمار هلاک شده بود عثمان آقا کلاه
صاحب برده بحکم کلفتی و بی دست و پائی صاحب منصب برده بیچاره یعنی
منصب شتر چرانی نامزد شد و مرا غدغن کردند که از جا در نیامده قدمی دور تر نگذارم
و بعد وقت سنگ جنبانیدن و گره در آوردن سیاهی کرده دیدم از سلاح سلطان
اعلان سفر و ولیمه ظفر را شلیانی با اهل آبه خود که پیش تر رفیق سفر او بودند
کشید و یکی بزرگ پلو پخته شد و گوسفندی درست بریان کرده بودند مردان در خیمه
و زنان در خیمه دیگر اول طعام را مردان خوردند بعد زنان چوپانان ازان و باقی را ایما و سگان
انعام کردند من با اندیشه تمام از دور بوی کشیدم چه از اول اسارت تا آن وقت
غذای سیر نخورده بودم ناگاه زنی اشارت کرده مرا در پشت خیمه نشاند

و دوری پلو با پارچه دنبه در پیشم نهاد که این انعام کدبانو است میگوید که دلم برای تو
خیلی میسوزد غصه مخور خدا بزرگست و بی آنکه جواب شکر گذاری من بشنود بازپس رفت
آن روز زن امردان با سازهای چپ نی باشان شجاعت و چابکی سفر کشیدند توتو و زنان نوحه آهستن
دف و ترانه‌های گوناگون بسر بردند من و عثمان آقا در گوشه اسارت سر بزانوی
فکرت بر این نشانه لطف که با من شد خدایا خام سیخچم و او از همه چیز بوی نشنید آه
سوز جگر پرورده بر کشید من برای دلداری او با من نشسته بوی میکوشیدم که ای مرد
توکل و تفویض از شعار اسلام است اندوه مدار خدا بزرگ است اما او بناله و آه از بخت
بد خود در شکایت بود که برادر تخت بد از دست از دلم بر داشت خدا کریم است
اما برای تو که نه صاحب زن و نه مالک دیناری نه برای من که خانه‌ام خراب شد
قسمیکه آبادی بر واریست هم ما همه اندوه او از فوت منفعت پولت بکار رابود که با دنیا
آخر حساب بیکر دو آه بیحساب میکشید زمان وصال در از نکشید فردای آنروز

روز دیگر او را با پنجاه شتر بچراگاه فرستادند با تهدیدی شدید و گفتند که اگر از آنها
یکی خون در آید گوشت و پیت خواهیم کرد و قیمت او را ببهای تو خواهیم افزود
آخر این شبانه دوستی در برابر چادرها او را بر چهار شتر نشاندیم و سر شتر را با کمال
نرمی و استادی تراشیدیم این هنرنمائی برای تو در آینده خیلی بکار خورد فی الفور
هر که را سری بود و تربت داشت و تراشیدن و دیدن آوازه نزد دیگر کوشش ارسلان سلطان
رسید مرا بخواست و سرش که از زخم تیغ و نیزه سراسر دره و تپه بود
عرضه نمود گفت که در تمام عمر بجز مقراض پشم چینی یا تیغ جلادی او سرهای
روستائیان ندیده بود در دست دلاکی شل من چالاک خود را در بهشت انگاشت
دستی بسر پا لید و با نغمه گوارا لها و سخنانی بدان ساخت و پرداخت بالیکه حاجی آرائی
تو که زنا دار زیر پوست رقعه سخن اگر هم کرد دست از سرت بر نمی دارم تو را دلاک
باشی خود کردیم بهر بهایی که بشد آزادت نمی سازم قیاس کن که از این سخن

بحالی دارد

چه بر من گذشت ابروی خود در هم نیاوردم در دل این خیال که دیگردا ولی وقت
از نخدمت استغفار نکنم تا مردم و در ظاهر از روی سپاس چشم گذاری گشاده پیش
بوسیدم از این شبانی و زنی و شادی شدم و هر چه پیش تر جا میکردم رهائی از آن گله منت
دور خی با همه یالی که مید شد امید و از شکر دیدم از امروزی در واسارت بیخ
کمتر از دیگران کار میشنود چندان در دو غم و رنج و اندوه را در نمی یافتم

گفتار چهارم در تدبیر حاجی بابا برای تحصیل کلاه پنجاه اشرفی عثمان آقا

برای پیش بردن خیال گریز اولین مطمح نظرم اینکه کلاه پنجاه اشرفی را چنگ
آرم اما دریغ که آنرا از آن کلاه بردار در گوشه چادر خود انداخته بودی نکته بول
و شبهه اثر از انجار بودن دشوار بلکه محال مینمود تا اینکه در سایه شهرت
دلاکی در نزد مردان آبروئی پیدا کردم اما با زنان سروکاری نداشتم اگر چه بعد از
دوری پلو جای امیدواری بود که با تو با من گرم تر گردید آن آقای چون بچه بخیمه او در آمدم

داشتم به نجیبه سایر زنان پیوند دوستی منحصر بود از جانب او نیاز و از جانب
منهم نیاز بهم از دور این روی نتیجه کار چندان روشن نبود و از الطاف پردانی
آنکه ترکمانان را از رسوم شهریان القدر سررشته هست که شنیده بودم که دلاکان شیعی چو
جرأت چند و گذشته از کار حمام و خون گرفتن و دندان کشیدن تجربه نداشتم از دستشان برمی‌آید این بود
که بانو در خود زیادی خونی دریافت و کس بمن فرستاد که خونی نتوانی گرفت یا نه من این فرصت را
۲۰ روز ۳ برای بودن کلاه و الاجاه دست آویز خویش نمودم چه شنیده بودم که در آن کلاه بود جواب دادم اگر جای او
پیام بهارت من کسی نیست یکی از ریش سفیدان قبیله که دوم از منجمین بود حکم کرد که در فلان
وقت سکندر یلزد در تحت الارض و در برج سنبله قران مریخ و زهره است خون گرفتن را نشاید
در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند و بنا گرفتن زده بر روی سنگ شکسته چشم برده من اشک ریختند بود
ولی از آن آهو نگاهان خال لعل از سر و قدان باریک اندام نازک میانان نازپستان که دارای چشمان
بدیدارشان روشن و دل بوصلشان مشتاق بهت نبود بلکه مثل چشمه تنگ چشم و کم کلفت

شکم هستند شش پستان سبتر از آن تهش دیدن از یکطرف دلم بهم خورد و از طرف
دیگر چنان هول ارسلان سلطان در دلم جا گیر بود که جای گنجایش خبر دیگر نداشت
همیشه خواب میدیدم که گوشم و بینی میبریدند ولی با کمال خوشبختی دارای موی و التفات بانو شده و پیاپی
زنان دیگر مرا بجای استاد کامل و آدمی خارق العاده پنداشتند همه نبض خود را بمن نمودند که
بغراخور شان و حال هر یک تجویز علاجی و مداوائی نمودم از آن جمله برای بعضی در تنقیه و ترتیب دستمال
تمه و پنبه و از دیگر سوی ما جای چشم چوبهای فلیسه چه دیدم کلاه حباب بنجاه اشرفی در گوشه
کیسه جا در سخاک سیاه افتاده ببرکت تاثیر خاک پاک تو پری بخاطر اندیشه ناک رسید
که بدانستم محصول برادر بسیار موافق است بار دیگر تفکر کنان نبض بانو را گرفتم
در جنبان گفتم خستگی با نوشکین و پنجاه و پنج درجه نشسته خون او را از بدن گرفتن
نشاید باید او را در طرفی نگاه دارم و در وقت فراغت خویش بنظر آرم اما کس
کار خود را از آن بهتر این تکلیف در میان زنان موجب قیل و قال بی پایان شد و لی

بانو آخر ابهارت من جهل منود و شکلی از نو بظهور پیوست در خانه ترکمانان ظرف و
اوانی کم یابست و کران بها و عادتشان اینکه ظرف نجس شده را دیگر بکار نمیبرند
همگان ظرف فهار ایکان نام بردند و بانو دکی هیچ یک شی در نداد ندمی ترد د
و نزاکه در تکلیف خود متحیر ماندم آیا به بانو راست طرا امد که ولوچه از پوست
در فلان جا است او را بیاورید بیاورند در برابر آفتاب ایستاشتم و چند جای او را
سوراخ کردم که پاره آب است نپاید ظرفی دیگر عاقبت گفتم اگر ظرفی از فیس و چوب نیست
کلاه تسلباتی دار چیزی بیاورید که بانو گفت حالا کار آسان شد کلاه پیره اسیر کجا است که نزدیکی
قلماق سر ترش بر داشته بود فریاد بر آورد که او از من است با غور بر شنفت که سبحان الله
مگر من بانوی این خانه نیستم و مگر هرچه هست اختیارش با من نیست آن کلاه را میخواهم دا بسته
نخواهم آن یک گفت نمیدهم بیچاره هنگامه گرم کردید و چادر اسلان سلطان تمام شد
من ترسان و لرزان که مبادا اسلان سلطان بیاید و استخوان سر ناخج فیه را از میان بر باید

خدا به پیش ایشان رفته بر زد سخن به میان افتاد او بجرأت ریش من بجرأت لنگ حوار اکونا
کردیم اگر خدای نخواسته قضایی روی دهد گناهش البته بگردن کیست که کلاه را داده است
خلاصه اصلاح ذات البین شد مهیای خون گرفتن شدم همینکه بانو نشتر و چاقو را در دست
من و لنگین کلاه و را دید بترسید و خواست از خون گرفتن در گذرد اما نبض او را بدقت
گرفتم و گفتم این نکول معقول نیست بعلم الهی گذشته که خون تو امروز ریخته شود این حکمت
موافق نیست همه افتاد و بانو نیز تن بقضا و داد پس خون او را میان کلاه ریختیم
وا و را دور از چادرها به پای درختی بردم که از نهار کسی به این درخت نزدیک که تدبیر من باطل
میشود و این همه زحمت بهدر میرود شبانگاه چون همه بخواب رفتند من با سر بسر کلاه رفتم
و با طپش دل و لرزه دست لگام تم همینکه با لذت کامل نگاه اشرفی خون آلود را برداشتم
در زیر خاک کرده گذاشتم بر و عجب دفینه داری مرا اینک از خاک بر دار شستن روز دیگر با نو جیره دستام
که از کلاه انچه باید دیگر بر تو شد عاقبت بر فرض بانو نخبراست ولی چون دیشب گرگ کی چند در حوالی کلاه بدم

اگر ریخته نشود لازم
مر آید که علم خدا جهل
شود و این مسئله کفر است
پس باید خون تو امروز
ریخته شود ح

برداشتم خود سو مالک کنج
باد آور بند اشتم اول
اشرفیها را در آن نزدیکی
ح

[illegible]

او و خودم شوم پس هم خیر من است و هم خیر او که در دست من افتاده و به تقدیر ما باشد و

بکل شیء قدیر بعد از این که رفع همه مشکلات را آسانی کرده شد فیما بر خود از شیر ناهار

حلال‌تر شمردم اما تا نظام نیمه بریان شکشی را اگر بستم که عثمان آقا نفهمد بستم بچه جوپانی حسم که

میرفت نزد او شیر را با و خوردیم تا نیمه بره را دست باو بریاند بچه جوپان هم تنها خوردن

خوردن فرصت میخوردم که چرا ابنعاد چه با حبس نشینی و باده نمائی یا آور حریفان با دو پیمانه

پیمانه دلم میخواست که لااقل دست خود را از ذلت و نعمت خود به بند سازم

حالی دریغ که چوپان را دیده همینکه بدان سوی وی گذشت در برابر چشم من بر آسیمه بره گشود

و بخوردن آغاز نمود و شک نبود که تا از نظر غایب شود همه استخوانهایش را هم بکشید

دخترش را هم عثمان آقا نخواهد برد چون از رود گذشته بود و در تعاقب او فایده ندیدم

سگی چند با او پریدم بقوزکش هم بخورد دشنامی چند هم دادم بگوشش نرسید آتش درابدرش و

نشاندم که بچه بره و الهی جوانمرگ شوی زهر مار بخوری و بره ببری و کور شوی خیر و خوشی نبینی

برسیدم که دهن بچه بنده پیدا و ضرری به سر کلاه را بخاک بنهم با او بسیار اظهار اشتیاق نمود

علاوه بر دو سه و نوازش و التفات با دست به و بر کرد و بریان ساخت و با پلو و کشمش

و بر شیر و ماست بین همه دوستان همه که شهر قیمتها بدست من افتاده و یاد آوارگی کوهها

عثمان آقای بیچاره افتادم که با شتران سودای بخت من نسبت بان یاد شاهی بودم من قراری

با خود دادم که نقودش را واپس دهم اما که قدری دلیل و برهان بر آن شدیم و راه شرع

جستن آغاز نمودم اول آنکه من در دستار اول مبتلا شدم او در دست آن بنشستم

بدلیل شرع هر که گم شده از دست شسته جوید شرعا از دست من گم شده دستش شسته

جسته‌ام پس شرعا از من است و بدلیل عقل اگر تدبیر من نبخشید این بشو در از بیان بیرون رفت

پس حق من به او از همه کس بیشتر است گذشته از اینها اگر الصلح بدم

با حالت حالیه خود چه جوانمرد ممکن که از دست و پا باز از دست بدهم و حال آنکه

اگر در دست من باشد مثل آنست که در دست او باشد شاید من با او کسب غلامی

(ادامه)

گفتار پنجم در دزد شدن حاجی بابا و الیفا در رفتن باصفهان برای رستگاری خود

زیاده بر یکسال در دست ترکمانان اسیر مانده و در این مدت از داد و ستد و منشآت خواجه چون واقف
شده بودم در امور شخصی و کارهای غیر با من کنگاش می‌نمودی و مرا این کار دانش سپرد و بایستی چلاپی
کرسیان خویش بارها ازوی نیاز کردم که مرا با امان با خود ببرد عاقبت بحکم حصول اطمینان
کلی بدان راضی شد چون دستوری نداشتم که از چادرها قدری دورتر گذارم یا بجز کاهها دوم بمن
راه آن بیابان بگذار که در میان ما و ترکمانان واقع شده چند و چون کوهها که سر بر آسمان کشیده
بود بر من مجهول مانده و معلوم که اگر تنها بگریزم بنها بسیاری از دیگران از سر نو گرفتار
و عذابم یک به هزار شود این بود که از هیچگونه گریز بیجا کار گذشتم مقصد اصلی از همراهی خواجه هم
این بود که بعد خلاصی میسر نشود و بدان وسیله راه و چاه صحرا را یاد بگیرم تا اگر وقتی دست دهد اگر
دهد بخلاصی یابی نشتابند ترکمانان شتر اوقات الیفا را در فصل بهار بکشند چه در آن ایام
در کوهها علف از برای حیوانات و در صحراها آذوقه برای انسان فراوانست و اطلاعات
[illegible]

کاروان حتمی است چون آسمان گنبد و دریای بهار را از غل و بالک افراسیاب بهمن و دی
رهائی حاصل گردید هر نشینان بیع را که از رنج نسیاق وی که در کوهها و دره‌ها دو دست
قشلاق داشته‌اند ایام خلاصی رسید بهادر چهره و خارهای الامان دیو درشت بجانب دار السلطنه
گلشن روی داد افواج جنگ روی شتا و سپاه تیر زمستان را که با دی بهمن عرصه جهان تنگ شاخ و شاخ
و شجار را انبا کرد و درهم شکستند از محلات خیابان چمن دست تطاول اوراق سینه گل را از زخمهای کاری
چاک چاک و گلگون قبایان چمن را از لباس بار و برگ عریان و هلاک ساخته از جیب غنچه همیان زر
در آورده بودند ملان صلحت شوکت گلستان دلاوران صنوبر لوای گلگون زنند در عرصه گلشن
افراشته باساز و برگ تمام عسکر خندیدن بهار در آمد گلبن و غنچه بدست گرفت ترکش بند از شاخ
سار تیر و کمان برشته نیزه داران درختهای شلغهای سکین که افراشته در هزار هنگام بهمن و غارت
گر شهر دی کشته ارسلان سلطان نیز بهادران و کارگذاران قبیله را از ده و صد به نجات دیگر تکلیف
ما بیاف ایران شابنو دخیابچه تا پیمانهای را نیوند و در دل شب که بخواب بیابان کلیان اران شاه هر کس

که سگبانان ترکمان تو انگور و سرمایه دار این معتبر است بپذیرند و غارت کنند در داشتن آن راه و چاه

دشت قپچاق خود یگانه ترکمان بلکه یگانهٔ آفاق بودند بخصوص سلمان سلطان که رهبری نفس حکومت او شد

اما کسی کوچه و بازار اصفهان را تنگ شده اند و در شب اهمالی نتوانند غیر از من نبود و از این روی

برای کردن پیش بین کار شبان این شورت نبود پاره بمخالفت برخواهند که زاده و بزرگ بیده و جانی

بر اسب سوار نی غارت انجا کار عاقل منت چه در میان چشم و ابرو کار خود را به سبب تو اندازش برد

بعد از کشمکش بسیار کار بدین قرار گرفت که من از راه برشوم و دو تا بدبخت بر من بوکل بازند اگر در حرکاتم

خلافی مشاهده نمایند کار را بسر آورند پس از این قرار یکدل دیگر چند سوغان گرفت اسبان

و تدارک راه خریده گرانی که دو بار در میدان دو کوی مشق کرده در بوده بسواری من حاضر نمودند

کلاه قلباقی در غایت بزرگی بر سر کلپه از پوست در بر تیر و کمان و ترکش بر شانه سره که سنان دری

بر جان بنهاده میشد بدست مانند ترکمانان یراق کرده و خود را ترکمان چنانچه دیدیم و خور

چنین تیر که تو بره و جوز نی بیخ طویله درستی برای بستن نگاهداری اسبان بنیاد دم که گردن بزرگ

بهم دی

بر دست راکب بستم و برای احتیاط شستی نواله باشد انجم مرغ آب پز در همیانی شعبه دوش

بر دوش انداختم و ذخیره سایر اوقات را حواله بقیمت و اعتیاد و تقضا همه نمودم و در ایام اسیری

و محرومی از نعمتها و نازها هر چه بدست شد و دفع گرسنگی کردمی بر روی هر چه بود اگر چه خار

و خاشاک باشد خفتی تشار کردمی و در خواب غفلت زاده اموش کرده بودم خوابهای آسودن

زحمتی نداشت همراهان نیز چنان سختی دیده و رنج آزموده بودند که در این باب کسی بگرد ایشان

نرسیده اثر فیهای عثمان آغا را که بند خویش سخت بر دو بستم و بدان بیچاره که از خون آب

خواری دیده شماری بجز پوست و استخوان چیزی از آن بر جای نمانده بود وعده‌ها دادم

که در وقت فرصت از تخلص وی بقدر توان کوتاهی نکنم و در نزد یاران و خانواده‌اش

تحصیل سربهای او بکوشم بی نوا فلک زده آهی برد از جگر کشید که ای عزیز زنده هیهات

هیهات که من سیتم و عمم تا بخبری شمارد پسرم تلف اند و تنهایم و اینم در میان زنم — تا شمار کسی ایم صحیح

با بیانه زر کم باشوی دیگر دست در کمر برد و بالم از همه کمتر دیدم پای از همه جا گنجه است

یک التماس از تو دارم و بس اینکه بر پشت داری که در استانبول داد و تو به دو بست بخارا چگونه بوده است

در صبحی بمن آمدی دلم بحال وی بسیار بسوخت و باز در دلم بگذشت که تو شیر الکه پس

بدهم با ملاحظات کلیه و قیاس با ر از آن نهادم که نقد در دست باشم بلکه بدان وسیله

و برای نفع او

گریزم و گریز خود را وسیله خلاصی او کنم و ترتیب تصفیه را چنان دادم که خلاصی عثمان شد دعا

باد و به نقد ممکن نیست و اگر نقد خلاصی او ممکن نشد پس نقد ش را پس باید داد و او با حیله‌ات

را و الپس دهم

او ممکن شد با طریقه خرج این نقد را من نمیدانم چه داده‌اند اکثر بسیار اند بعد از این تصفیه

بدینی الاتباع اشرفیار التصرف شرعی محو نمودم و با دعای فراوان حاجتش را انجام دادم

سختیم یکی بلند را پشت سر و رجال الغیب را مقابل انداخت و ساعت تعدی را بکنار انداخت

و تا زنجیر کرد شبانگاه بر اسبان بر اسیم و با سرداری ارسلان سلطان و دسته ایلغار با این

عبارت بود از بیست تن بیشتر اشان دلاوران و بهادران کار آزموده و همه بر اسبان

یکه که تاب آوری و سرعت رفتار شهرت داشتند در روشنی مهتاب بر انکوه شتافتیم اسبان

بران

اسبان را از جا بر می انگیختند آنان از رستم دستان و سام نریمان هیچ پیمان می پنداشتند

آمدیم بر سر بنده مستمند را خود دیده‌ام که چند مرد جلادم اگر بار خاطر نبودم باشا ظلم هم

نبودم اما گاه گاه بحکم اقتضا اظهار جوانی می‌نمودم و از شجاعت دم می‌زدم تا سر آن

نپندارند که یک ذره از سوز پیشان در باطن دلم می‌طپید که در هنگام کار حال خود را

چگونه از آب بر آرم راه سر باز جنگلهایی بود و دامنه کوهستان با انکه قدری خطا گذارد

ما را همانا کسی که دو من تعجب همی کردم دیداران درختهای طول انگیز و بلند بهای

سهم آمیز بچشم آدمی آن تن باشی در نهایت حشمت و وحشت می‌نمود بحکم غرور

پای ستوران خود در وقت و بی وقت جوی و بیشه و دره و تپه‌ها را به پاک در پا

همی گذشتیم تا آنکه یک آب آباد آبادانی عراق رسیدیم آنوقت معلوم شد

که اطلاع ارسلان سلطان بچه حد و از همه جا باخبر بوده است خورد و کلان همه کوه و تپه

و دره و وادی با اسم و رسم وجب بوجب بلد بود در پا زدن و استدلال

از اثرهای معجزه میمون از آثار باستانیست که راه رو از چه قبیل است و از کجا بکجا میرود
باز دارست بالا بار از اشخاص مطلع و وقوف بر تحریر و لاحول کنان ماندیم از پهلوی
او و پنهانی با کمال احتراز مرور کنان شبها میراندیم و روزها در جای خلوت میماندیم
از آخر آن آبادی یعنی از خیمه نشینان صحرا توشه و آذوقه کرایه مندی میگرفتیم
و دو اسب کرایه سوار شدیم آنرا بقدر طاقت راندیم بعد از طی یکصد و شصت و توان
فرسنگ راه بحوالی اصفهان رسیدیم هنگام که بدهی در رسیدیم همراهان شالوده بخت خود را
ریختند و از شنیدن آن گوشت بدن من فرو ریخت نتیجه شان اینکه بدلالت این جانانی
خلوت بشهر در آییم و نیمه شب وقتیکه مردم آرمیده باشند بکاروانسرای شاه که در آن توقف از زنان کاران
پرواز نساز آن نقود و اموال بود برند و آنچه از نقود بدست آرند با چند تن تاجر کاکه مطلعه
سپاهی اتلف باشند برگیرند و پیش از آنکه آوازه بشهر در افتد و مردم بامداد در رسند
از راهی که رفته بودند برگردند من این ترتیب را چنان خطرناک و غیر معتبر دیدیم که با مجابره بزدن

با آن

رای ایشان برخواستم اما ارسلان سلطان با خشم دریده و چهره افروخته بگفت
که حاجی اینجا نگاه کن این کار بازیچه نیست شغل همیشه ماست چرا حالا نمیشود همیشه میشد
بحق خدا و پیغمبر اگر آنچه میگویم جز آن کنی بمغز استخوانت ببرم تا آنچه باید بکنم میکنم
آنگاه امر فرمود تا در پهلوی و بدلالت مشغول باشیم و بجانب بکریم خشی موکل
ساخت تا اگر در آثار جنبیدن مشاهده نماید دود از نهادم برآرد هر دو در این باب سوگند
یاد کردند و چاره ای در نبود پس من در پیش افتادم و از کوچه و پس کوچه ها که بلد بودم
به بحبوحه آبادی در آمدیم و راه را نیک نشان کردیم در رسیدن بمحل ازدحام و قدرت
در بود و صدا و ندا نه زیرا از در پنهان در حین آبادی هم بسیار است چند سر از اسبان را
بپاس داری یکی گذاشتیم و از طریق احتیاط در پنج فرسخی شهر دره خلوتی را بمیعاد
قرار دادیم تا در صورت اقتضا در آنجا فراهم آئیم بعد از آن قرار با صدا
دور از چهار سوق بازار که محل شبگردان و داروغه است از گوشه و کنار

بدر کاروانسرا رسیدیم بحکم همسایگی دکان پدرم انجا را عجب بسته دیدیم در کاروانسرا

بسته بود با سنگ بکوبیدیم و دربان او را یاد کردیم که علی محمد بیا قافله آمد در را واکن که

علی محمد با چشم خواب آلوده پشت در آمد که چطور رفته و قافله کجا است

گفتیم قافله بغداد گفت برو پی کارت تو هم این نصف شب بریش خندها آمده

قافله بغداد دیروز آمد دیدم که بدگیر کردم سخن را کردیم خبر قافله ما آید

که بغداد برود حاجی بابا کربلائی حسن دلاک هم که با عثمان آغا رفته بود همراه آنست

بپدرش مژده آورده ام چون دربان این سخن بشنید گفت آه حاجی بابا جی زن

گل گلابی خوش آمدی صفا آوردی و لاس در را با طراق و طروق بگشود

در کاروانسرا آهسته آهسته با نوا در گشایش محمد علی چراغ موشی در دست

یکتای پیراهن پدیدار شد فی الفور در دهانش را اکبر فشرده و بدرون جستند

بجستجوی چالاکی مشغول کار خود شدند نظر بمهارت در اینگونه جابجا کار در ان سنگر

انجا

از صاحبانش نمیدانستند این بود که در ده دوازده دقیقه نقد و شال و اسباب بسیاری آوردند

و چون عمده مقصودشان دست گیر کردن آدم توانگر بود تا از ترس بهای ایشان را بدهند تنگ نشوند بجا

بر گزیدند و بزودی بر گریبانش دست بسته سوار و روی براه نهادند چون کاروانسرا بلد

بودم و مجرّب و توانگرترین بازرگانها را میشناختم در حجره که قدیم متعلق بعثمان آغا بود و خریدیم و در مجرائی که

اغلب زرکان خود را در انجا می نهند کیسه سکینی یافتیم ولی تشخص چند و چونش را بغل گرفتم

خیال عودت بترکمانان نداشتم و گرنه از قیمت پوست بخارا در استانبول برای خاطر عثمان آقا چو

کاری سخت بود استفسار مینمودم خلاصه وقتیکه بتاراج مشغول بودیم غلغله و هیاهو از شهر برخواست

کاروانسرائیان اطاق و پاسبان چارواداران و غیره بر بام دویدند و بنای فریاد و داد را

گذاردند و از حول و حوش مردم نیز کردند بفوج فوج آمدن اینکه داروغه باشا کردان رسیده

و بجای بستن و گرفتن بانگ بگیر و ببند بلند شد و چند تفنگی تیر تاریکی خالی شد و بجائی نخورد

بقضا و بلا جان بدر بردیم در شاهی گیر و دار خیلی خواستم که ان ادعا سوم باز گذارم و ما تسیم

که از خراجات شاه کر زن و بارکش غول بیابان شوم مردم سر و وضع نامبارکم را پسندید و باز

اثبات کنم که ترکمان نیستم تسمه از گرده ام بر آورند چه بارها بچشم خود دیده بودم که عوام

کورانه

کالانعام کور بیچاره مسلکرده را با سیلی و مشت بیکر فلشد و بعد از خورد و خمیر ساختن او از یکدیگر

میپرسیدند که این کیست و گناهش چیست دکان بهم نظم آمد یا واایما که خوش بگذرانده ام

در برابر چشمم جلوه گر شد که زیر همان قبه اوتان بگاه روی همان مسند وان تکیه گاه جا

کرده و جا دیده و شنیده بودم متفکر فرو ماندم ناگاه دست تی بحث بیار زوم چه دیدم از اسلان

سلطان با مهات گفت حاجی بجنبد اگر اب شرم داکی بکنی بدر تر از پیش چشمت خواهی دید

سهم برای اثبات بیداکی دارایندرا ادیم پیش پسندیدیم که فلانفلان شده با من بیا وگرنه هرچه

بند ترت اپاره کنم بیچاره ایرانداز این سخن بعادت معهود ایشان بنای التماس و زاری را

گذارد که ترا بپیغمبر اگر شیعه بر من که بگذرد ترا بروح ابوبکر و عمر اگر سنی هستی و بروح حسن

و حسین اگر شیعه هستی و بجان پدر و مادرت اگر حلال زاده هستی از من دست بردار و مرا

بحال خود گذار صدایش بگوشم آشنا آمد چه دیدم پدرم گریبان حسن است گربا هوای بیناهو یکتا پیراهن

فانوس

فانوس در دست بخلاصی نیشش کشک دو دانیخ دلاکی شیخ نجات خود دیده بود فورا بیشش را رها کردم بجای که

د پاپیش یافتم و پوزش طلبیدم از ترس جان بی داد و شناعی فرنگش دست بر داشتم

و چوبی چند در بالای استری دم گوی بارا و میرغم انگاه پدرم آمد پرسید که او ای زد بدر پسر گفتم مرحوم

میمیرم این سخن بسیار بر من کارگر افتاد و او را رهنمونده رو بیاران خود نمودم که این

مرد را شناختم ولا کست به و غاز نمی ارزد

پس بی توقف از بغداد گذشته بویرانه ساباتیم و تیران

سوار از خرابه چهار نعل و بدره معهود و میعاد و تاخت آوردیم

در وصول بمیعاد از اسبان فرود آمدیم و برای استراحت خود و رفع خستگی اسبان

و تلافی بیخوابی شب قدری در انجا درنگ کردیم یکی از همراهان در میان تاخت و تاز

گوسفندی بخورده بود و از ربودنش در گذشته بمحض ورود سر آنرا برید

و گوشت را بر سیخهای چوبین با خار و خاشاک برکشیده کباب کرده و ما با اشتهای تمام نیمه از آنرا

خوردیم و بر سر غنایم دو دیدم بمقصود بالذات دانستن قیمت اسیران بود و یکی از ایشان

با مولای خود نباید بود بی یاری من [illegible]

مردی بود پنجاه ساله باریک قد تیز نگاه سرخ رخسار انبوه ریش پیر جامه قصب در بر کلیچه
کشمیری پر شبه با پیش خانه و کمری میان شال کوتاه بالا جبه و رو عمامه سبز قبای
در بر که هزار وصله زیادتر داشت با عبای سیاه سه دیگر هم شدند و توانا نخست بود به
هیات که بجهة شدت تفاوت او را استوار بسته بودند تحقیق چگونگی حالات آنچه و
ایشان پرداختند مرد باریک قد چون از همه مشخص تر مینمود و نطقه سر لبهای تعلم انگیخت
او را پیش کشیدند و چون ترکی نمیدانست من ترجمانی نامزد گردیدم (ارسلان سلطان)
(تو چه کاره) (اسیر) بنده حزین کمینه هیچکاره (ارسلان سلطان) آخر هنر
و ثبات چیست (اسیر) غلام شما شاعرم) یکی از ترکمانان ناتراشیده) شاعر
یعنی چه شاعر بچه کار میخورد) ارسلان سلطان) شاعر یعنی هیچ آدمی هرزه
چانه) یاوه سرا هرزه گرد خانه بدوش دروغ فروش چاپلوسی که
همه را سپید و همه کس مرگش را از خدا میخواهند نمیدانم این بلا را که خدا نازل کرد

ارسلان

ارسلان سلطان) خوب اگر شاعری بیچاره این جامه قصب و کلیچه ترمه را از کجا آورده
(اسیر) اینها بقیه خلعتی است که حاکم شیراز بصله قصیده که ساخته ام داد
پس او را از بقیه خلعت حاکم فارس برهنه نمودند و کلیچه پوستی بخوش بار و پوشانیدند
سر دادند انگاه مرد کوتاه قد را پیش کشیدند (ارسلان سلطان) تو کیستی
و کارت چیست) اسیر) بنده کمترین ملا میباشم) ارسلان سلطان) برو گم شو پدر
سوخته ملا مباش هرچه میخواهی باش پدرت را میسوزانم سرت را میبرم مگو با با جرم
و مال دار خوب ملا هم میخواهی باش ملاتیان همه توانگرند مال مردم را همه آنان میخورند
پس معلوم شد که مولانا ملای گاولان اصفهان بوده است که خدای گاولان برای گرفتن
تخفیف ده ماربین اصفهان او را بشفاعت نزد بیگلربیگی اصفهان فرستاده بوده است
ارسلان سلطان) خوب ملا مداخل تو در گاولان اصفهان چند است (ملا) بنده مداخل
ندارم مخارج خیلی دارم) ارسلان سلطان) کسیکه مداخل ندارد و مخارج دارد در خانه

در خانه کار شما چیست ملا هیچ سال گذشته حاصل باغ من را اسب خورد و عامل اینجا
مرا فرستاد تا از زبان همه دادخواهی کنم) ارسلان سلطان) آری تو سبری حاصل بار
من را اسب تو خورده است تو و عامل خورده بودید حالا که اینجا آمدید دادخواه خوبی بوده
بیا در دشت قپچاق انقدر دادخواهی کن تا جانت درآید . . . .
. . . .
. . . . یکی از ترکمانان پرسید خوب ببین این ملا را چکار
می‌کند ارسلان سلطان گفت اگر بچیزی بیارزید ملا را میشد ملا یعنی معلم و مهدی اگر جهاز
مردم باشد شاید از پیشش بالا آیند و گرنه بیکو بیند بر و بجهنم بنظر می‌آید ما شکار گراز
کرده‌ایم دریغ از زحمت ما خوب نگاهش دارید ببینیم چه میشود و چه درمیاید پس اسیر تم را ایش
کشیدند ارسلان سلطان خوب باید روشما چه کار رو آید و که باید اسیر مخلص فراش باشم
ترکمانان همه) دروغ مخلص شما فراش نیست مرا که در رخت خواب خوابیده بود اسیر بحاب

از اقام بود

از اقایم بود ترکمانان هرکس خودت نمیشود باید اقرار کنی
که تاجرم و گرنه میکشیمت پس انقدر مشت و سیلی بر سر و
صورتش زدند که بیچاره گفت حالا که میخواهید تاجر باشم
تاجرم من از خیانت حالش داشتم که راستی فراش است
خواستم که وساطتی کنم همه بر آشفتند که خفه شو و طرف داری
مکن و گرنه ترا هم از نو ابر میکشیم منهم خفه شدم تا از نو اسیر نشوم
چون دزدی انسانی خود را بی سکون دیدند و کم برکت
یافتند درباره اسیران درمیان ایشان اختلاف عظیمی پیدا شد
جمعی گفتند ملا را منتقی نباید از دست داد اما فراش و شاعر را
باید کشت جمعی دیگر گفتند ملا را برای سر بها باید نگاه داشت و
فراش را باید بنده ساخت اما شاعر فضله است باید از اله اش

گردو فال مسرراه نمود خلاصه بقتل شاعر همه متفق بودند و کم
مانده بود که شاعر بیچاره تلف شود درک مهربانی مردمی من بخشید چه
از سیمای او داشتم که او مردی صاحب کمال است گفتم ای یاران دیوانگی
نکنید و از قتل این در گذرید توانگری و درویشی شعر لفظی است و در معنی شاعر کشتن
مرغ زرین تخم کشتن است مگر حکایت آن پادشاه را نخوانده‌اید که در بهای هر شعر یک
مثقال طلا میداد از شما چه پنهان که این شاعر هم از آنان باشد در هر بیت شعرش
مثقالی طلا ارزد ...... یکی از آنها فریاد برآورد که اگر این طور است حالا یک
بیت شعر بگو ببینم اگر یک مثقال طلا ارزید بسیار خوب و گرنه دهنش را چاک میکنیم
از لیاقت چنین گنجی شایگان شادمان را رایگان گفته که ای شاعر اگر گفتی
زیست خلاص و گرنه خونت حلال است شاعر نگفت و دراز کشید و نتیجه قضایا اینکه
هر سه را نگاه دارند و از راهیکه آمده‌اند بازنگاه خبه برگرفتند پس از سلام سلطان

غلیانهای زرکار

غارتیان گنبار زرا جمع کرده که به پنجه آورده‌ایم یکی از جیب آورد ساغری زرین
بکردار طبلی نغمه شعرهای نمشین یکی دیگر سر غلیان سیم مینایی بر رو نوشته فلان حاج فلان
جامی یکی دیگر لنگر و شمعدان از زرناب کنار هر دو در حقه بدر و لعل خوشاب
یکی دیگر خز و سنجاب و شال کشمیری که گر بدانی مال تو بوده بیمبری
یکی از ایشان بگمان اینکه نقره است در تاریکی یک کیسه پول سیاه آورده بود
همه بجد بدند در بخشیدن غنیمت منحصر شده بود از غلیان و افتابه مغشش و مطلا
و از پوستین و کلیچه خز و سنجاب و شالهای کشمیری اعلا هر جنس و هر نوع متاع
که بدستشان افتاده بود از آوردنش مضایقه نکرده بودند ...... همینکه
نوبت من رسید کیسهٔ را که در بغل بود میدان نهادم که بجان شما همین دستگیر
من شده و چون آن من از همه گرانبهاتر بود بیشتر از همه مورد
ستایش و آفرین گردیدم باتفاق گفتند اگر سال دیگر با ما بیائی

قطب در دان خواهی شد ببینید که اصفهانی ترکمان شود چه میشود (ارسلان)
سلطان گفت فرزند رویت سفید موی سرا سفید کردی پس از این با من
جمع المال خواهی بود یکی از کنیزانم را بزنی بتو میدهم با پچگان پستی چادری یا بیت
گوسفند بتو می‌بخشم در عوض سیب قلیه را شیلان بکشم این سخنان چنان
بر من تاثیر نموده که زبنکی بر استوار ساخت ... با اینکه در تقسیم
غنیمت مستحق بهره بزرگ بودم دیناری هم ندادند بر هر چشم قدغن کردند که اگر
نفست برآید سرت را مثل سر گنجشک بریکنیم در این حالت اگر مردی دهن بگشاید ناچار باز
بخط جهان پنجاه اشرفی در کمر و چند ریالی که در آن شال در کلاه نهفته بودم قانع شدم ... پس
درمیان ایشان برای تقسیم اختلاف عظیمی افتاده دستیزی خواست که کم مانده
بود که خونی درمیان ریخته شود ناگاه یکی از ستیزبانان را انجا رسیده با وجود قاضی
چرا باید بحکم شرع راضی نشوید پس قاضی را حکم کردند تا بواقف شرع اموال غنیمت را

درمیان مجاهد

درمیان مجاهدین قسمت کرد با اینکه قدری از آن اموال مال خود قاضی بود و دو شرعاً
نیز مال مجهول المالک و جزو بیت المال و متعلق بقاضی بود و باز بخوشی از آنچه و استهزاء
چیزی نگذشت طلای چند از رفت از همان راه که آمده بودیم برگشتیم اما بسبب همراه بودن
اسیران و نوبت سواری ایشان ترتیب طوری دیگر شد .... من از اول میل
غریبی بملک الشعرا بهم رسانیده و گفتار و رفتارش تاثیر کلی در دلم بخشیده اگر دو انگی
در جهان عالمی پنهان عالمی برخوردن مرا سلب و دلداری بلکه نوعی از افتخار بود که
بینمایم من هم فاضلم رفته رفته بی آنکه اظهار محبت خود را بدو نمایم برای وا
داشتن او بخوش آمد یکی پیش بیک مشغال غلامی از نزد پاسبان او
گردیده و با زبان فارسی بی پرسش و بیم تیرباب گفتگو میکردیم .... گفتم رفیق
دل قوی دار که من شرح حالم چنین است و خیال فرار دارم و در اولین فرصت
بخلاصی تو خواهم کوشید او که بجز دشنام چیزی نمی شنید این سخنان مهرآمیز

بشنیدن

صحیح است

بشنید سخت نادرشاه کمپنی شرح حال خود را با اجمال بیان کرد دانسته شد که از اعاظم
درجال است و ملقب بملک الشعرا ملقب است از طهران برگشته در همان شب
ورود باصفهان پیش از انکه بمنزل یکی از اعیان اشتغال نماید بدست ترکمانان افتاده خود
روزی در میان ان صحرای نمک زار بعد از انکه من سرگذشت خود را گفتم او نیز از ان
خود را اندیشکوه نقل مجلس دوستداری (مترجم گوید که هر چند در نسخه اصل این ملک الشعرا را
مولف عسکرخان اسم داده است اما از حکایت او معلوم میشود که این مرد فتحعلیخان
متخلص بصبای کاشانی است شاید مولف نخواسته است حکایت او را اجرگا
گلابنام تمام کند و سرگذشت او قریب بحقیقت است) من در شهر کاشان زاییده شده ام
نامم عسکر است پدرم آقا محمد خان خواجه تنها حاکم کرمان بود خیلی قصه و غزل و حکایات
ادکرده از برکت رشوت و حیلت دست برد و بنا فقه بارها چنانکه بعرض
خطا و فساد ولی دنیا مد عاقبت در ایام این شاه سرزنده بگو ..... ده هزار تومان

۱۰ ذنبی

زکه او پی تعرض و دست اندازی حکومت بمن رسید در کودکی بسیار مواظب درس
و مشق بودم چنانچه در شانزده سالگی بخوش نویسی مشهور شدم دیوان حافظ را سراپا از
بر داشتم و طبعم چنان روان بود که بجای نثر با شعر گفتگو میکردم حتی در وقتی در زیر چوب و
فلک در معرض زنهار خواهی از طبیب خود اما نظم بیان کردم موضوعی نبسته و مضمونی نگفته
نگذاشتم لیلی و مجنون خیالی ساختم بهتر از ان نظامی در ان کتاب در تعریف
و توصیف چیزهای بیهوده و نه بیهوده هیچ مانند عشق بازی گل و بلبل و تعشق شمع و پروانه
داد سخن دادم مبالغه (اغراقها که نبا) مبالغه و اغراق را از حد گذرانیدم و در هر
محفل و مجلس که حاضر میشدم همه اشعار خود را میخواندم و به هر چه که میخواستم از اشعار خود
استشهاد میکردم ..... در ان ایام پادشاه ما ماه فتحعلیخان شقاقی که بسر
کشی برخواسته بود و بسازی تی نمود و غالب آمد فتح نامه رستم در میان ابر با میدان — فتح نامه رستم در
کارزار نگاه سکنه یاغی از او فرود آمدن و یاری کردن میخواهد رستم در جواب

میگوید

میگوید جای من در اینجا خوب است ممکن اگر بیایم از ضرب سرپائی شاه
خورد و خشخاش شوم لاجرم ما این را به دشمنان شاه واگذاشتم در این قبیل نکات
و دقایق در ان قصیده پیدا کردم در اخر گفتم که بهر حال صیاد فغان و شکرش را از زمانه جای
شکایت نیست با اینکه از دست پادشاه پامال شده اند سرشان باسمان افراشت
یعنی پادشاه سرشان را به نیزه کرد این قصیده بگوش همایون پادشاه رسید سخت نیکو
پسندید و مرا از گزیدگان شعرا ساخت و در حضور اعیان دولت دهانم را از طلا بینباشت
این عبارت پر معنی فهم شد بزرگ همه ما و باریافتگان در آمدم در تجمل و غیر مرتجل نظم قطعه و غزل
می پرداختیم باری برای اظهار حقگذاری بخاکپای حضرت شهریاری عرضه داشتم
که در زمان پیش فردوسی طوسی بنام سلطان محمود غزنوی شهنامه پرداخت
و بدان واسطه او را در صفحه روزگار نام بردار ساخت چه شود که پادشاهی مانند
شهریار امروزه ایران که در هیچ عصر مانند او پادشاهی نیامده و نیاید از سلطان محمود

بزرگی او را شاید با ساخته شدن شهنشاه‌نامه آوازه‌اش از سلطان محمود غزنوی مشهورتر
گردد از جانب سنی الجوانب دستوری ارزانی شد و من دست بکار شهنشاه
نامه سازی شدم هر که طمطراق الفاظ و غرابت معنی خواهد آن کتاب را بجوید چون این
بیت را ساختم کو کو دل کو سر کو نهاد کو این گرگش کو گو نژاد همه گفتند فصاحت
و بلاغت الفاظ تمام شد و چون این بیت را نظم کردم خراشیده و پوشیده شب
رنگ شاه رسم پشت ماهی زدم روی ماه همه گفتند بعد از این رشته معنی
خشک شد این آلله وله صدر اصفهانی را با من شکرابی در میان بود و بهانه دارد و هزاران
جریمه ام کرد اما پادشاه بعنوان اینکه شعر شعرایم بخشیده و نگرفت روزی در مجلس
بزرگ در سلطان محمود غزنوی و فردوسی سخن بمیان آمد که در ازای هر بیتی از ابیات
شهنشاهنامه پادشاه با یک مثقال طلا داده است من با اینکه بنده انستم
سخن بگوش پادشاه برسد یا نه گفتم سخاوت سلطان محمود نسبت بسخاوت

پادشاه ما نسبت قطره به دریاست زیرا که آن پادشاه آن مبلغ را اگر آن پایه زرین شعر اجله
است این پادشاه پیش از آن بکمین پایه زرین شعرا انعام فرموده است که من بنده
حاضرم تفاوت از زمین تا آسمان است حاضران حیران که من کجا و که و چگونه مورد
اینهمه احسان شدم بیکه گرگران بزبان حال پرسیدند و من باز بزبان قال جواب دادم
آری هرچند این مبلغ را پادشاه بمن دستی نداد اما دعوی رسانید چنانکه هر که مرحوم پدرم
را بمنجوای العبد و ما فی یده کان لمولاه مقتضی است ضبط فرماید نفرمود این ده هزار تومان
امین الدوله دوازده هزار تومان جریمه‌ام کرد شاه نگرفت این پیش دو هزار تومان حفظ
مبارک فرمود همه ساله پنجهزار تومان از کارگزاران دولت در ایجاد و ایام عمر که
بصله شعر بستان و کیسه‌ها است که بستانم و خواهم گرفت اگر اینها را حساب کنم همه باهم
از احسان سلطان محمود بعنصری بسی زیادتر می‌شود پس او را پادشاه یک قطره پیش
جودش هرکس که این بگوید لست در قائل آنگاه دعای چنینی کردم که خداوند

صح نه

سایه بلند

سایه بلند پایه‌اش را از مفارق جهانیان تا آخر الزمان کم و کوتاه نگرداند و دشمنانش
را بشکوه اقبال وی صغیر و کبیر ذلیل و حقیر کناد و چون گمان کردم بگوش پادشاه خواهد رسید
مبالغه و افراط را از حد گذرانیده‌ام و هیچ چند بر آن نگذشت که با عطای یک دست
خلعت خاص از قبای پولکی و شال کرمانی سردوکرد خرقه ابره علیر سنجاب آستر ممتاز
و بفرمان لقب ملک الشعرائی سرفراز شدم برسم معتاد سه روز فرمان را بر کلاه زدم و در خانه
نشستم و دوستان و آشنایان بیا کباد و تبریک خوانم آمدند و بسیم برخود
بالیده‌ام و بزرگی خود را هر دم افزون می‌دیدم و در خیال شعر بزرگ مغنی
می‌کردم بعد از آن نیمی برای اختتام و نیمی بجهة انعام قصیده برای امین الدوله ساختم
الفاظش همه ذو معنیین دو چهره و اکثر مغلق و عربی چنانکه اگر سوادی همه را بهم خود
حمل که محقیقه همه ذم بلکه دشنام بود از بالای معانی رکیکه را در ایران چون الفاظ
عربی پوشانده مردم رکاکت آنها را نمی‌فهمند چرا که از زمان غلبه عرب بر عجم ایرانیها

عرض بهار
شنیده‌ام و دیده‌ام و زبان ایشان را اشرف باشهای من فی العالم اعتقاد کردند خلاصه قصیده

چنان بتعلق و در عربی پیچیده است که کمتر کسی درک تواند مگر من خود هم معنی و هم شعلا

این چند بیت قیاس سایران توان نمود ای بهره و دشمن بهزاهد چون بهره تازه

بر دو ساده برصه [illegible] چون قمله پیراجوب پیوند بدگرمایل استی ابد

فقایل استی ای خواهر [illegible] هرم متحیر نظم شعار بنود

از علم هندسه هم اثقال بر رشته داشتم بزرگان همه از شعر اعاتم حیرت می روند چرخی ساختم

که اگر یک الت دیگر با قیاس اثر حرکت بازنه ایستادی شکلی هندسه فرود دم که هیچکس

حل نتوانست در رنگ کاغذ از آب بینا و [illegible] داشتم فرود دایی تشکیل پرودم چادوس آن کردن

اختراع نمودم نقاش باقی تازه بنی برد و بعدم پادشاه گوات که تو نتیجه ساف تماشا را فرنگان می باشد

و سوداگران از فرنگستان می آورند در روز نوروز بعادت بزرگان خواستم بپادشاه پیشکشی کنم

قطعه شعر برابر خلال دندان کاوی کنم نسخت مطبوع طبع همایون افتاد همه عیان را بر سیدن

داد فرمان

داد فرمان داد دران قطعه دندان پادشاه بلور و خلال را بستند و گوشت دندان را خمار جان

که در اطراف نو نو باش میشود در پیش بلند عنبر کننده پادشاه را با تو بیچ دریا بشیم گرد بودم راستی بجودت

قریحه من آفرین خواند و از روی مرح همه گفته شد که با بودن فردوسی و سعدی خوش سلیقه فصله

این قطعه پادشاه خواست بعضی خطر بر سر خلعت امساله فرزند خود حاکم فارس را امین فرستاد

و در عرض راه به پیاکرفتم و در شیراز برای احترام تمام وجان فراوان کشتم و و قتا بعضی خطر بر سینه

در واقع مانده در شبی ان سلسله خطر بدست بر کمان خطرناک افتاد که فلک را شنخند بکردم

هر جنی چه گونه استخبه ایشان شده ام اگر تو بکلام من بگوشی ولی کن پادشاه از اخلاص من بهوش نماید

تا که به سپاه بهشت [illegible] این الله [illegible] بجانشینم ام چرا که گفتم که اگر کردن سلطنت ماند اداره مملکت را

چگونه تواند از این جنبه با من [illegible] مدت می ترسم که بیاد من [illegible] نازانده و هیچ کاک نخورم

نه بکه مایه نجاتم بود [illegible] از وطن چهار بهار از کی آرم [illegible] چون [illegible] من تقدیر ازدواج

شکایت از آن بیچارات ماشاء [illegible] کان و مادم [illegible] بکن ولی از انجا شکیه تو حجب علی

و بغض عمر هیچ نباشد لا لحب علی بل لبغض عمر التماس ان دارم که بخلاص من از دست
این شقیان صرف ما حصل قدرت و توان خود را بکنی که در زمرهٔ شهدا بهترین اجرت ضایع نخواهد شد

گفتار هشتم در خلاصی حاجی بابا از دست ترکمانان و افتادنش بدست
ایرانیان و بدست آمدن مقصد او از خاک برخاستن و دوباره بخاکستر نشستن

المستجیر بعمرو عند کربته کالمستجیر من الرمضاء بالنار ملک الشعرا سرگذشت خود را بپایان رسانید
وعده ان دادم که بقدر توان از استخلاص او کوتاهی و اهمال نکنم اما در ان حال شکیبائی بایست
که هنوز خود در بند بودم برهانیدن دیگری از بند دیوانگی بود ..... این بیابان ان ترکمانان
ایشان با ما چگونه خلاصی میتوان جز اینکه صبر و تحمل کنم چه چاره بعد از گذشتن از کویر عراق بخاک آن‌ها، آن ایشان،
دامغان در طرف شرقی انجا در کنار راه کجی که از مشهد بطهران میرود ایلات سلطان بسیاران کرد
در انجا توقف باید شاید قافله بچنگ افتد در نزدیکی راه بر سر تپه دیده‌بانی برگماشته سرکاهان بهران
دان بیاید که از میان راه گرد و غبار عظیم بر پا است گویا کاروان است اما ترکمانان های خود را برای یغما جمع کنان است

بجای ایران

دست چاپاری ایران را محکم بستیم تا بعد از غیبا بهره بریم هر چه حاضر یراق اسبها راندیم اصلان سلطان بنفسه طلایه
داری میکرد و مرا بجانب که حاجی از هر جوانی است همراه من بیا که تو کاتم حافظه نما که روزی بکار خواهد
رنگی شاید با کاروانیان گفتگوی احتیاج افتد ترجمانی کن چون گرد و خاک نزدیک رسید اصلان سلطان ارنگ
دیگرگون شد کلم که می ترسم این گرد طالعهای چشم ما نباشد شد برهنه برکشیده و نمودند صدای تک
نمی اید برق افکنده بیدار است یکی دارنده کمان بنداریم که دولت بیجای است باشد چون نیک نظر کرد
گفت دانستم کاروان نیست یکی از اعیان دولت یا حاکم مملکتی است که ستون خوش بیرون داد گذرت خدم
و حشمش معلوم است من استعجال را برای گریز و فرصت نیکی دیدم دلم طپیدن افتاد بلغو و اینکه دشمنیم تاپی
انکه به اصلان سلطان گفتم که با این جنگ او را بر هم زنیم که چون بکنار ان نزدیک شوم خود را ایشان شناسانم
با خود گفتم که اگر چه در اول بیم زد و تازیان دارم و حالی ایشان کنم و نجات می‌یابم پس اصلان سلطان
گفت پیش برویم و تحقیق حال را بکند از ان کنیم من از دستوری او از بخت نفهم و از قضیه انکه مرا بخواند
از عقب سر تخت چون بسر تپه رسیدیم جمعی را دیدیم نیزه بر دست بروی راه گذاران دیدیم ......

سواران را چون چشم بافتادشان هشت تن از ایشان حمله آمدند و روی با حث آوردند

ما برگشتیم هرچه ارسلان سلطان بشیر از دنبال آهسته راندیم با آنکه دست کبرا فتادم از اسبم فرود

آوردند بار اسلحه دکرنه پنجاه تومانی نقدی اشرفهای هدیه پدر یک قبضه پیش طول نگشتیم هرچه

فریاد کردم ترسیدم من نسکریزم من بعد خواستم دست تا افتم گوش نداشتند دستهایم را با شالم

استوار بسته بنهادند و با فرسنگی بحضور بزرگ خود کشیدند .... بزرگ ایشان تا مکین

تمام تماشا ایستاده بودم از احترام و تعظیم نزد وستان وی گفتم شاید شاهزاده باشد بشتاب کرده

چند مرا زدند که زود باش کرنش کن من هم زود کرنش کردم خدام چشم بر دوختند حلقه زدند امر فرمود

تا دستهایم را بگشودند فی الفور برجستم و دامنش را بگرفتم که پناه به شاهزاده دخیل دخیل بیغیر باد برس فرداش

با چماق منع کردم خواست شاهزاده بگه اشک که به پناه او رده کار را اسب با مردی بدین خدمت را

و بستگی محضر مرای خود اسبان کرمم و گفتم اگر بار بدهند بر ایشان حمله او بد ملک الشعرا را با من این اسیر

دیگر از دست ایشان خلاص کنید تا بر این معنی شهادت دهند ان حال سوار اینکه در تعاقب ارسلان سلطان

رفته بودند

رفته بودند برگشته رسیدن و سواران با نام رضا چهار قسم خوردند که دست کم هزار نفر ترکمان ها بهای

هجوم آوردند من هرچه داد کردم و دست و پا و کردم که زیاد از پنج نفر نبوده کسی گوش نداد غیر با تهمت

جاسوسی و دروغگوئی با تکارم بر خواستند و قسم خوردند که اگر ترکمانان با هجوم آورند سر از تن سر

بسکیم ... پس بعادت ایرانیان از یاد ترکمانان بدین سوی نگران نگهبان گماشتند و دستهایم را ذالی س

چون اسبم را گرفته بودند بر استر بارکشم سوار کردند .. همینکه نفسی گرفتم بر حسب عادت فلاکت خود

باندیشه و تفکر افتادم در جیب دیناری بود و نه در سرم پرستاری همراه اشرفیهای خان افغانی

قوه الظهرم بود از دستم ربوده بودند و سرمایه بجز گرسنگی بر جای نمانده بود و در حقایه الاسلام نیز خبه ان استوار

بودم که کار خود را بدست قضا و قدر دادم و گزاف حواله دار نصیب قسمت نواله کنم بی اعتنا شکم فرو در بخت

دگر به در کلام کره شد با خود میگفتم بکش چشم که رشو ونزاواری چون بعد گر به تسلی یافتم از همه بهری

کری و هم کشتی به بر بستم و دهان به دشنام و نفرین بگشودم که لعنت بر تمام مسلمانان سنگ بر شاد

بود بر تمام شرف داده ترکمانان و زن خدا و لباس آزادند ..... نه دین دارند و نه ایمان نه خدا می

شناسنده و به پیغمبر اسم او می برد شما دین است یکبه و زنگ هم کمر بحر تحویل خنده جوانی نشنیدم
داشتم در شب پیش ماتماس و اینجا طریق رنج بیش کرمم که اگر من هم مثل شما مسلمان نیستم
مگر غیرت از اسلام نیست با کم از حد و لم و راه دادم چه کردم که با من خداب عقاب نزاد اشدایم
من شما را هم نه ... دیدم ... انگاشتم و چشم یاری داشتم خود غلط بود آنچه من پنداشتم این
ترحمی نامردی در حق من چرا آن همه مردم چنانچه از درشتی شالم تنه ندارم می هم تساوی کردید
مگر چاره اواری قوی یال و کوپال علی فاطر نام که طغیانی چاق کرده بمن تعارف شود که رفیق
پا طغیان بکش انده بکش دل خوش دار غم مدار هرچه بر سر شان می آید نجات حاجات
و چاره آن به دست خداست اگر این فاطمه سیاه را که میبینی سوارم خداوند نیافریده بود با این
نتوانستم سیاه کره این حاجی بر رو جو خورده امروز کاهی بخورد و فرهه که سبزه خار بجوید با خاشاک
با قسمت معارضه و با طالع تیره نتوان کرد تو حالا طغیان را بکش اوقات تلخ نشود و برای غنیمت
وان و شعر خواجه حافظ را اگر نشنیدی رضا به داده بده وز جبین گره بگشا که بر من و تو در اختیار نگشادست

داده کرده

دیروز گذشت امروز هم می گذرد و فردا هم چه از بزرگان که مرده که زنده حکمت باقی های علی فاطر
داستند لالا بار مان بود اند کی تراشی داده گفتم سهم از اشعار حافظ بیچیز نیستم بلی سفر ماند
هر وقت هوش که دست دهد مغتنم شمار بر که تنها صدات خوشش آمد که من هم از عرفان بهره دارم
با من چه اسلام را اکرم گرفت و از همان روز هم کاسه ام ساخت گفت بزرگ ما پسر بیچیز پادشاهست چند
روز پیش از این حاکم خراسان شده اکنون بمقر خود میرود از جهت اغتشاش ... وارد باید تراز عادت
معهود برداشته .... فرمانی در دست دارد که ترکمانان ... ترانه قرار اسارت و غارت خود داری
نکنند و شفاعت نشود گردی هم ... و بقیه سر ترکمانان بطهران بفرستد که در میدان یک کله مناری
بسازند بر شکر خدا کن که حیات ترکمانی نداری اگر اندکی حشمت کوچک و برتر بزرگ ...
همین بود امر در برت ... بک سخت و ... بطهران برفت شاهکاهان در میان صحرا
در کار دانشرایی هم در ایران ... ... با خود اندیشیدیم که خود اشاهزاده بر سانم و شود
و اسلحه خود را او پس ستانم ... دلم بکوشش ... بیکش که بر انها پیش تر از انها که گرفته ستی

نیستی آنا چشم حرص و طمع کور شود از حقیقت چشم پوشیده بحرف دل گوش نداده پیش از نماز شام
شاهزاده را بالای بام تنگی بتکار جای نماز نشسته بود فرصتی جسته در زیر فریاد بر آوردم قربانت شوم
عرضی دارم اذن پیش آمدنم داد از همراهان او شکایت کنان التماس استرداد اموال خود کردم ظلم بیگانگان کنند
اظهار فرمود لازم این ایشان سخت تظلم کرد چه بیچاره زنان را میرزا اسم بیچاره اشرفی این مرد کجاست
قسم خوردند که بسر شاهزاده ندیدیم کسی را حلالش باد که حالا ببینیدش که دیده اند بجاهای چوب و فلک
چوب و فلک آوردند و آنان را بفلک بر کشیده نشانش بر که بلند شده چوب چوب زدن بعد از سه
دقیقه از پی تابی اقرار به بردن اشرفیها کردند که بسر شاهزاده بگشائید واپس میدهیم چون بقو درا پیاورند
انها را اشاره کرده قدری با دستهای گوشتین خود با انها بازی کرد و پس در زیر بالین نهاد و انها را
روانه کرد بمن گفت تو هم دیگر حرفی برو بر سر کارت من از حیرت دهان باز منتظر که پولم را اگرهم فراشی
از شانه ام گرفته دیده ور انداخت که بار ایستاده فریاد بر آوردم که پولم کو شاهزاده نشنیده داد از جهت گفت
که پدر سوخته باز حرف میزند بزنید تا نکشش توی فراش باشی گفش ساغری اش را در اورده

بدهن من

بدهن من با پاشنه اش حواله کنان گفت شرم نداری در حضور شاهزاده این جور بی ادبی
میکنی برد کم شو اگر نه گوش و دماغت بریده خواهد شد این بگفت و از حضور براندند و نامراد
نزد علی قاطر برگشتم که چنین شد علی قاطرچی اظهار حیرت و تعجب گفت تو توقع داشتی
غیر از این بشود مرد که کار بزرگان با بچه نیست این شاهزاده است بزرگ چه خواه این خواه بزرگ
دیگر هرچه بدست ایشان افتد بخورند نیست اگر پس دهند حضرت ظل الله سایه پادشاه است
از دولت نواب والا اشرفی را گرفتن از دهن قاطر چموش دسته قصیل گرفتن است اگر دهان داری
زبان برآر و گرنه بده و دم مزن دست بیرون نیاید چشم تر بپوش و شکر کن کم گوشت
ابخریده اند

گفتار نهم در بیان سقائی حاجی بابا از روی اضطرار و ناچاری

همراهی شاهزاده در ساعتی سعد که منجمین تعیین کرده بودند با دبدبه و طنطنه تمام داخل شهر مشهد شدیم
آنگاه در آن دیار غربت از آشنا و بیگانه از دولت محروم از ثروت افزون بی بهره ماندم بر سر بالک خود شدم
عبارت بود از پنج تومان که در سلسله غارت کار دست بر روکش و تصدق عثمان آغا در آستر کلاه

خود دیده بودم لباسم قبای مخمل شالکی با کلیجه پوست بی ابره و یک پیراهن و یک شلوار از قاطرچی در مطبخ شاهزاده
رابیه بچه دار بودم نیز زیره چنین حالتی بودم بار شاهزاده که منزل رسید رابیه او دیده از من سیر نمی‌شد
نشسته هم که بار بکلم جمع محمل پهن شده دماغ پیش کرد دیدم که کسی بر خود این شغل کم بجا کسی بر کمان متهم
باشد نمی‌سپارد و بچه‌ها ان نقد قلیل اگر اسباب دکان نمی‌خریدم کار دکان لنگ می‌شد
اگر دکان برای می‌ماند هم کرایه بر زمین نمی‌شد کرایه میدادم خودم گرسنه می‌ماندم مزدوری به میل داشتم
و نمی‌توانستم قاطرچی از روی نصیحت گفت ای فرزند تو جوان هستی [تیز فهم] زبان باهوش
آواز خنده و روند که گویا آواز خوش مردم را بنوشیدن آب مشتاق می‌توانی ساخت و بارش خنده و ... می
به بهار او نوائی با ف زوار شهید نجال استحصال اجر و ثواب می‌آید برای نجات از دوزخ
و وصول بهشت از هیچ چیز روگردان نشسته کسیکه با ایشان باشد با اسم خیرات و مبرات ... از عطایا کمی
و صدقات خرجی می‌تواند کامیاب شود و خرج بکنند از جیب شان بدر می‌آید بیاد و بیاد لب تشنه کربلا
آب بفروش اقا زنهار و ظاهر علت فی سبیل الله باشد ولی در باطن تا پول نگیری قطره آب
بکسی مده

بکسی مده چون کمی آب که بجا یوسی با عمارتهای آبدار کو بو بش بسیار لب تشنه شاه لب تشنگان کوش
جان عاقبت ... ساقی ... کربلا از شفاعت سبرابت کند ازدست
برید عباس ابن علی جام شفاعت بنوشی بر این گونه سخنان رشتخند که رشتخند در دندان خیلی کارها بکند
اما آواز ترا چنان ... که همه کس بشنود و لطیفها و نکته‌ها چنان گوئی که همه کس بخندد و شعرها بخوان جار
با نسان که هر کس ملبوش ... لوحی و صاف ... زوار ... کساانه نموس و بتم زکمانان
از دو ... دست خرجهای گزاف ... زیارت می‌آید با این گونه مردم که ... نیتوان کرد با شعائر ...
توان فریفت عقلشان در چشم است و چشمشان را پرده تنگ خروی شنگ پوشیده چه می‌بینند تا چه
نفهمند تو هر چه بگوئی بنام خدا و پیغمبر بگو دیگر کار ندارم چند وقت قبل از این در همین جا همین کار کردم و از
پول سقائی یکقطار قاطر خریدم اکنون هم که می‌بینی بقول قاطرچی علی کنان .. مشکی تازه خریدم
با بندی زنجیری و شیری ... قلاب ... بگردن چشم و کاسه جهل قل هو الله بار بکوله
و سکوی بوی آوخشم نگریسته روز مشک‌ها را در آب ... بعد از آن پر از آب نموده داخل

صحن امام رضا علیه السلام شدم و نوبت هنرنمائی رسید افتتاح سخنم اینست که سلام الله علی الحسین
و احبائه و لعنة الله علی قاتل الحسین و اعدائه ای که آب نوشی نعمت حق را به یاد کن جان را فدای مرقد
شاه شهید کن عجب آب خوشگواری والهم جگر تشنه را جلا بدهد و هر دو تا این رود تشنه را سیراب
و سیراب تشنه می سازد و باغ بهشت را با این آب آبیاری بکنند آتش دوزخ را با این آب فرو می
نشانند چون دهم روز محرم قانون قاطرچی رفتار کردم استاد [illegible] استاد کامل کرد جهت اولی استادم در چنین
کار علم بهتر از عمل می آید در کار ایران آب غیب نزد کار بایه استاد علم [illegible] آموز دستقابان شهدا همینکه چشم
برش افتاد آب در دهانشان خشک شده بهم چشمی برخواستند و جمله اینکه مراحل سقائی در اینجا بیشتر شد
سرچشمه هنرم را بنیه ندیمی از آب [illegible] آب به هستاد به به خرخیف و آب دندان و باب دندان نیست
عرضم آن را دادم که بزنم و مثل همه بار پاره کم چشم پوشیده که گویا خداوند مرا برای سقائی آفریده بوده است
آب گل ابصه دیدوی آب انبار ها و سقاخانهها را به نام آب زلال چشمه تسنیم کوثر سقیر و خم ... و نیسانیه
از پهلوی تشنگان چه در می آید و خم پول یک سنگ یا از ده نفر دیگر قشم و باز با پول سیرادم

بجز چشم

همینکه چشم بردار تازه رس بود که از راه رسیده و غبار از چهره اش نشسته جام آب به دستشان می دادم
که بسم الله فی سبیل الله شکرانه سلامتی از آفات بلا و بیابان تشنه بیابان کربلا جرعه ای بنوش بلکه ثواب
نور بر سر هر صدا اعطر سازند که آب هم برای خدا سبیل کنید که گاه از اشعار میرزا احمد نیز با آهنگ خوش
می سرودم بکن ای تشنه رحمت کلوز بیاد آب اوی حوض کوثر به آب آینه دل صیقلی
کن ... پس از دل یاد عباس علی کن نه آب است این که از کوثر زم است این نیک
است این که چاه زمزم است این بود عین وی عینا سبیلا مزاج او فرا جار زنجبیلا با آب
تاب کن این گونه اشعار و گفتار حافظ نشان زد و آمد می ساختم که اولین ثواب ثواب
نوشیدن آب و آب شیرین آب سنت است انعام و اجل [illegible] هر ساروئی [illegible] بود قطرام
بهدر نمی رفت و کمتر از اشعار هم اینها می شد و چون دهه عاشورا رسید که ایرانیان با دیوانه و عجب
و غوا و برعتهای بیجا جسارت خواستم منهم هنرمنک کردانی بکنم تعزیه روز عاشورا مسید ان ارگ
که از تماشاخانه های ایام محرم است در حضور شاهزاده والی خراسان ریاست سال قبل سقائی کاوش نام

درشک گردانی گوی سابق از همگنان ربوده بصیرت چند کشید از کاومیش برحذر باش که الان جارچی

دارد و قوه منفعله‌اش نیست گوش ندادم وقت در رسید شاهزاده در سرا رک برغرفه نشست

اکابر و اعیان در برابرش بایستادند من پیش آمدم سراپایم از زخم تیغ دلاکی خونین آلوده تا کمر برهنه مشکی

بغایت بزرگی پر از آب بر دوش در زیر بار گران نفس زنان آهسته آهسته تا زیر غرفه آمدم

و با آواز بلند بمدح شاهزاده و مرثیه خواندن شروع کردم شاهزاده را خوش آمد یک اشرفی انعام

انداخت مردم از احسان او متعجب و از حالت من متحیر شدند برای ما کیسه اسباب هنر خود

طفلی خواستم و بروی مشک سوار نمودم و دیگری هم افزودم آواز آفرین آفرین از خلق بلند شد از فرط بهای

حضار رگ غیرتم و عرق غرا دیتم بحرکت آمد چهار بچه طفل را خواستم که بر مشک نشانم رقیب دو

سبزه کاومیش فرصت یافت خود بمشک برجست و با طفلان به نشست با اگرچه بروی بزرگواری

نیاوردم و اندکی تحمل کردم تا از جهد پشتم صدائی برخواست که کمرم شکست شانه‌ام از زور زنجیر شاه

در سراپایم خواب شده مشک را بر زمین نهادم تا عارضه کردم بوده و در وی نیافتم ولی بعد از چند دقیقه معلوم شد

کاومیش

که کاومیش کار خود را دیده و شکست نه چنین بنداشتی چند روز چه دردی کشیدم دیگر قدرت مشک

برداشتن در خود ندیدم و این بود که اسباب سقائی را در جمع فرا بفروختم که از آب و هوای سقائی اندوخته

بودم حالم آزرده‌تر و در مشهد بود .... علی قاطر که طرف شور تم بود بکرایه کشی طهران رفته بود

خواستم کاومیش را مرافعه کشم و دیه بخواهم گفته بهوده است عارضه تو در ظاهر عبارت از خدشه است

و شریعت را حکم بظاهر است و نص صریحی در شریعت برای دیت خدشه نیست خواستم وکیلی بگیرم

گفتند زنهار وکیل بگیر که دعوایت باطل میشود آنچه داری از دست میرود ترجمانه خواستند و عوائم را

رایگان بخرند راضی نشدم باری کمرم شکسته و صدایم در نیامد

گفتار دهم در کیفیت حاجی بابا با خویش‌ها و غلیان فروشی او است و مایل کردن درآویش‌ها او را بدرویشی و فقر

پس با عقل خود شور در زدیم که بعد از شکست کمر تکلیف چیست برای انتخاب پیشه چند در نظر داشتم که یکی از آن‌ها

در مشهد رواجی داشت و چون سقائی شعبه از آن بود رها و چاه آن را اینک امتحانیه بودم و میداشتم

اگر بدان طریق سالک شوم عنقریب با مار عباس مثل شوم !! از دریوزه‌گی دست برداشتم خواستم

میمونی یا خرسی بگیرم و لوطی شوم دیدم تعلیم خرس و میمون خیلی زحمت دارد و لوطی‌گری خیلی هنر و بیجانی

لازم دارد خواستم روضه‌خوان و تعزیه‌گردان شوم دیدم این بیچاره‌ها و فلانی بیشتر دکان است گفتم که

واعظ شوم دیدم که احادیث و اخبار باید جمع کرد و عربی چندان نمی‌دانستم خواستم فال‌گیر شوم دیدم

رمال و فال‌گیر در مشهد از ریگ بیابان بیشتر است و همان نمی‌خورند که مرغ خانگی نمی‌خورد خواستم بازدلک

شوم دیدم که پابند می‌شوم و مشهد جای ماندن نیست خوب نگاه کردم دور و بر دلم را وارسیدم دیدم چیزی که [illegible]

در مشهد بسیار است مرا هم از آن چیزها که بد نمی‌آمد این بود که عاقبت الامر قرار شد کار را با قلیان چپق‌شی دادم

تدارک کار را دیدم قلیانی چند از قلاب‌ها گرفتم و قوطی برای نهادن سر قلیان و پیش‌رو

سطلها پر آب و پهلو قبلی برای تنباکو بردم و منقل آتش‌دانی بدست آوردم از برای شعله

بدین سوداگر شو..... خلاصه این سبیل‌ها و سرها و ابزارهای اطراف کار حسابی شدم

چهار پنج قسم تنباکو خریدم طبسی شیرازی شوشتری کاشی اصفهانی در ترتیب و ترکیب تنباکو

با خس و خاشاک افزایش و ابزار برگ درخت و گیاه بهاری داشتم و انقدر حقه شری پیدا نمی‌کنم چهار قسم

ترتیبی پیدا کردم

شتری پیدا کردم اعلی و اوسط و اسافل و ارازل اعالی را خالص و اوسط را نیم مخلوط اسافل را تمام مخلوط

و ارازل را خس و خاشاک یکدست می‌دادم..... و از هر یک نفر از خورندگان بهای مختلف می‌گرفتم

اگر کسی اعتراض می‌کرد بنمودن کشاورز و کشت تازه و سوداگر تنباکوی خود همه حاضر بودم پس بیغام

که اولین قلیان‌فروش مشهد شدم در تنباکوی عطری فروختن و با سلیقه قلیان چاق کردن

و بازندی نی‌بندی کردن شهرتی پیدا نمودم از عمده مشتریانم قلندری بود درویش صفر نام

و چنان شناسنده تنباکوی خوب که جرئت داخل کردن یک برگ تنباکوی بد را نداشتم بهترین قلیان‌ها برایش

می‌کشید و اداء قرض او فرض منت ما از طرف دیگر تریاک‌کش بود و من هم بطلب فاطر تعلق خاطر

او می‌کوشیدم در وجود درویش با نعمتی عظیم شمردم این قلندر مردی بود عجیب تماشائی غریب صنف قوی هیکل

بلند بالا اعصاب‌بینی سیاه چشم تیز نظر انبوه ریش گیسوان تا شانه ریخته با موی درشت مشتی رگ هیکل‌ها یا ت

و بهایت بارک پوست تخمی مرغزی بر پشت منتشانی بر لباس کشکول نقش‌ها و نجز به چپ

در دست خرقه و جلبند نیش با کمال استادی بخیه زده شمشه تسمه با مهره از سنگ سلیمانی در میان سبیل

دانه بر گردنت و کوچه بازار بجائی قدم نمیزد و شیئی البته مطلبیست که نه هر چه سه گان است می شد
با این همه درویش است بعد از انس و الفت معلوم شد که اینهمه آرایش و پیرایه برای فریب جهان است
عشوه و ادا است مرد ریائی بود در باطن خوش خیم خوش گو و ظریف همه فن حریف در زمانی اندک سلسله
دوستی ما خیلی محکم شد مرا البته بدرویشان بد اگر ایشان بودی نمی بردم که چه قبا که مخلوط با آن
نیز گرفتم از دو غلیان هم از دوستان نمی افتاد لااقل در گفتار و صحبت حالشان چنان جوشش می آمد
که خلاف مشتاقات می شد شبی درویش صفر از عادت خود پیش تر سرگرم غلیان شده بود و دی بس نمود که جامی حقیقت
هست خوردار این عقل و شعور دیده ایم که از شعر این قدر پست باشی که غلیان فروشی را به گذران
سازی سبیل داری که سلک رندان مسلک شعر و مجلس حاصل درآمد بعضی آدم شوی است است
لباس درویشی و ظاهر کم بها چرکین خارت است و که ران ایشان از دیوانه و در بزم جوانان دیگران تا این قصه
تقسیم دست نگارنده که در آنجا جشن آن یکه تمام و عرق جعبه حسابی نیست زندگی درویشان شیک و مکس اتی
و بی در عین سلطنت و حکمرانی به معنی شاعر چه خوب گفته است روضه خلد برین خلوت درویشان است

مایه محتشمی

مایه محتشمی صحبت درویشان است | آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است | دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است | قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است | باری مردم زمانه بازیچه دست درویشان هستند

در سایه ضعیف نفسی و سستی اعتقاد ایشان می نجم و از پس همه منجمدیم همانا و این استعداد
و کار به فخر دودمان درویشان که شبلی و جنید ایشان خواهی شد همگنان این سخنان را
تصدیق کنان همه یکبار تشویق و ترغیبم بر خواستند و منهم در باطن این کار را غنیمت شمردم
و از روی خاکساری دست بسته نفسی گفتم من کجا و عالم درویشان کجا پوشیدن خرقه درویشی کار
هر بی سر و پائی نیست راست است من هم چندان سواد هست که بتوانم خواند و نوشت بلکه قاری قرآن و حافظ
اشعار سعدی و حافظ نیز هستم و در شاهنامه بی تتبع نیستم تا این قدر معرفت و طریقت گمان
ندارم کافی باشد تا این جرئت بنمایم در مقام اولیا پا نهادن شاید درویش صفر گفت ای یار

اعتقاد نمودن چیزی دیدن زیادتر از آن است که ایشان شنیده و دیدنی را چه انها به ذائقه نیست مایه اصلی
که میخواهم گستاخی و بی شرمی است با پنجاه یک این هنرها که تو داری اگر اندکی پیشرفتی بنمائی
بگردن من که مرشد کامل شوی و مالک مال و منال تمام مردم باشی من با بی شرمی
و گستاخی چه کارها که نکردم نبوت نمودم معجزه آوردم مرده زنده کردم چرا که اغلب
مردم حرفی که میشنوند بجای اینکه گمان کنند یا احتمال بدهند یقین و اعتقاد مینمایند
ابداً عجب مدار که این مردم که تو می‌بینی بجالات و شایعات عقلی اعتقاد آورده
اند سهل است تعیش کرده اند آدم که بی شرمانه و گستاخانه حرفی را زد اگرچه اول انکارش
کنند آخر کار شسته تصدیق هزار برهان و دلیل در اثبات دروغش می آورند ......
من در سایه بی شرمی با پایه گستاخی چه کارها که نکردم چه لذتها که نبردم اینکه مانند
تو از تعقیب من بیخبرند مرا بچیزی میشمرند و از من می هراسند از قلندران بزرگ
و دو تاو دا بدالم میشناسند ... در واقع اگر خطراتی که هر پیغمبری بچشم خود گرفت

منهم بگو

منهم بگرفتم پیغمبر بعد از هم شنیدم و صد قسم معجزه شق القمر در حقم میگفتند همین بس
بود که چهار قرن بعد بگرفتند با گستاخی و بی شرمی شارع اعظم و نبی اکرم می توانستم شد سخنان درویش
سرگذشتش صفر را دیگران تصدیق و بمن اصرار کردند که از غلیان فروشی دست بدارد و بطریقت
ما که معتزلیان و سلسله آراست باگذارد پس برای اجتناب و عبرت من وعده دادند که
در نشست دیگر هر یک سرگذشت خود را که مایه حیرت من خواهد شد بیان کنند من هم در دوام
بمصاحبت ایشان بیش راغب و مشتاق شدم

گفتار یازدهم سرگذشت درویش و دو نفر رفیق او

روز دیگر بار بعادت معهود در کنجی جمع شدیم در حجره رو با غچه هر یک غلیانی در دست پشت
بدیوار نشسته بودیم درویش صفر بحکم ریاست به دیگران پیشی جسته سرگذشت خود را ابتدا نمود چنین
نمود پدرم لوطی باشی حاکم شیراز بود مادرم خنده بوده طاوس نازدار نام از پدر و مادر قیاس

فرزند را نیک توانی شناخت کاین نان فطیر از آن خمیر است همدم و همبازی زمان کودکیم

بوزینگان و خرسکان پدرم و سایر همکارانش بود به تماشای معاشرت جانوران و بیابان گردی مصاحبت

درویشان تعلیم و چیزی که در تمام عمر بکارم نخورد آموختم و پیش از ده سالگی توجه لوطی بودم تا همه بی عقل

همه دان که همه جایی شده در هم یاور رند در آتش خوردن و آب از دهان فشاندن و کار بلیطی

از چنبر جستن و روی بند بازی کردن و بسیاری دیگر تنها و دیگر حقه بازیها را آموختن کردیده م

... و از همانگاه آثار ترقی از ناصیه ام پیدا مینمود و در روز نوروز وقت بند بازی و شهر زنبورک

چی باشی را سوزم شد شور عشقش بانکه ربانی که هوا هوس بانده روزنگی باشی را ... داشت بگوش

من رسید تبریز و تبریزانی دیدم که در میان بازار بر سکوئی بساط کاغذ نویسی داشت با مرکب سرخ

بر کاغذ زند و با سطور بندی روی مجلت نامه نویس نبیدم و در تهران کنجانیدم که اگرچه هنوز

جمالت را ندیده ام تا عشقم بد مه کمال است ... و از ... ن عشق قبل العین چنانکه از زردی

کاغذ بر زردی چهره ام درستی مرکب به رنگ خونینم و کج مجی سطور به ترازی وضع حال .

لاهوتی

راه عشق اشارت بود همچنین چند موی از کاکل و چند نغز قلم در میان نامه نهادم یعنی

از موبه چهمو بی شدم از ناله چو نایی کباب و بی یعنی از فرط سوزش نش فراق هم کبابم

و هم بلدک عنابی گذاشتم یعنی عناب لب لعل تو را فته توان گفت حرفی

که بجائی نرسد چند توان گفت و نذغالی یعنی روی دشمن سیاه شود بادامی

سفید یعنی با دام سفید بهر آنکه بروت عالم همه دانند تو اد ادم است

ختم نامه بر این شد که امید دارم که از دیدار محرومم نسازی ای وای

زهی محرومی دیدار و دگر هیچ از ذوق نامه بدین پر آب و تاب چنان از خود

بیخبر شدم که پی بردم به میرزا اسم و رسم معشوقه را دادم میرزا

هم نامردی نکرد بهوای اسکه نزد پای کیسه داشت بجان جسته

برود شش قبل از آنکه کاغذ مهر امیز بمعشوقه رسد خبر عشق

باز نه به معشوقه رسانید زنبورکچی باشی را عشق بازی نسل

نمی باید خبرش کرد ان امد و شب همان روز فرمانی باخراج من از شهر اصدار یافت

بجای تا ......پدرم هم از خشم شاهزاده بترسید و هم از بیم جنس در رقابت من چاره جوئی

و اهمال بر خشم استعجال کرد و روز دیگر در قفس ... باران یعنی جانوران پدرم پدرم گفت فرزند

و رسی نغز و برین ناگوار پیاشته تا چه چاره حکم حاکم و مرگ مفاجات چاره پذیر نیست خدا را شکر

که با تربیتهای من در هیچ جا گرسنه نمیمانی و چیزی تربیه هم که خبره ربکشی دیگر کسی نمیدهد

این هم میمون بزرگه است که سرا د میمونها است او را دست به پیش ساز و دست آموز خود کن

تا بجان من که بقدر ریخ گشتش بهداری و مهنت از دست ندهی در زیر سایه اش بهای بیش البته بجای

که من رسیده ام جای رسید با این میمون طالعت همایون است پس میمون را برشانه ام

جانشید و با این همراه از زاد و بوم خود بیرون آمدم چون نشسته اشم که از سفر و حضر و که ام بیک

برس برومند تر نه هلکین دانند و مساک را صفحات تاشش که قسم مالک میمون جیال و مطلق

الفتان بودن سعادت بی کرانی است اما مفارقت اینهمه جانوران مالوف

دلگیر انبود

و ترک شهر از معروف و علی الخصوص محرومی وصال یار نادیده که موافق قاعده بایستی

لیلی اول و شیرین ثانی باشد چنان بر من سنگ که چون به سنگ آمد آخر به پهلوی تکیه اندال بسیدم

خار صحیح پسم در دل نشسته و پای رفتارم در گل فرو رفته با میمون عزیزم بسنگی نشستم و باده

و ناله شروع کردم بهای های گریه کردن و گفتم ....

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل گل از خارم برآوردی خار از پا و پا از گل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل

اواز گریه ام درویشی شنید از بکه بدرامد شب گریه ام رسید درد دل بد و باز نمودم درون بکه

نزد درویشی موقر از خود و مرارت آن درویش به سر و وضع نهید ماند من بود حتی این تاج که در سر دارم

از اوست اما چشمانش چنان پول ابکر و وحشت آمیز بود که زهره آدمی را آب میکرد از دیدار من چشمان

درویش چار پسند قدری با کمد بکر سر کوشی کشتند الگاه درویش وحشت انگیز رو بمن کرد که من برو با صفهان

میروم اگر میخواهی بیا با هم میرویم و اگر تحت باری کند را از خاک برداریم بی تکلف تکلیفش را قبول کردم

ونیک گفتگو عنان کشیده براه افتادیم درویش سیدی بن اینک نام او را که با من از در یکر نیز در دلسوزی
برآمد و چون از کار و بارم اطلاع کامل بهم رسانید بعد از ترجیح درویشی بلوطی گری و فضل دوره
به تقلید مرا بترک این طریقه و سلوک بدان مسلک دعوت کرد که اگر مرا مرشدی قبول کنی
و کوچک ابدال من شوی برازاو یاد کردنم خوددار — افتخار بس از آن از نجوم و سحر و جادو
و نیرنجات سخن بمیان آمده و نسخه چند بمن داد که در تمام عمر انها را کافی است اما این از همه خبرتر
خواهی شد گفت اگر دم خرگوش را در زیر بالین طفل گذاری خواب آورد اگر خون خرگوش
با سفیدابی با رنگ قوام سوده هم لاغر میان و تنومند گردد چشم و استخوان گرگ اگر بسازدی طفل
بربندند جرأت بخشد اگر روغن گرگ بلباس زن مالند شوهرش از دل سرد شود ... [۷]
زهره گرگ دافع نازائی زن است خون خروس مهیج باه است ناخن هدهد زبان بندی
و چشم خفاش خواب بندی را شاید اما بهترین نسخه مهر و محبت کرکس گفتار است در حرم
سرا ای خصوص در اندرون شاهی خریدارش بسیار است بروج الصنم ش ادم بمراد نرود.

وبهر کیاه

و بهر کیاه پیش او سبز نموده اند شد ... لذا این قبیل سخنان بسیار
گفت و چنان چهره مرا دید که آخر به تکلیف سخت و ناگوار برخواست و آن
این بود صفر باین میمون بود ما لکلکیج قاروانی و افسوس که نمیدانستی تعالی که باره او
بلکه نامرده او و اگر این را بکشیم و با اعضا و اجزای او دوده چندی بسازیم
به قیمت طلا با اندرون های شاهی میتوان فروخت مگر نمیدانی جگر میمون علی الخصوص
میمونیکه بوداری اکسیر محبت است و پوست خیک او فاذ زهر و هر بربانی بکرد او بهر
و هر سمی را فی الفور معالجه است حاکی حرفش را هر که به بلعد با تمام اوصاف میمون
از قبیل تقلید و تردستی و چالاکی و جست و خیز مانند او میشود چنانکه او را بکشیم
و خود را زنده بسازیم نهادت میمون نخندان همانا که در سکی و فراخی بار عکس نمود
بر من ناگوار بود برد تکلیفش برخواستم ناگاه چشمانش برافروخت و رگ‌ست
و پنجه های بینیش پرباد و رگهای گردنش پرخون جره جره کرد من

نگریستن گرفت حساب کار خود کردم که اگر سر برضا فرو نیاورم پای زور بمیان آورد
و سم به بیر میمون مرود ناچار دل بر هلاک میمون نهادم دو روز از راه در دره خلوتی
آتشی برافروخت بیچاره میمون را بهیچ دغدغه خاطر سر برید و جگر و پوست
بینیش را برداشت و باقی اندامش را بسوخت و خاکسترش را تمام در گوشه
دستمال بکمربندی خود نهاد و براه افتادیم... چون باصفهان رسیدیم لباس
لوطی گری بلباس درویشی مبدل کرده روانه طهران شدیم بمحض خبر ورود ما بطهران
دعاجویان و دواخواهان از هر سوی بما روی آوردند مادری برای فرزند خود دعای
چشم زخم میخواست زنی از برای شوهرش دعای عقد اللسان توقع داشت پهلوانان
حرز سربندی دختران دعای گشادی بخت میراث خواهان دعای مرگ مورثان
میخواستند اما مشتریان بلند و لقمه های چرب و شیرین درویش اندرون نشینان پادشاه
بودند که همه محبت پادشاه را به نیروی سحر و جادو بخویش منحصر میخواستند دواخانه درویش

مرکب بود

مرکب بود از ادویه چند از قبیل کس کفتار و موی گربه پنجه خرس استخوان بوم
پر و بال هدهد و غیره و غیره... زن پیری از اندرون شاهی میخواست که در بین
از همه بانوان برتر باشد جگر میمون را به بیست تومان باو داد و دیگری با همه جد و جهد
هنوز مورد یک نگاه شاه نشده بود یک تخم خاکستر میمون بده تومان باو فروخت
مادرت هم مانند مو سفید یکی علاج جن صورت خواست پنجه خرس داده و پنجاه
تومان گرفت کمیه الصورت کمال آثار بهار که نه در شادی بخندی و نه در اندوه...
روی هم کسب و بازار ما گرم شد بسیار بسیار ولی ملکه ناف زمان لست وجهها میگذرد
بخلق مردان فرو کردم در این اوقات تنها من همه جا همراه درویش کرکردن بهدست
و هم پا بودم اما دیناری از این پولها بکیسه من داخل نشد و میمون همانطور از آن
از دستم رفت با درویش بدین ممالک و نواحی بسیار پیمودیم و عرض هنرهای خود نمودیم
در پاره جاها مار افشان اقطاب و اوتاد و در پاره جاها قلندر و شیاد می نگریستند

چون بارها سفر میکردم از هر جا و هر چیز نیک باخبر و متحیر می‌شدم از طهران تا استانبول
و از آنجا بمصر و حلب و شام رفتم از بندر جده سوار کشتی شده روانه بندر صورت
هند و از آنجا بلاهور و کشمیر روان شدم اما در این مسافرت آخرین نقش درویش
خوب میگرفت چه مردم آن صفحات خیلی کهنه رند بودند عاقبت رخت بهرات کشیدم
در سایه ابلهی افغانان بلای باقیات لاهوریان و کشمیریان را نمودم درویش در هرات
طرح ادعای نبوت را انداخت اما هنوز دستگاه معجزاتش تمام نشد...

و وعده خونی که بهرات کس داده بود بسر نرسیده بود سرای دیگر برند منزل با در کوی
در صومعه بود با مردم گفته بودیم که با مائده آسمانی بسر میبریم از بخت بد تشی برده بر بام
بانگ من تشنگی بخورد و از غصه بمرد من برای حفظ آبروی گفتم که بریان بود و آدمی
بدین تشنگ بردند و امر را بر روحانیان مشتبه کرده معده درویش را پنهان از مانده کمال
روحانیت انباشته که جای نفس نگذاشته روح رای جست و بدر جست

و بهرای با

و بهرای باد شمال بدی با سمان هفتم بالای دست حضرت عیسی نشست همچنان
که پهلوی دست افرود (این باد سراسر تابستان در هرات میوزد و این باد زندگی بر ایشان
دشوار است) من چنان تحویل دادم که این باد را درویش بدین بادهای خوبی بر ایشان
با عقاب و اسلاف ایشان یادگار بخشید سران جهان دیده و این باد را آزموده
با انکار برخواستند اما با رسوخ سخنان درویش کاری از پیش نبردند سهل است
آخر خودشان چون سحره فرعون تصدیق کردند و اعتقاد نمودند ... درویش را
با مدینه و طنطنه فوق الوصفی دفن نمودند الساعه مزار حاکم هرات شیخ مکطرف
با نوبرار درویش و بالک گورهای برهنه بردوانی را افتی زمین دار حرج اولیا
پرستان گنبدی بر سر قبرش بنا نهادند که با قامت زیارتگاه ابلهان است
من بعد از مرگ درویش بدلی بقل گواهت و معجزات او و نام کوچک ابدال او
بقیه الجیش او را با طلسمات و نیرنگات و تاراج و غارت میکردم در سایه موبها

و این استخوانها که از مرحوم جمع میکردم و تمام مو و استخوان و دندان و ناخن او
که بحجره میدادم پیش برادر کشیشان که تمام استخوان حرمتی مسلمانها اند خشمگین شده و میآمدند
بعد از آنکه بقدر یک جوال از موی ریش مقدس و بقدر یک توبره ناخن مبارک او فروختم
[حاشیه: اقدس و دندان]
از ترس بخود گفتم اینکه اگر در این تجارت اصرار کنم خبر رفت و هزار رسوم و شیشه اول بچه
بچه ام را روی آب انداز ند و محکم گرانه و دشمن واسوده سر دم را از آنجا کنده توجیه
ایران آمده و تماشا کردم آخر الامر بهمان قبایل برازه رجعت کردم کارم در انجا
بهتر از آنچه می بینید است بالا گرفت با آقای بیمری رئیس آنها شریک بوده که مرحوم
بیدین دست به بیرانی دیعی با تمام کار را تمام در پیش برخواهم پس دست کشیده و تسبیحی
که در پهلوی بستر بود بر داشت و گفت این فقیر مولانا در آن کلک با من بهم است و هم دستان
میباشد که با اینکه با حاصل و استادی ذیک ملوی تخم که با خوردن تمام نمی شد
همه قبایل برازه خاصه آنانکه از آن بلاد نخوردند من بگروند حالا حضرت ایشان که واقعه آن
در خراسان

در خراسان انقدر شهرت دارم اگرچه تشکر پادشاهی که علامکرات بر سر من فرستاد
[حاشیه: بمقاومت]
نتوانستم اما اینقدر امیدوارم که از کیسه آنان در تمام عمر راحت بتوانم زیست
اکنون در مشهد در این روزها برای پیدا کردن یا تنهائی نفس رود در دیگر راه از عیبها آمده و شد
[حاشیه: چند روزی است]
میخواندم عاقبت امریکی می آید که ببینید سرگذشت من بعد از درویش صفر درویش دیگر
که درویشی برازه از اصحاب او بوده است بدینگونه بیان سرگذشت خود شروع نمود
پدر من ملائی بود از ملایان مشهور شهر قم در زهد و ورع چنان معروف و بمواظبت عبادت
و طاعت چنان موصوف که آب وضوئش را تبرک سقای بردند و غساله استنجایش را دوا
میخوردند با چنین پدر زاده بودم و مسلم است که با همه با سواد او باشم اینقدر بیحد کرده که تعرف در بدیا
و این صفحه در با طبیعت با بوی سد عاقبت در میان مردم چنان بدروغ زنی و دروغگوئی معروف
و مشهور شدم که در هیچ جا قسم حالم را باور نمی‌کردند بخصوص چنان که در چشمانی
[حاشیه: داشتم]
که از خلاصی از آن تنگ با چیار کنون درویشی اختیار کردم با عشم و بردارم این قصه انده شد

اولین سفرم به طهران و اول منزلم در طهران در برابر خانهٔ عطاری بود هنوز دست و پای خانگی گم نکرده
نشده بودم که ناخوش شدم هرچه تمام بر این گوشه که هم‌سایه با استاد عطاری بس گردانده و به کار بردن آب
دوای نکرده نماند اما هیچ یک سود نبخشید عطار مرا فرستاد نزد [illegible] که در عالم ملک از رگ نبض نبود و هیچ
سید سود چون همراه قلمدان خود نداشتم بسیار ترس دعا بر بالین بیمار که اسم بردن مرا از جا [illegible] کوچک و کاغذ
با طاقی بزرگ برد که بستر بیماری در میان آن واژه حاصل زن و مرد چنانکه اگر سوزنی انداختی به زمین نمی‌رسید
بیمارداران میان فریادکنان که ای وای مردم نفر با هم رسیده در پیرامون بستر من شیشه‌ها و کاسه‌های
پر از دوا می‌گفت بابا اینها سعایا مرگ حکیم باشد املاولکن پی خود در گوشه غلیان او کشیدن
گفت کار این مرد از دوای من گذشته یا دعای درویش چه کند دیدار در ولی پاره‌ای را با سر تا انگشت
چون چشم بیمارداران بر من افتاد به هم برآمدند و دیده از من دوختند متهم با تهمات مسیحی الدعوا
با قوت نفس و غلظت نفس قلمدان و کاغذی خواستم و حال اینکه در تمام عمر قلم به دست نگرفته بودم
قلمدانی آوردند با ورق بزرگی از کاغذ که همانا نفخه دوائی بود و من چون چارپای آن کاغذ را

خانه سیاهم

خانه سیاهم و میان خانه‌ها را با نقوش مجزع و مختلف اشباه و اسم‌ها از آن کاغذ را
تا با در میان شاه کاسه دوات حل کردم و با نفس نکاره خورانیدم همگان با انتظار بالای سر
دعای من چشم‌ها دیده و گرد نهاک شدند تا چه کند قوت بازوی من حکیم گفت اگر عمر این مرد
باقی است با سر این اسماء حسنی و این اشکال متبرکه شفای او کافی است و گرنه مسکه سهل است
اگر ابوعلی سینا هم از قبر درآید کاری از او برنمی‌آید بیمار دقیقه چند مرده وار مدهوش افتاد
لبدار بند با حالی باعث حیرت همه بلکه من و حکیم هم از روغن چند در چشم را گشود و سر از بالین برداشت
دیگر خواست و کلی بروی خوابیده گمان چندان قی کرد که اگر ابوعلی سینا و قانون جمع هم به او خورانیده بود
اینقدر قی نمی‌کرد خلاصه خلط و ماده در شکم باقی نماند تا بیماری برجا ماند من به باطن با خود اندیشیدم
که آن کاغذ باید لقاء دوائی مقوی بوده باشد و این همه قی از تأثیر آن و به نوع مرکب است و ظاهر همه را
به دعای خود حمل کنان و لاحول گویان گفتم اگر من نمی‌بودم البته تا حال مرده بود از طرف دیگر
حکیم الحال را [illegible] مداوات خود نسبت داده گفت هیچ خبر بجز دعای من اینقدر قی آورد

اگر دوای من نمی بود این مردم هم نمی‌بود من گفتم حکیم اگر دوای تو اثری داشت و تو حکیم

خوبی بودی چرا پس از آمدن من و دعا دادن اثر نداشت این حرکت و پرت بار دار

و مردم را آسوده گذار حکیم گفت درویش بابا در اینکه دعای خوب می توان نوشت و حق القلم

خوب می‌توان گرفت حرفی نیست اما همه کس درویشها را می شناسد که کیستند و چیستند اگر دعا

تاثیر داشته باشد گدایان نمیکنم از برکت انفاس درویشان بیدین یا از یمن مقدم ایشان باشد من گفتم

تو سگ کیستی که با من با این هرزه‌ها دهان بازکنی من غلام شاه مردان و مداح خانه دانم از برکت

اولیا علوم اولین و آخرین آشنا و حال اینکه جهالت حکیمان ضرب المثل است

با تقدیر بد بر جهل خود میکنید اگر بیماری شفا یافت بدستی داده اید اگر بمرد تقدیر چنین رفته است

اجل علاج ندارد برو هر وقت مریض دیگر بچنگ افتاد و دست از روی تشخیص

بیا پای مرا ببوس بابا عاقبت یاد دوای تو نرسیم و پا به نادانی خود را بدانی حکیم بمرگ عزیز خود

و بجان خود من از آنان نیستم که هر سند تو هم نتواند این جفنگ‌ها را با من قالب بزند

تا چه بر من

تا چه برسد بتو نره قلندر حرکت اغاشوال و دریوزه دشمن نماز و روزه پس از جای برخاست و

بعد از آنکه از کلیتر روی بمن آورد و من هم با جوابهای ایشان بمقابله پرداختم کار از ابتذال و با

سخنان درشت تنهایی سیلی و مشت کشید گیوانم را گرفت ریشش را گرفتم

گریبانم را درید آستینش را دریدم دستم را گزید صورتش را خراشیدم هی بر سر و مغزم زد هم

و هی ریش و گیس یکدیگر را کندیم و بر باد دادیم هر چه بیمار نعره زد و آنچه بیمارداران فریاد کردند

بجایی نرسید و کم مانده خونی در میان واقع شود عاقبت زنی خود را بمیان انداخت که تعالی

بحق القلم تو و هم بحق القدم او کوتاه کنید که شاگرد و داروغه در خانه را می‌برند که این همه

های هو و ولوله چیست از یکدیگر ناچار جدا شدیم و از بازی بخت دیدیم که تقصیر را از دو بینند

و بمن حق میدهند حکیم را بچشم کسی می دیدند که کار نکرده مزد می خواهد و مرا بچشم کسی

که کوه ابوقبیس را بدعا از جا تواند کند چون حکیم کار را بر خلاف مراد خود دیدم در کشید

جبه و کلاهش را برداشت تا برود اما پیش از رفتن موهای ریش خود را با قدری از گیسوان من را

بخلوه ع

جمع و کند که کرده در پیش چشم من بداشت که ای بره خر جو علی هیچ میدانی که این

یک تار موی ریش در طهران یک قران است ببین فردا در حضور آقای امام جمعه که هیچ و کجکیج

و آهیاو شـ ابنیا و کوف و چو فهای نوار غنده که خورده نهایت چه طور برمی آیم

اگرچه میدانستم که بعد از فروکش غرّه دیگر هیچ چیزی نمیرود اما بسیار دلم میخواست که بدر خانه

امام جمعه برود و مرا آنجا نخواهند و این بزنگاه باره شهرت و صیت من در طهران شود

آوازه شنا بابی عطار که از معتبران او و بادعای درویش تازه بهر سوی پیچید نقل من

نقل مجالس شد پس از صبح تا شام بنوشتن عزایم و ادعیه بفراخور حال هر کس بجای آوردن

جیب و کیسه مشغول شدم و در مدتی اندک مالک دینار بسیار شدم اما از سوی بخت بار نکرد

همه بیماران عطار سده دار و همه کاغذ لفافه دوای مقی نبود علم و فعل از عطار بکار نکرد

شهرتم نوار قیدن او ی نمود ناچار از طهران بسیاحت سایر ممالک ایران روی آوردم

بیاره شهر شهرتم پیش از من میرفت چه از عطار شهادت نامه عملی در دست داشتم و بهر کس می‌نمود

تا اکنون

میکنم ع

تا اکنون هم در آن سایه زنده گانی تا اینکه دعایم در عدم تاثیر مجرب است و آزموده باز از حق القلم

راضی میشم هم اینکه بر جای برواج کار خود کساد می بینم در نظر مردم خار میشوم آهنگ سفر میکنم و از آنجا بجای

دیگر میروم چون نوبت بدرویش سومین رسید گفت اگرچه نقالان را عادت اینست که رشته

سخن را دراز سازند اما من افسانه خود را مختصری سازم من پسر تکب داریم چون قوت حافظه و ذکا

ام را دیده از افسانه و حکایاتی که در فارسی بیش از هر زبان است بیشتری را من آموخت و از بر کردم

چو گنجینه سینه را از نقود این نثر مالامال و بخرج و صرف مستعد و قابل شدم لباس درویشی و سخنوری در بر

بمیان مردم ملکه بجان مردم افتادم تیر معرکه گیری و سخن وری پیش گرفتم و از اول مردم مرا چکیده کار ندیدند

لطایفم را گوش میدادند و از ریزبازیهای آلی چشیدند اما رفته رفته چگونگی کار شدم پس با چکیده کاری تلافی مافات را کردم

در این گاه قصه می السلام و می گفتم حضرات هر کرا مهر علی در دل است دست در جیب کند می گردند پس میگفتم

هر که دست بدیه عباس علی را دوست دارد چیزی از جیب بیرون آرد و می آورند در آخر میگفتم هر که

ولد الزنا نیست آنچه از جیب بیرون آورده در میان معرکه اندازد کم آدمی بود که نمیانداخت بدین منوال

هر روز مبلغی می‌ماند و حتم بر نگاه قصه را اینک میدانستم که مردم تشنه کدام فقره اند هم در انجا رشته روایت
میاوردم مثلاً افسانه شاهزاده حسام با دختر پادشاه چین چون بدین جا میرسیدم که با هزبر نگاوران
و هزبر دلاوران و خشچه باز پایان و همه پهلوانان جمجمه جبار و تمه اجبار و قعقعه سلاح و صعصعه رماح
دغدغه ریاح غول هزار فن و هزار شاخ هزار گز دهن باز کرده است و شاهزاده را بدهن گرفت
بانو را نو بر زمین عرق از وحشت بر جبین دست بر هوا اشک از دیده ریزان خاک بر سر ریزان
خدم و حشم اسلحه و یراق را ریخته آمد و مانند بید لرزان و هراسان گریخته برق میدرخشید
و رعد میغرید باد میوزید غول گور گور کور می خروشید می السلام و میگفتم ای دل اینک شد آنچه
درویش بسته با یکویم شاهزاده چگونه از کام غول رهائی یافت و چگونه غول را یک ضربت گرز
سر پاش مثل گنبد خشخاش خورد و خاش کرد تمثیلان پای معرکه و دیوانگان نقل و افسانه از ان
بیعاران نبودند که ناشنیده بروند من هم از آن بادستان نبودم که رایگان روانشان سازم
این بود که اگر اوقات نقل برنگاه را بفردا می افکندم و کیسه سرمایه نقل را تهی نمی ساختم اکنون انام

بدین منوال از پهلوی ایشان اسباب گذرانی را بهم می بندم و چون جیب و بغل بیعاران
شهری خالی می شد بشهر دیگر میرفتم بود تا ابد اندر در مفلس در نمی ماند

گفتار دوازدهم در بیان در یافتن حاجی بابا که کار بد بکار نمی آید
و باندیشه افتادن کار دیگر

بعد از استماع سرگذشت درویشان از حکایات مرغوب و مطلوب ایشان بهره مند شدم
و سپاس گذار گشتم بدین خیال افتادم که بقدر حیل و وساوس ایشان را بیاموزم و بحلقه ایشان درآیم
درویش صفر از افسانه و افسون گرامی فرموشی و دعانویسی از طلسمات و عزایم اطلاعی کامل داد
نقال نیز قدری از نقل و افسانه خود با طریقه معرکه گیری و سخنوری و جیب و بغل تهی سازی
بمن بیاموخت و کتابهای خود را بعاریت داد تا از آنها استفاده نمایم اما با این همه از قلیان
فروشی بار ترک میکردم انقدر بود که بحالتچه دوستی با یاران ازرق پوش بر خانه نان انگشت
نیل کشیده بودم انچه از راه می امد حتم بهوای مرقت گوی خاصم را برایگان جز بهوای

و من هم تلافی مافات شاگردان دو سه کپه کاه و برگ خشک درختان بخورد شتربان میدادم شبی بوقت برچیدن دکانها پیره زنی بخلاف سایر زنان کم گو و پوشیده روبنده پوشش و کوزپشت چنان در چادر فرو رفته و خود را نهفته که بزور آوازش در می‌آمد که بیا بنام را فقر و غلیانی خواست من هم از معمول خود معیوب ترین غلیانی بدستش دادم اف تف غلیان همان و فریاد اخ و تف همان ناگاه پنج شش نفر غول قولچماق با چوبهای تر بروی من ریختند و بی‌محابا با چوب ملاکوبک گرفتند پیره زن از چادر داروغه در آمد و روی بمن آورد که ای کهنه اصفهانی دجال شکل عاقبت خوب بدست افتادی و سگاکی بجنایت گیر آمد پدر سوخته ما که مردم مشهد را از هر می‌شناختی حالا بشماره شاهیها که گرفتی چوب بخور تا چشمت کور و روده‌ات نرم شود بچه‌ها چوب و فلک بیاورید و ناخنهای این پدر سوخته را بریزید فی الفور پایم بفلک رفت و باران چوب بر سرم باریدن گرفت گاهی دو هزار زبانیه دوزخ تشکیل داروغه و پیره زن برابر چشم با آهنگ و نوای ناله بشکن زنان قربان برم می‌رقصیدند هر چه داروغه را بریش خود و سبیل مردانگی و گور پدر و مادر و بجان فرزندان عزیزش قسم دادم

و هر چه خدا و پیغمبر و انبیا و اولیا و ائمه را بشفیع آوردم سودی نکرد هر چه از خصما التماس و درخواست و استرحام نمودم فایده نبخشید از رفقای جان بر قالب خود و درویشان استمداد کردم لب تر نکردند عاقبت از ضرب چوب بی‌تاب و توش و بیحال و بیهوش و بیهوش افتادم وقتیکه بهوش آمدم خود را ذلیل و از سر بدوار و از جمعیت تماشاچیان محاط دیدم اما نه برای ترحّم و اظهار مروت بلکه بتماشا و غارت غلیانها و چنته و سایر اسباب و ادوات که بتاراج می‌بردند بعد از غارت مرا سر داده که بهر گوری که میخواهم بروم خدا رحم کرد که منزل نزدیک بود خود کشان و بیجاک افتان خیزان در آن منزل آساییدم
با پای مجروح و درد دل یک روز و منزل افتادم روز دیگر یکی از درویشان بسر وقتم آمد که قهر مولا آمدم
اگر زودتر من می‌آمدم شاید مرا نیز شریک تو می‌پنداشتند و بروز تو می‌نشاندند چون او و اقوامش آنهم چنین کشکولی بو برده بود و از آنچه بسرش آمده حکیم شده چاره و دوا و درمان کرد تا ده دوازده روز بر پایم روی به بهبودی گذارد و باز براه افتادم در ایام زمین گیری با صبر و تأمل در کار خود اندیشیدم چنان بعقل ناقصم فهمیدم که ورودم در مشهد ساعت بدی بوده است

مثلاً کی میداند قمر در چه برج بوده باز پیش خود میگفتم منجمان که آن ساعت را که بجهة ورود شاهزاده
تعیین کرده بودند البته خوب بوده دوباره گفتم تا بدانیم و شغل وارد شوند هم دخیل باشد خلاصه
تصمیم شد که ساعت ورود بد بوده اول گرم شکست بعد از آن با خشم ریخت اگر قدری دیگر مانده بودم سائیده شده بودم.
چه بسا از آن که تا پا دارم ازین ویران شده بگریزم پس قصد سفر طهران کردم و نیت خود را به درویشان
بگشودم پسندیدند علاوه بر این درویش صفر هم هم سفریم خواست که طلاهای مشهد از هوای کار من بو
شده اند خمیرمایه بدی برایم آب گرفته اند چون بابلان بجوال رفتن کار حضرت خرس است
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس قرار پوشیدن کسوت برمن از درویش داده
من هم خرقه و کشکول و تاج و پوستی خریدم با درویش مهیای سفر شدیم چنان هر دو مشتاق
رفتن بودیم که خواستیم بی رفیق عزم طریق بکنیم اما از راه پیش بینی از سفر خواستیم از کلیات سعدی
فالی بزنیم درویش صفر بعد از وضو و دعای فال امام جعفر صادق ع کلیات شیخ را بگشود این عبارت
برآمد که خلاف رای خردمندانست که بامید تریاق زهر خوردن و راه ندیده بی کاروان رفتن

ان فال

این فال منحوس مثال مانع خیال باشد هنگام تجسس کاروان از قضا به علی قاطر برخوردم که تازه بمشهد رسیده
بود و برای طهران بارگیری پوست بخارائی میخواست از دیدارم خرم و خندان قلیانی چاق کرده و بیم
داد و استفسار حال ایام جدائیم نمود شرح حال خود باز کردم او نیز از آن خود را بدین طریق بگشود که پوست
بخارائی با ترس ترکمان از مشهد باصفهان رفتم در اصفهان هنوز گفتگوی شبیخون کاروان سرا در دهنها
بود می گفتند که غارتیان هزار سوار بوده اند و اصفهانیان با کمال مردانگی مقاومت نموده بودند بخصوص
کربلائی حسن نامی دلاک بزرگ غارتیان را زخم دار کرده و هزار مشق آواز دست کربلائی گریخته چون من
از سرگذشت خود نکته کار پدر را از همه کس پنهان میداشتم نخواستم یعنی قاطر هم برود بدهم اما از درد دل
یک پک پر زوری بغلیان زدم و تا برا پر دود کردم و پف پر و نراخ کنان بر صورت علی قاطر زدم
چنانچه ریش و پشمش پر از دود شده و دود آتش آهی که دل پر افروخته کرد علی قاطر به آخر گفت که از اصفهان
فدک و تنباکو و برنج به یزد بردم از آنجا مال یزد بمشهد آوردم حالا چنانچه گفتم از آنجا بطهران میروم
و بکردن من که شما را بطهران برسانم در راه و نیمه راه هر وقت خسته شوید مرضا الله مضایقه ندارم که شما را
سوار بر قاطران خود کنم

گفتار سیزدهم در بیان بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد و معالجه درد کمر و معده کیری او

در وقت بیرون آمدن از دروازه گفتم بروی مشهد ای کوفه ثانی الهی مثل شهر لوط زیر و زبر شوی
اما از ترس این طرف و آن طرف نگریستم که مبادا یکی از مقدسین بشنوند و برای بی ادبی مشهد مقدس
سنگسار شوم درویش صفر نیز با من هم لعنت بود من از درد چوب و کتک داروغه و از درد کمر
و کتک هر دو مشهد و مشهدیان دعای خیر میکردیم میگفت رفیق تو هنوز جوانی و ناپخته
خیلی نان باید بخوری تا پخته شوی این صدمه صدمه‌ئی نبود که از آن گله بتوان کرد انشاالله از این
صدمها خیلی خواهی دید تا آدم شوی اما چشم بگشا که تجربه روزگار حاصل کنی مثلاً از این صدمه
داروغه این تجربه را حاصل کردی که داروغه را با لباس درویشی نشناسی پس ریش خود را
گرفت و گفت مثل منی را با این سن و سال سفر پا چاری خیلی سخت است گفتم رفیق اگر میخواستی
در مشهد بمانی کار در دست خود بود در صورتیکه مواظب نماز و روزه ات باشی و ربانیت را

از ناملایمات

از ناملایمات دور نگاه داری با توجه کار دارند گفت رفیق است اما این ماه رمضان
در پیش است و ملاهای بی‌مروت در این ماه حاضر میشوند من مرد روزه نیستم نمیتوانم بشوم علما
ممدحات و شراب مفرح ذات من است بی این دو نفس کشیدن بر من حرام است اگر میخواستم
مثل امام پیش در خلوت روزه را بخورم شاید ممکن می‌شد اما با آن دعوی کرامت و ولایت منافات
داشت و انگهی مانند من آدم همیشه منظور نظر هاست اما در سفر بمقتضی فعدة من ایام اخر
بصفای خاطر روزه را میتوان خورد و کسی حق اعتراض ندارد مجملاً تا بسمنان بی وقوع واقعه که قابل
ذکر باشد رسیدیم مگر اینکه دو روزی پیش از رسیدن بآنجا در وقت تنگ بیعلی قاطر در بار برداری
از همان جای کمرم که شلاق سنگین بود صدای براقی برخاست و درد غریبی عارض شد چون بسمنان رسیدیم
تا زمان بهبودی آن بیمار ماندن از کاروان ناچار شدم و چون ترس برگشتن هم نمانده بود مخطور نبودم
اما درویش صفر برای اینکه از لذاید رمضان بازنماند در سمنان نماند در نزدیکی شهر در مقبره تنها پوست خود را
انداخت و من بعیادت درویشان کیرکشان و یاهو یامن هو یا من لیس الا هو نا علینا من العجایب گومان

در توقف حج

بنای نعره کردن و نعره کشیدن را گذاشتم تا مردم از ورود من خبردار شوند چون هیئت خود را قلندرانه

عجیب و غریب آراسته بودم اعتقادم که فنون و مکرهائی که آموخته بودم آنجا خوب بکار میرود و دو سه زن این بود صح

پیش من دعا گرفتن و تعویذ خواستن پیشه نهادند و هدیه آنان هم از ماست و میوه پیش من بود درد کمرم

بنوعی شدت کرد که زمین گیر شدم بجستجوی طبیب افتادم معلوم شد که در سمنان کسیکه متصدی طبابت

باشد جز دو کس است دلاک و نعلبندی دلاک بخون گیری و دندان کنی و شکسته بندی مشهور بود نعلبند

بحکم سررشته در بیطاری در معالجه آدمی نیز دخالت میکرد و کسی سفیدی دیگر یعنی فرتوتی ترکو دکم شو نبود

بعد از قطع امید از هنر دلاک و دست و پنجه نعلبند بار مراجعت می‌نمودند و اعمال او را از معجزات انبیاء

بنی اسرائیل میشمردند این پیر تن برهنه بستر من آمد هرچه تملق بر اینکه این درد کمر از سرماست و چون گرما نشد

سرماست پس او را علاجی بجز داغ نیست نعلبند را بجهت آشنائی با این جراحی قرار دادند جراح زنبیل و ذغال

با دم و چند دانه میخ بیاورد در گوشه مقبره میخها را سرخ کرد بعد از آن مرا وارونه انداخت و به آداب هرچه تمام‌تر

بعشق چهارده معصوم چهارده جای کمرم را داغ نمود و وقتیکه داغ سوزان میخهای سرخ را بکمر من چسبانید

ومن از ته دل

ومن از ته دل نعره و فریاد بر می آوردم حاضران هر دو دستم را محکم گرفتند که صدا در میاور که اثرش باطل میشود

خلاصه یک دو هفته در آن گوشه افتادم و از ترس با پرستار ماندن پای بیرون ننهادم مسالی کشید تا جای داغها

به شد و من بهبودی حاصل کردم ... همه را اعتقاد اینکه بهبودی من بجهة اعداد میخها با اعداد چهارده معصوم شد موفقت

و کسی را شک نماند که این سرخ نیز از آلات معجزه است اما من خود میدانستم که طبیب درد من استراحت در آن

گوشه مقبره بود ولی از ترس نفهم بر نیامدم تا خاصیتش باطل نشود پس از آن باز راه خود پیش گرفتم اما پیر از راه قبلان

خواستم که یک هنر از آن باغ کنم تدارک مر که دیدم در دم دروازه با بازو میان راه در میدانچه که وقت ظهر دک

تنبلان بجوشان و دستمال خود را انداخته با یه توقی کرده معرکه را گرم کردم جمعی با گردنهای کشیده و چشمهای

دریده تا آن بار پیرامونم را گرفتند و من در میان قدم زنان تعلیمی در دست ... این حکایت که در زمان

دلاکی خود مناسبت آموخته بودم بدین گونه نقل نمودم راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن

شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که در اول خلافت هرون الرشید در بغداد دلاکی بود علی صقال نام استادی

و چیره دست که چشم بسته سر را تراشیدی و مو ره پی بردی هیچکس نماند که سر خود را بتراشیدی و از گرمی دستان

وارد حمام دکان گستاخی براو عارض شده وغرور بر آن داشت که بجز بزرگان کسی را محلی نمیگذاشت
و غیر از شناسان و پول خرج کنان سری نمی تراشید...... معلوم است هیزم همیشه در بغداد گران است
هیزم فروشان بدر دکان علی صقال می آمدند که جمعیت از همه جا بیشتر شد تا هیزم را از همه جا گرانتر
بفروشند از قضا روزی هیزم کشی با شتری از ابتدای علی صقال گفت بیا و این چوبها را بخر علی صقال را
از شنیدن لفظ چوب یاد تدبیری بخاطر آمد به هیزم فروش گفت بسیار خوب میخرم و هر چه چوب که بر روی خر توست فلان مبلغ
فلان مبلغ میدهم هیزم فروش قبول کرد صیغه مبیع جاری کردند چون بار خر را زمین گذاشت تنها خواست
علی صقال گفت همه چوبها را تحویل ندادی پالان خرت هم از چوب و شرط ما اهل معامله است
هیزم فروش سراسیمه شد که چوب هیزم کی و چوب پالان خر کی گفتگو دراز کشید مناقشه عظیمی برخاست
عاقبت الامر علی صقال بار خر و پالان خر را گرفت و هیزم فروش بیچاره را دست تهی روانه کرد که هر کجا
دلت میخواهد برو هیزم فروش پیش قاضی دوید قاضی از علی صقال واهمه داشت روی نشان نداد *
و پیش مفتی رفت او هم مشتری علی صقال بود جواب بشیخ الاسلام نمود هیزم فروش دست بدامان *

شیخ الاسلام

شیخ الاسلام زد شیخ الاسلام گفت در آیات کتاب و اخبار سنت در این مسئله نص
صریحی نیست تا بشرح و نقل در این باب حکم قطعی شود هیزم فروش از میدان در رفت عزم خلیفه داشت
در روز جمعه وقت رفتن خلیفه بالذات از مسجد بدست خلیفه داد و دادرسی و عدالت خلیفه را
شنیده ابدا او را بحضور طلبید هیزم فروش بخاک افتاد و دست بر سینه منتظر ماند خلیفه بسیار
خلیفه گفت ای مرد عزیز در این مسئله لفظاً حق با علی صقال و معناً با تست اما چون احکام شریعت
مطهره قائم بلفظ است و عقد بیع و شرای بالفظ جاری میشود پس لفظ ساقط اعتبار است
دیگر احکام شرع بی قوام و امور عامه بی نظام بلکه معاملات مردم مهمل و معطل میماند
و اعتماد افراد و آحاد ناس بیکدیگر از میان بر میخیزد در عقد بیع لفظ همه چوبها ذکر شده است
لهذا باید همه چوبها از حیثیت اینکه چوب است از آن دلاک است و پالان خر تو چون چوب است
پس از آن دلاک میشود اما...... الحال خلیفه هیزم فروش را پیش خواند و سر گوشی سخنی چند
بگوش او گفت که کسی نشنید و هیزم فروش را خرم و خورسند با خر بی پالان روانه کرد چون بدبخت

رسیدم از نقل حکایت باز ایستادم و کشکول خود را پیش حاضران یکان یکان بردم تا هنوز که شب
شبی آخر نشده مولا برسید تا تتمهٔ حکایت را باز گویم چون معرکه نشینان را سخت تشنهٔ تتمهٔ حکایت
کرده بودم با قسمهای غلاظ و شداد بلکه دشنامهای پی‌در‌پی کیسه‌بران را واداشتم که چیزی داده در میان نشینند
کم ماند پس گفتم آری خلیفه در باب تقاص بگوش هیزم فروش نجوا کنان چیزی گفت و هیزم فروش
زمین خدمت بوسید و افسار خر با پالان خود بگرفت و برفت ... بعد از چندی باید
کسی که هیچ نقاره و شراب با دلاک داشته باشد بدکان وی آمد که خوب استاد دلاک بر ما که گذشت
برکه تنها صلوات اکنون نظر با شتها رو نام داری تو من و یکی از رفقایم میخواهیم لذت استادی
و مهارت ترا دریابیم سر ما را بخیدمی تراشی علی صقال با خیال با او بلحی کردن مزد برخواست
چون هیزم فروش پاک و پاکیزه تراشیده شد دلاک پرسید که رفیقت کو هیزم فروش گفت
اینک اینجاست می‌آورم پس از دکان بیرون آمد و افسار خر را که بدان بر دکان بسته بود بگرفت
و بدکان کشید که اینک رفیقم بیا و سر او را بتراش علی صقال برآشفت که سر شل تو را بتراشید تن

برای من کم بود

برای من کم بود که باید سر حضرت را هم بتراشم شوخیت گرفته یا حشیش زده‌ای برو گم شو وگرنه ترا با همین
حرکت بدرک میفرستم این بگفت و هیزم فروش را از دکان براند هیزم فروش شکایت بخلیفه برد خلیفه
سر تیپی فرستاد و علی صقال را با اسباب سرتراشی او فی الفور حاضر کردند خلیفه روی کرد به او
که چرا سر رفیق هیزم فروش را نمی‌تراشی بگو قرار تو تراشیدن چه سر بوده است علی زمین خدمت را بوسید
که یا امیرالمؤمنین راست است اما اکنون خر رفیق انسان نبوده است رفاقت انسان و حیوان که از اهل ایمان
که تصور میتواند کرد خلیفه بخندید که راست است اما اکنون پالان که جزو هیزم بوده است اشتمال چوب
را بچوب که تصور می‌توان کرد و سر از این حیثیت که سر است داخل معامله است و چون عوض آن مرد
از رفیق خر او است پس سر خر را باید بتراشی وگرنه سزای خویش خواهی دید لاجرم علی صقال با مسالمت صابون
سر خر را در حضور خلیفه و سایر حضار بتراشید و استهزای ایشان سر او را بتراشید و خلیفه هیزم فروش را
با انعامی فراخور حال وی روانه ساخت و آوازهٔ عدالت و داد خلیفه در همه بغداد بپیچید

گفتار چهارم همین‌جور در حکایت بابا بیکی و نتیجهٔ ملاقات با جمعی ... است

زمستان

از سمنان شادمان بیرون آمدم در دم بهبودی پذیرفته جوانی و جمال از دست تومان پول را از

مشهد را در جیب بغلهای اندوخته در بغل آهنگ آن داشتم که چون بطهران برسم کسوت درویشی را

بکنم و با لباس بهتر از آن لکاتی بهتر بپردازم در یک منزلی طهران با آواز بلند اشعار لیلی و مجنون را خوانان

راه می‌پیمودم ناگاه چاپاری از پشت سر در رسید در صحبت گوش شدیم تکلیف نمود که اندکی آرام کنیم و غذائی

بخوریم چون هوا گرم بود غنیمت شمردم در کنار کشتزار در سرابی نشستیم آتش را با آنکه را از مردم

سر او دید از قماش زرین کیسه با دست چکیده یکی بود و از یک جیب شلوار دستمالی پر از کته جلو داده پاره نان

و از جیب دیگر قدح آبخوری و کفش و کیسه تنباکو و چند چیز دیگر با چقت کله بیار خام در آورده به

اشتهای تمام همه را بخوردیم بعد از آن نوبت سؤال و جواب از کیفیت حال شد حالت من از سر و چهرم

معلوم بود بسر که دشتم در انگشت آما او معلوم شد چاپار حاکم استرآباد است و موجب خیریت و شادی من

خبر خلاص ملک الشعرا از اسارت ترکمانان بطهران می‌برد از خوشی خود را از این خبر به چاپار بروز ندادم

(اینک یکی از تجربه‌هایم که راز دل با هیچکس نگفت) بنابراین تجاهل چنان نمودم که گویا نمیدانم چنان کسی در دنیا است

چاپار گفت

چاپار گفت ملک الشعرا با نهایت ابرار صحیح و سالم رسید او ضیاع و ملک داشت جز مجانه واده امیرم بچون حج

با برای او و اهل سفندی در بغل خود دستمالی آورده او را گشود کاغذ تازه چند در او بود چون با سواد بود از روی کنجکاوی من داد

تا بخوانم و از مضامینش اطلاع حاصل نمایم کاغذ اول عریضه بود بسیار شاهنشاه متضمن شرح حال و گرفتاری ایام

اسارت او در مضمون لکی و کرسکی بیچه و بامان و رفتار وحشت آثار دهشت دثار ترکمانان بدین

پایان بنده خانه زاد رنا بود و ناچیز و ناتوان چند صعب التحمل و دشوار بود که محرومی از فیض حضور ساطع النور

و ظلم و جور آن گروه ناسپاس خداناشناس چندان مؤثر که مهجوری و دوری از کریاس گردون اساس و عرش اساس

در دریای سلطنت و شهریاری و گوهر کان عظمت و تاجداری شهنشاه اعظم والدولة والرفعة والخلافة والعظمة والاقبال

شاهنشاه معظم قبلهٔ اعظم عالم و عالمیان آفتاب معدلت گستر با کران جهان بر مفارق جهانیان گسترده

صیت شهریاریش از آفاق تا آفاق تا کنار گیتی رسیده است از خاک پای توتیا آسای فلک فرسای عیون ارای کشتی

که کحل الابصار ذوی الانظار است متوقع و امیدوار است که بحکم السابقون السابقون اولئک المقربون

مانند سابق ایام در سلک مقربان و خدام حضرت قدر قدرت شهریار و منسلک گردد و عنقریب خوش طبع سخندان نحو

از سر نو ترشح خسار تحیت و ستایش و گلدار نما و ستایش ذات همایونی مقرون

با نغمهای موزون و آهنگهای گوناگون تا انجام دهر بوقلمون

بیت ع — بس از نوشتن نامه و ختم عریضه این بود (شکر نعمتهات چندان که نعمتهای شد)......
(عذر تقصیرات ما چندان که تقصیرات ماست) کاغذ دوم خطاب بصدر اعظم بود که با کمال تبشره و ...
او را ستاره بارها در میان ثوابت شکوه و بی پایان شهر عظمت و جلالت و لنگر گرانی در میان دریای ژرف بیکران
رتق و فتق امور دولت میشمرد و التماس حمایت و جانبداری داشت ... کاغذ سیم بمعیر الممالک قریب بهمین
مضامین بود کاغذ دیگر بزرگتر دهکری بله لسر دهکری ناظر من بود مضمون کاغذ رئیس بعد از پاره تفصیلات
اندرونی اینکه امیدوارم که در وجه رخت و پخت ما بعد اتمام قبل اسراف و افراط نموده باشی و کرایه و غلامان را پرستاری
نیکو کرده باشی برای من رخت و لباس حاضر کن که سر بار بار برسم والسلام مضمون کاغذ لله اینکه انشاالله در تربیت فرزندی
دلو حشمی دقت و معلم انسب و بدرخواست ما مراد مواظبت [illegible] لسبب اثمار و تشکیک و سهویات طریقه و صور ابا [illegible] سوادی
و [illegible] خلاصه روی این شکایات مضمون کاغذ ناظر اینکه در تربیت و تنقیح امور خانه داری بیش از پیش بکوش
هر روز نتیجه حضر اعظم [illegible] اجابت [illegible] در امر نویسی و جاسوسی کوتاهی نکرده با [illegible] و کیران [illegible] ستاره بتمام برود ......
و نیز [illegible] ایشان باش بر زبان خلاصه [illegible] دیوار اندرون را از شکاف و سوراخ محکم و معمور دار
تا از [illegible] ما باهمسایگان گفتگو و مرافعه بکند لا سیما چون هر ساله بسیار باندرون [illegible] اگر یا کبری
نحر ماه سخن گوید [illegible] باشلاق [illegible] کانی [illegible] چاپار ببرد والسلام کاغذها را

زهیچه، [illegible]

صبحها بروی چمن بزم از شدت کوفتگی و خستگی بخواب گران رفت
و در آن حال بخیال آمد که پیش دستی باین چاپار دشوار نیست اگر او
بار ملک الشعرا هم رشته کامل دارم اگر این مژده را من ببرم و فرد کاغذ را
من بگیرم چه ضرر دارد اگر اسبش را میگوئی اینقدر که چاپار حق سواری بر او
دارد منهم دارم و آنگهی که اسب او را از عقب بیاورند پس تامل دستمال کاغذ
چاپار را گشوده کاغذ ناظر را برداشتم و بر اسب بزرگر سوار شدم رکاب زنان
تا بیدار شود خیلی راه پیموده بودم ...... با خود تدبیر کار را فکر کردم که از
چاپار یک پور پیشم بعد از بیداری ناچار است قدری پیاده رود تا اسب
پیدا کند اینهم بکند یا نکند در صورت پیدا کردن تواند بگیرد یا نگیرد
و چون پیاده است همگی حکایتش را باور کنند و اسبش دهند پس بهتر این است
که بمحض ورود بطهران اول اسب را بهر قیمت که بخرند بفروشم و لباس خود

را باید بلباس متعارفی تبدیل باید کرد که بهانه اینکه از سفر میایم بدر خانه ملک
الشعراء روم و کار خود را هر طور پیش برود ببینم باعتماد رابطه با ملک الشعراء
و اطلاع از کار و بار او هیچ اشکال و دشواری در تدبیرم نماند

گفتار پانزدهم در ورود حاجی بابا بطهران و رفتن او بخانه ملک الشعراء

صبح زود از دروازه شاه عبدالعظیم وارد شدم فی
الفور بمیدان اسب فروشی رفته اسب خود را بدلال نمودم از تندی و
تیزی او در راه معلوم شد که بد اسبی نیست اما بر داشت دلال اینقدر عیب
داشت که اگر مفت میدادم باز خیلی اندوخته بودم بگفت در آب
حسب و خوردن یکران و تا بوع زن سکندری خور و بسکور و کاهل و کم‌آدو
گاو سینه چاک و شوره پشت و ادم گیر و چپ و عقرب چشم و چال
دار و سم سفید و کام سیاه و چپ است ابلقی هم داره دندانهایش را هم داغ

(کرده‌اند)

کرده‌اند خلاصه بقول او هر صفتی که اسب بد داشته باشد داشت و با این
همچون با این صفات او را پنج تومان بها بخشید من متحیر شدم چون بی بیدرنگ قبول
کردم او متحیر شد باری خرید و نیمه بها را داد و برای نیمه دیگر حرفی نیم فرده خواست
به به قبول نکردم او قبول کرد که باقی نسیه باشد چون فرصت چانه زدن و چند
و چون نداشتم بزودی معامله را بهم بسته و راه بازار گرفتم کلاه پاپاخی خریدم و تاج
درویشی را در بغل بقچه بصورت فرو بستم و از اینجا بخانه ملک الشعراء رفتم خانه ملک الشعراء
در یکی از محلات پاکیزه طهران بود اطرافش باغچه باغچه‌هایش پر از درختهای سفید
دار و انار روبرویش خیابانی با آب روان و درختان بزرگ چنار تا از زبان حال خانه
غیبت صاحب خانه دانسته نمیشد زیرا که مال دیدار صاحب بخواهد در خانه نیم باز و
نا رفته و بی صدا در باز آثار آبادانی کم و این معنی باید شد گاه دلیل ناخوشی د
ببالا خانه سر در رفتم مرد پنجاه ساله دیدم بروی نمد غلیان بر دست نشسته خط همان

نخواستم یعنی ناظر آمد با آواز بلند گفتم مژده مژده خان بیاید ناظر گفت چه چه میگوئی
چنان [illegible] جواب کردم و کاغذ زنش را دادم با شادی در وغین
به اندوه راستین فرو رفت ناظر — تو را بخدا راست است که خان
زنده است من — بلی و خیال هم چنانچه داده فردا چاپاری دیگر هم با تفصیل بیشتر از
آن سن با عریضه از خان به پادشاه با نامه چند به اعیان دولت میرسد پس سراسیمه
دیوانه وار رها کرد بحرفهای یاوه در هوا زدن عجب غرض از چه حال است کنیم کجا
بروم چه کور را کنم همینکه سراسیمگی اش از آنکه فروکش کرد خیال کوشیدم تا
بفهمم این خبر شادی چرا باعث اندوه او شد اینقدر گفت همه کس را این بود
که خان مرده است حتی زنش هم در خواب دیده بود که دندان آسیابش همان که
همیشه درد میکرد افتاده است ... لهذا حکما باید مرده باشد و پادشاه نیز همین را گفته است
اینکه زنده است نمیدانم چرا نمرده است گفتم خوب حالا که میگوئید حتما باید مرده باشد و

و پادشاه نیز همین را گفته است حتما مرده است اما آنچه من میتوانم گفت این است که
شش روز پیش از این در استراباد زنده بوده است و حتما امروز باید زنده باشد اینکه مرده
نمیدانم زنده است انشاء الله بعد دیگر با پای خود با نیات و اظهار حیات خود خواهد آمد — چرا
پس متفکر و متحیر راهی شد که هر دو حالت واقع است انجا را با یقین بر گشت و بشنوی هر آینه
از سراسیمگی من متحیر خواهی شد اولا پادشاه اموال او را از خانه و کرسی و رختی اموال
جان دار مانند کنیزان گرجی به ترجیح غلامیر زاده بخشیده ثانیا دشمن مصادره شد
و با عماد الدوله رسید ثالثا منصبش به میرزا فضول و غیره داده شد و از بالای قوز
اینکه زنش بعد از آن خواب بلبله پسر شوهر کرد حالا حق دارم سراسیمه شوم یا نه گفتم بلی تو
حق داری اما مرده که من گو گفتها در این باب دست از کسی بر نگیر نبیست چرا
که این خبر زنکه آورده برای من بدتر از مرگ است وقتیکه بیاید بیا از خوشش بگیرم — خبر
پس باید اینکه وقتی که بیاید بیایم از خودش بگیرم ناظر را بفکر و حیرت خود گذاشته

از خانه بیرون آمدم شعر مشکی از اشک بدوش ترم دارم شب و روز داد عشق تو
بمن منصب سقائی را   گفتار شانزدهم تدبیری باستقبال حال و دوچار
شدن بقال و بقال   قرار بر آن دادم که منتظر روز دیگر شوم و همت و کاری
بدست آرم که با تقوی و پرهیزکاری لقمه نانی بکف آرم بدون اینکه حیل و وسواس را
بکار برم پس رفت کار را بار خود پردازم چه از معاشرت بی سر و پایان فرنگی عوامانه
دل تنگ شده بودم از امثال و اقران خود کسانیرا در درجات عالیه و مناصب بزرگ
میدیدم که من در نزد آنان مردی بوده ام و پیش از اینکه هیچ منصبی بهم رسانم طرح صدارت
عظمی ریخته آنچه در وصول بدان باید بکنم همه را ترتیب داده با خود میگفتم چه میخدمت باشی   خوب است
اسمعیل بیک طلائی بان دولت کند اذا اول که بود مگر بجز یک فراش شلخته بود نه از من
برازنده تر بهتر و نه از من زبان آورتر اگر بسواد ایشان نازد غالب این بیت که مثل
من آدمی در زیر دست ترکمانان بار آمده با او برابری تواند بکند معیر الممالک که صندوقدار

پادشاه را از طلامی باز و ظاهرا از خود راهم خالی میکند از حیثیت البته پسر ولاک بیابی
پسر بقال بیرسد بلکه من بانسبه از او بهترم چرا که من نوشتن و خواندن میدانم و در تقلب مدار
ایشان (العهدة علی الراوی) بیرا از بر فرق میکند با وجود این هر چه دلش میخواهد میخورد
و هر روز لباسی دیگر میپوشد بعد از شاه بقدر او کسی زن خوشگل ندارد و نصف نقره و بخیر
خود من در او نیست و اگر بحرف این و آن اعتماد توان نمود بلکه خر تشخیص بدهد اینست شبهه را
بزرگ بیکنیم سخن بیاوریم صدر اعظم در اصفهان یک علاف بیشتر نبود سواد من از او بیشتر
بر او تفصیل دارد جوانی در غنائی منهم نسبتی با او ندارد بچه استحقاق باید امروز ایران بدو باشد
و همه ایران را بخورد من چه چیزم از او کمتر است او چه دارد که من ندارم غرق بحر این افکار و پشت
بدیوار کرده چنان ذهنم به این بزرگی موهوم منصرف شده که یکباره بی اختیار مردم را به زبان و
دورباش کنان فرستاده چنانچه گوئی مردم بواسطه این حرکات جنون آمیز بحیرتم با چار   [illegible]
بودند بحیرت بمن مینگریستند همه میدیدی بچشم دیوانگان در من نگاه میکرد چون از

این هیچ در بخود آمدم رختهای خود را پاره پاره و بحالت خود خنده ام گرفت رو بیازار کهنه
فروشان رفتم تا لباسی نو کنم کفشی در اولین قدم عمر خویشتن کالا در میان راه ازدحامی دیدم
میان ازدحام شدت هرچه تمامتر یکدیگر را فحش و دشنام میدادند صف تماشاییان را دریده
بمیان آنها خزیدم چه دیدم تخت به چاپار رو بیت زده ام بزرگر و دلال بر اسب و
زین و یراق نزاع میکنند **بزرگر** — این اسب از من است — **چاپار** — این زین و
یراق از من است — **دلال** — همهٔ اینها از من است و یکی دخلی ندارد دیدم دو چار ۲ کر نسخه بلاکی صح
شدم خواستم آهسته بجهم تا چشم دلال بمن افتاد و از پیش گرفت و بمیان معرکه ام کشید
که این هم شاهد است همینکه چاپار مرا دید همه برق و باران منازعه بر سر من فرو ریخت و کم
مانده بود کلاهم را بربایند صدای ای فرد و راهزن و تکس پیده گوشم را دریده این میگفت
اسبم را بده آن زین و یراقم و آن دیگری پولم را پس بده — **مردم همه** — این بیچاره را با
شرع ببرید بالعرف هرچه فریاد کردم و سوگند خوردم و انکار نمودم فایده نداد هرچه
التماس

التماس کردم روی ملایمت ننمودم سودی نداد در دقیقهٔ اول محال بود کسی سخن فهمد یا
سخنم را بشنود و بفهمد از هر سری صدایی برخواسته همانا که گنجشک را شباهت داشت که
در طلوع صبح بر چنار بر میرند و هم آواز میشوند خلاصه چاپار که خیال داغ داشت و هم داشت
بزرگر میگفت ظلمیکه بمن شده هیچکس نشنیده است و راست میگفت دلال با
هزار زبان دشنام میداد که مرا فریفتی امّا چندان حق نداشت چه اگر او فقط از تصور نفعی
محروم مانده بود نفعی نخورده در جهان زیست با آدل نرمی وعده را برخاستم که ساعت
ساعت شیطان بود (**در عفو لذتی است که در انتقام نیست**) و دومی را دلداری دادم که
(**ان الله یحب الصابرین**) و با سومی مدعی شده توضیح برخواستم به چاپار گفتم آقاجان دعوای
تو چیست زین و یراق را میخواهی اینک زین و یراق تو صحیح و سالم بکسی خورده است و
کسی برده است بردار و برو بزرگر را گفتم بابا تو اسبت را زنده جسته بار شکر خدا را میکنی
برو کلامت را بهوا بینداز که دست بیسید این اسب تو بردار و برو صید است در

نیاید

نیاید تا به دلال شروع کرد به مناقشه و منازعه که تو چرا میخواستی مرا گول بزنی و خری یا مرده بجای
اسب بزنی بمن بهی اگر پول اسب را داده بودی حق دعوا داشتی حالا حق دعوا
نداری خواستم پولش را پس دهم نخواست که از دیروز تا کنون خرج اسب را کشیدم باید
بدهی بنا بر این دعوا رنگ دیگر گرفت و برهان قاطع هیچکس را دیگری قبول نمیکرد در آخر
قرار شد که بحضور داروغه برویم تا طی دعوا بوفق قاعده بشود داروغه در میان چهارسوق
بر سکوئی نشسته و چوبکداران تیغ بدست جابجا مردم مجرم را ترکه‌های بلند در دست مهیای
چوب کاری در پیرامونش ایستاده با تظلم تمام دعوا گشودیم و صورت واقعه را بیان کنان
پای فشردم که این دلال میخواست مرا بفریبد بجای اسب خر بمن بدهد نیمه پول را نداده
بار میگوید اسب در دست و مخارج را از من میخواهد برای قضاوت بعد رفقایت غور
رسی فرمایند دلال میگفت اسب دزدی در آمده است اگرچه نیمه پول را نداده
ام اما معامله باطل است من چرا خرج اسب دزدی را کشیده باشم من میگفتم از تو که

(کجا)

کجا و برای چه دزدیده اند دروغ و افترا و تهمت و فلان و بهمان زدن و گفتن و حق مردم
خوردن تا کی تا چند گول چاخان مردم را بفریب بفروختن اسب خوب بجای کره عیب گرفتن
از چه و چرا چون سیخ جای شاخ در شاخ بود اوقات داروغه تلخ شد و گفت این عقده ها در هیچ
گشوده نمیشود باید کاه پیرمردی از گوشه بر آورد (اگر گرهی که با دست گشوده میشود چرا باید بدندان
خستش داد) مرحمت دلال نصف پول اسب را داد حاجی هم مخارج اسب را بپسندید حاضران
علی العمیا پسندیدند و صدای بارک الله بارک الله از هر طرف بلند شد داروغه از طی این
دعوا و حل مشکل خوشنود شد و گفت بروید صلح بکنید و روی یکدیگر را ببوسید پس بحکم حاکم وجه
پول دلال را شمردم و تسلیم کردم قبض رسید گرفتم داروغه هم بطور انصاف عشر پول را حق
الحکومه خود برداشت آنوقت تازه سر حساب آمد که چه خبر است فکری کرد دیدن اهل
از من در کشیده داروغه بند کرد و گفت که من این حساب را نفهمیدم چطور باید نصف
پول را بدهم تا تو مخارجش را بدهی گور پدر این داروغه سگ بنشیند که یکهزار کار را زیر

(ورو)

رو بکن که آدم نفهمید است چه گفت و پیشه ی خیاط برد که حمقی است نقد که من خیاط بقه راستی
و درستی امیدانم او طریقه عمل و انصاف را میداند من از رشک بخجالت شود و نزاع را دوباره
از نو کنند باری یک عباسی را بدمشتی دادم تا سر حال شد رفته بودم در راه آن را

گفتار سیزدهم رخت نو پوشیدن و بگرمابه رفتن و شکلی دیگر بستن آمدن حاجی بابا

پس کیسه ی پول خود را از دست ملا که با دست خود تراشیده بودم خلاص کرده خود را تهنیت
گویان از نو بازار کهنه فروشان رفتم در اولین دکان جبه سرخ دیدم بگمان اینکه با آن جبه مانند
صاحبان جبه صاحب اعتبار میشوم پرسیدم که این جبه بچند دکان دار سر اپایم را نظر طولانی کرد
و گفت این جبه سرخ را بیکو کشم با گفت برای که گفتم برای خودم گفت بگمانم توران باین
هیئت جل بنا بر این این جبه را این جبه مخصوص خوانین است و فایده ست کم مانده بود بر او شوم
و بسر و مغز کهنه فروش بکوبم ناگاه دلالی با بقچه لباس مستعمل بگذشت بزعم دکان دار او را صدا
زد پیش آمد دکان دار از هر رنگی چو دشمان چراکه آدمی جوینده ام ابالیه روی قوز سوار کند

بهر قیمت بخواهد بمن بفروشد حوصله ی خیاط او را باطل کرد دیگر هرچه صدا زد جواب
ندادم دلال را بدالان مسجدی برد و بقچه را گشود کلیچه ی چین چین سجاف کشمیر دکمه زر اندود
دیدم خوشم آمد قیمتش پرسیدم دلال اول سلیقه مرا بعد از آن فاخری لباس مرا ستود و
قسم خورد که مال یکی از فراشخلوتهای شاه است و بیش از یک دو بار نپوشیده است چون در
برکردم فریاد کنان گرد سرم برآمد ماشاءالله برازنده و خوش آینده این لباس تو ای خانش
کل این یک قبا نباشد خواستم جبه او را باطل کنم شال کشمیری خواستم شالی بیرون
آورد به همه فوهرار سوراخ و بهزار یک اسم خدا قسم خورد که مال یکی از بانوان حرم شاه است
و اگر از بخت ارزان میفروشد بعد از خریدن شال بوی حرم شاه تقسیمی که بدان شال
نوکر یا نمیتوانستم خرید او را خریدم پس خنجری باقی ماند او را هم دلال تحصیل کرد چون بدان
گونه مجلل شدم بدلال اظهار خرسندی ملکی کردم و دلال هم قسم خورد که امروز
در طهران کس به برازندگی تو نیست چون بسر حساب آمدیم معامله رنگ دیگر گرفت

قسمها خورد که من آدم درستیم و از آنانی نیستم که صد بخواهم و پنجاه بگیرم خدا گواه است
و حرف یکی برای لباس پنج تومان و برای شال پانزده و برای خنجر چهار همه با هم
چهار تومان شد از استماع بیست و چهار تومان همه حرارت جوش و خروشم فروکش
کرد خود را سرزنش کنان نخواستم از تغییر لباس بگذرم شروع بکندن لباس نمودم خیال تو
دلال دستم را گرفت که چه میکنی مگر گران بنظرت آمد خیر بیک عارش راینده بجان
خودت که آنچه گفتم سرمایه اش هست خوب بخواهی چند بدهی گفتم آن قسمهای
تو چه بگویم که خدا را خوش آید خوب پنج تومان میدهم دلال با استغنا قبول نکرد
من با استغنا لباسها را پس دادم چون بقچه خود را بست و در ظاهر کار از کار
گذشت روی بمن آورد که رفیق من از تو خوشم آمد دلم میخواهد خدمتی بتو بکنم
که به برادرم نمیکنم هر چه بابا دادی ده تومان بده باز قبول نکردم عاقبت با چانه
بسیار بشش تومان که رسید گفتم بگیو مانش را برای خود قبا بخرد گفتار با کرد از ایکبار.

تمام شد

تمام شد و وا کرد و من خریدها را در دستمال بسته برای عوض کردن لباس بحمام رفتم در سر راه
کفشی ساغری پاشنه بلند هم از یک چارقد قصب آبی و پیراهن خریدم چون داخل حمام شدم کسی
بمن اعتنا نکرد گفتم ای پدر سوخته‌ها بگذارید از حمام با این لباسهای نو بیرون آیم تملق
خواهید دید در حمام کسی بکسی نبود و از هر سو صداها بلند بود در نگاهی به پهنی سینه و بازوها نگاه کرده
بخود بالیدم گفتم بارک آفرین بخودم همه چیزم بجاست دلاک خواستم نوره و حنا و رنگ آورد دست و
پا را حنا و زلف و ریش و سبیل را حنا بستم شست و شو را کاملی کردم بعد کیسه کشیده هوای اینکه
بعد از بیرون رفتن بحمام نو نیست هر نیشخندی که کرد خود را مستحق آن شمردم یعنی از پیش خود
گفت عجب ساعت باریکی بحمام آمدی کسی خبر آورده که کلانتر اصفهان برای شاه آورده بود داده
شاه با خلعتی داده بود دست منجمان این ساعت را برای پوشیدن خلعت اختیار کرده اند
حدیث را کردم خیال انعام داد چون لنگ خشک آورد و سر جبه ام بود چه لذتی لباسهای
خود را تماشا مینمودم هر پارچه از آن را که میپوشیدم یکبار از سر نو جوان میشدم هرگز لباس حریر

نپوشیده

پوستینی نیز بر جامه قصب را که خیاط مخصوص شاه پوشیده‌ام بهر طرف میگردیم تسمه تنگم صندلی که چشش

از آن میشوند یا نه کلاه قاجاری کج بسر بر روی دوش نهادم و شال را چون کمر بستم و سرش را

از پیش روی آویختم چون خنجر را بکمر زدم دیدم براستی آدمی از جنس من و وضعی از وضع

من بهتر نیست چون دلاک آینه بدستم داد که یعنی پول بده دیک ساعت تمام بر ریش

و زلف و چپ و راستی کلاه در رفتم مزد حمام را که بدادم لباسهای کهنه را بدلاک سپردم

خود از حمام هم بیرون بطمطراقی که از جم و افلاطون دو سه روز کوچه و بازار و مسجدها و تماشاگاه

های طهران را پرسه زدم و تماشا کردم تا خبر ورود ملک الشعرا بطهران شنیدم

گفتار سی و چهارم در ورود ملک الشعرا بطهران و طریقه شناسائیش با حاجی بابا

پس بدر خانه ملک الشعرا رفتم تا ببینم چه خبر است جمعی انبوه بر در خانه میگفتند که ملک الشعرا

بازدید از پشت بام بخانه رفت چرا که خبر رسیدنش رسیده بود و هر که را خبر رسید بسلامش از در

داخل شدن او را شاید مبارک باد قدومش گفتم اولا نشناخت چون خود را شناسانیدم

(باور نکرد)

باور نکرد که کهنه مرقعی مثل من شیرازه نو پذیرفته باشد خاک شاعر از چاپلوسان و خوش آمد

گویان پر و از آن جمله میرزا فضول بود که منصبش را باو وعده داده بودند میگفت

جناب ملک الشعرا جای شما خالی مرا از مرتبه خالی چشم ما روشن باد که در گشود و کرمانشاه از

جانب شاه بیاید که باید بحضور رفت شاعر با همان لباس سفر چکمه در پا شال بکمر دن گرد آلود بحضور

منهم ۲ رفت حاضران از هم پاشیدند تا باید جهت فردا بیرون آمدم بناظر معهود برخوردم چندان

بخرم شاد و خرم نباید که گفتم تو الحمدالله دیدی که خان بفرد است گفت که راستی میگفتی زینت

من باور نداشتم خدا کشش بدهد برای ما هم خدا بزرگ است این بگفت و با دل پر درد برفت

و بدرخانه که ۳ منهم باقی روز را بشغل مرسوم که گردش پنهان و درازی کوچه و خیابانها را اگر کسان بود مشغول

دکه عقلان بهشت رفتم در در خانه سخن بر احب شاعر و التفات شاه در حق او بود بنا بر روایتی

پادشاه باز باور نکرده بود که او زنده است و گفته بود که بایستی مرده باشد بروایتی دیگر ده

تومان بقاصد مژده گانی داده بود تا تحقیق نفس الامر اینکه چون قضیه احب شاعر با

(معاملت)

معاملت تو با المعجم بود پادشاه از این سخنی خوشش نداشت تا آنکه چون پادشاه
شعر و شاعری را عیب داشت و شاعر هم در ایام امارت در میان ترکمانان با شکر بسیار
قصیده بهیه در مدح او ساخته بعرض و رود خوانده بود قصیده بالغه الحق بوده پادشاه شنفته
بود از او در گذرد پس امواج فیوضات نامتناهی حضرت پادشاه بار دیگر متلاطم و متهاجم
روی نهاده دهانش را از زر و گوهر اکنده و بر دوش او را بایک دست خلعت فاخر آراسته
پرتو التفات مزرع خاطر خاکسترش پراکنده باز بسته و اینهمش برنشانیده بود و مال و
منال و اهل و عیالش را رد کرده نه در رفت و آمد کوتاهی کرده هر روز پیش از آفتاب بخانه
اش میرفتم از التفات او درباره خود گستاخی پیدا نموده از حالت خود او را آگاه ساختم
که از روی بنده پروری مرا از سلک بندگان خود شمارد و اینکه بیا از دوستان خود مرا در — در نزد وی
کاری وادارد بسبب نومیدی ناظر را از خواهش دریافتم که از ترس بروز پاره خیالات های
او بوده است با بینه جای گیری ناظر در نزد شاه خیال کوشیدم و از گوشه گیری و هر گوشه نشسته بدبست

آورده در سخن چینی و کوک و کلک دریغ نکردم اما سود نبخشید میدانم چرا عیوب نسبت
از و یک رد دیا سری در میان بود عادت بزرگان اینکه ایشان مردم را آتش زنند یک
در خانه ایشان باشد که انها را آتش زنند ناظر بجای خود بر سر کار ماند و من با التفات
او بجا بکسی ناچار ماندم با اینکه ملک الشعرا را پیش خواند که حاجی رفیق سید آلکه — روزی ح
ریدن جوانمردی توام نمیخواهم شکر از آن را بجای آورم در باره تو سفارش بلیغ بحکیم
باشی شاه میرزا احمد نموده ام که آدمی لازم داشت اگر از تو خوشنود شود هنر خود را بتو
بیاموزد که راه مداخلی برایت خواهد شد برو و همین قدر بگو که از جانب فلانی آمده
ام دیگر کار نداری بعد از شنیدن حکایت درویشش در حق طلب طبابت را استعجال
مینمودم تا در آن حال حالت رد این تکلیف را نداشتم چه کیسه ام کشیده بود و دیناری
نمانده بنابراین روز دیگر بامداد آنجا به حکیم باشی رفتم خانه اش در نزدیکی ارک دولت اش
تاریک و کور در میان حیاط بیماران بسیار پاره که تکیه بدیوار زیر درفه نشسته

و پاره سر برده بیش بیمار روا ایستاده نسخه و قاروره در دست منتظر جمال حکیمباشی بودند تا از اندرون
بنشست
درآید بعد از مدتی بیرون آمد در دم ارسی که تنها محرمان را بدانجا راه داشت نشست پیشش رفتم
از آنجا بدرون خواسته در اطاق حکیمباشی چند حاشیه نشین بود چه در ایران کس در کار است
باندازه خود چاپلوس دارد از افعال و اقوال ایشان معلوم شد که برای پیش رفت کار
هر چیز اگر بر ارباب مناصب حتی بکلان و کربلائیان هم چه قدر باید تملق و تعلق شد
و با خود حساب کردم که تا من بدان درجه رسم دنیا داری بیاموزم خیلی طول دارد از
توجه چشم دوزی ایشان حکیمباشی را شناختم در پهلوی دست انداز ارسی نشسته مردی
بگودی م
بود پیر کوژ پشت رخساره برآمده و چشمان فرو رفته گوشه ریش چانه در پیش بر تقعاد بتها
از دو طرف در کمر مشتی در تمام ... کرد که راه و قیافه اش آنچنان بود سئوالاتش مختصر با
ترشی بود و جوابهایش با تلخ و آهسته چنان می‌نمود که ذهنش بهمه چیز مشغول بود مگر بحالت
حاضران خبر داشت ایشان که در جهان هستند بعد از آنکه قدری از حالت بیماران

پرسید و مختصری با حلقه نشینان محضر خود گفت و شنید کرد نوبت بمن رسید چون معلومش
شد که فرستاده ملک الشعرا ایم با ریز بان چشمان کوچک با نگاهی نرم بمن دوخت و گفت
باش با تو حرفی دارم پس از آنکه برخواست در خلوت کوچک سه سوی ایستاده رو بسوی حرم گشوده
بخواست

گفتار نود و هفتم در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم و اول خدمتیکه باو رجوع شد

چون حکیم مرا بدرون برد و امر بنشستن فرمود و آنها با تواضع تمام به نشستم از نشاط
شاکر و ستایش او مراقبه بر هوشیاری و جهان دیده و رازداری کاردانی و کارگذاری سخن گشود
و دیده برا و دوختم
منهم دست بسینه دو زانو نشسته بودم عاقبت گفت بنا بسفارش ملک الشعرا تو را بخدمت
خود قبول میکنم اگر کار باید برآید تو هم از خاک برداشته میشوی و اگر حق خدمت تو
نشناسم نمک نشناسم پس پیش‌تر بخواهند مانند یکه از شنیدن متحیر شده نگاهی باین سوی و آن سوی
انداخته با آوازی آهسته و محرمانه گفت حاجی میدانی که این روزها از فرنگستان ایلچی بایران
آمده است حکیمی همراه اوست این کافر در این شهر شهرت و نام برداری پیدا کرده است

بیماران را بطرزی خوش مداوی میکند یک صندوق دوا در ملک پاریس پنج اشنا ساییده ایم
همراه آورده است ادعاهای چندی میکند که تا حال در ایران کسی ندیده و نشنیده است بخلاف
رای جالینوس و بوعلی حرارت و رطوبت و برودت و یبوست را نه در امزجه قبول دارد و نه در
ادویه جیوه را بعنوان ستر د بکار میبرد و در استعمال طبی و بدن شکم را دریده اخراج اسیاء و ریاح
میکند از همه بدتر با غوره که از جگر گاو میگیرند آبله میکوبد که این کار از مخترعات حکما است حاجی
سید که آبله کوب یعنی پیوند کیر پیچ آدم با گاو میشود سالها از پهلوی آبله با این نیخ یم این کافر به پیوندم ۴ مرد
بهمینکه چه باید است با بجای جنس میکند از دو نان ما میخواهد از حلق ما ببرد اینها بکنار اصل
کاری در ان همت تو لازم است این است که میگویم چند روز پیش این معتمد الدوله احوال
و سرکنگبین و کاهو و شیر فراوان خورده بود ناخوشی غریبی کرد و ایلچی در وقت خوردن اینها وسرکه ۴
حاضر بوده است و دانسته و گفته است که ناخوش خواهد شد ایلچی محض شنیدن ناخوشی او
حکیمش را بمعالجه او فرستاده در میان ایلچی و معتمد الدوله این روزها شکرابه بوده چراکه ایلچی در

(رواج)

رواج تجارت و گشودن مدارس و مکاتب در ایران اصرار داشته و معتمد الدوله میگفت کارها
مصلحت نیست ملاحظه اینکه شاید قبول حکیم ایلچی نفع تیر ایلچی را از اراده نمایان کند حکیم را قبول شرلت ۴
کرده اگر از وقت از این معنی خبردار شده بودم یک کوک و گلایه میکردم که رای معتمد را بزنم اما
حکیم فرصت تدبیر بمن نداده است زود بمعالجه پرداخت و دوایش از قراری که شنیده ام
از جنس سفید ذره ولی تاثیرش از قبیل معجزه در مزاج معتمد الدوله طوفان کرده است معتمد الدوله
که از قولنج و سده کم مانده بود کارش بمرحمه شود از تاثیر آن حب جلد تازه یافت بنوعی که
شب و روز تاثیر حب اندرونش بمنا شمار میگوید گویا این حب از تارک سر تا نوک پا در حرف ۴
عرق و اعصاب و امعاء هرچه اخلاط و فضلات بود همه بیرون ریخته و در وجود کنون
نیروی جوانی پیدا میکنم و کم مانده که بر عدد زوجات بیفزایم مبلغی ما شهرت حکیم در تاثیر این حب
بدرجه ایست که آوازه اشتهار حکیم بدربار پادشاهی پیچیده است و از تاثیر حب نقل مجالس و
محافل بزرگان گردیده است امروز تمامش در حضور سخن حب بیرفت قبله عالم معتمد الدوله

(امر فرمودند)

ار فرمودند که آنچه از آن حب شاه بهم رسانیده بود باز گوی هو المسک ما کررته یتضوع معتمد الدوله
بلند بلند تعریف حب را میکرد و مردم آهسته آهسته میگفتند بکرّ تعریف حکیم را و من در دل بهمه فحش
میدادم پس قبله عالم روی بمن آورد که حکیمباشی سببی بان کوچک را سببی بین که چون خشنود
نمی شوی اوردم که قبله عالم بسلامت باد من هنوز دوای آن کافر را ندیده ام همینکه ببینم عرض
میکنم که عبارت از چیست ولی ندیده میتوانم گفت که تأثیر آن باید از اعمال ارواح خبیثه
باشد چون ارواح خبیثه دشمن حقند آلت دست دیوان باطل میشوند معلوم کم یک از آن در می شود ح
فرمان این کافر است که پیغمبر ما را مزوّر و افسون کار دیده اند قضا و قدر را انکار میکنند
پس از این سخنان بفکر بر هم زدن اوضاع حکیم افتادم اکنون میاندیشم که چگونه باید بر اسرار
این کافر ما بکار علی الخصوص به نسخه این حب معجز آثار اطلاع بهم رسانید بحکیم قاضی روز بروز اگر است تو نسخه ح
یا پیچ و نوت وقت با او طرح آشنائی انداخت بنازم سرت را اگر حمش را بگیری و نسخش را بیاوری
اما چون نیت آن دارم که همانرا که معتمد الدوله داده است بعینه بچنگ آرم تو باید از همین حالا دست

بکارشوی ابتدای کار را از خیار کلمه و سر گنگبین میگیری بو خیکه مقداری بفرط خیار کاهو
میخوری و خود را با ناخوشی معتمد الدوله ناخوش میسازی آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی و میگوئی
من با ناخوشی معتمد الدوله مبتلا شده ام حکیم نیز همان حب را که بمعتمد الدوله داده بتو هم میدهد و تو هم
از من میدهی من شاید میدهم از این تکلیف که بحکیم چطور میتوانم نزد آدم باشم آن القصه
بروم و انگهی از فرنگیان چیزهای عجیب و غریب نقل مینمایند از کردار و رفتارشان هیچ سر رشته
نیست پس تو راستی الحمد الاول سر رشته من به حقیقت حال او را بدانم و بدانم با او چگونه باید
رفتار کرد میرزا احمق گفت قاعده کلیه در این باب این است که رفتار و کردار فرنگیان طابق
النعل بالنعل با رفتار و کردار ما مخالف است من بعضی را میگویم تو باقی را بر آن حمل و
قیاس کن فرنگان بجای آنکه بجای ما ناخن و میان موی سر را بتراشند و ریش بگذارند ریش را
میتراشند که دیده چرا نیموی بزارند و شان چنان از مو بوده است که گویا ناخن گرد ادنبه او
دست نزنند فرنگان بر روی چوب می نشینند و ما بر روی زمین فرنگان با کارد و چنگال غذا

میخورند و ما با دست و پنجه میخوریم ایشان همیشه در حرکتند و ما غالب ساکنیم ایشان لباس تنگ میپوشند
و ما لباس فراخ ایشان از چپ براست می‌نویسند و ما از راست بچپ می‌نویسیم ایشان نماز نمیخوانند
و ما روزی پنج وقت نماز میخوانیم در ما اختیار با مردست و در ایشان اختیار با زنست زنان ما بر اسب
سوار میشوند زنان ایشان بکوری ما نشسته قضای حاجت میکنیم ایشان ایستاده ما ریش را
سبک میکنند ایشان شراب را حلال میدانند و کم میخورند و ما حرام میدانیم و زیاد میخوریم اما انچه
مسلم و جای انکار نیست این است که فرنگیان نجس ترین و کثیف ترین روی زمین اند چرا که همه چیز را
حلال میدانند و همه جور حیوان را میخورند حتی خوک و سنگ پشت و قورباغه را میخورند به
انکه دلشان بهم بخورد مرده را با دست تشریح میکنند بعد از غسل میت را بجا نمیارند غسل جنابت
دارند و نه تیمم بدل از غسل حاجی ـ یا رب این است که اگر کسی حرفشان را باور نکند و انرا دروغ زن
گوید با سپاهی که میسازند و با آدم میجنگند حکیم ـ آری گویند مرد ما و مرا استوار خیست چه
خود دیده‌ام ما از یک چیزشان بر حذر باید بود اگر یک دو کار از یک چیز تو خوش اید زنهار

نگوید که پیشکش است یا متعلق بکسی است که بمجرد انکه گفت تو همان و بردن من و همان با انکه قول تو بیست
فصل او بجا خواهد بود و باید ان قول و فعل شخص حالا تو باید باشد زیرا که ایشان بهیچ طور خوش دارند
حاجی ـ با این حال چگونه میشود مرا اندر روغ علاجی بنما چه نرد خود را با سر تستی چطور بیمار بگویم حکیم
دوائی که از بهر دیگریست برای خود بگیرم حکیم ـ نه نه تاویل او درست خواهد شد همین قدر
کاهو و خیار را بافراط بخور اگر ناخوش نشوی بجای من انوقت دروغ تو عین راست است پس
بگردنم در آورد که حاجی قربانتم برو خیار و کاهو را همین حالا بخور و خیلی هم بخوری و حب را امشب
بیاور بیا و اضافه کنی و بر بخوری کم بخوری که حب ... و بعد از این سخنان باز گشت تمام را از
اطاق بیرون انداخت من نیز بی انکه بدانم با این صورت ضرب تازه و کار با تره باید خندید یا
گریست راه پیش گرفتم فردا صبح نکرده خود را ناخوش کرده کار عاقبت برگشتم که با او معالجه کنم بجا ندیدم ام
رفته بود ناچار به معالجه رفتم گفتار بیستم دو حکیم را حاجی بابا نصیحت ای یکی حبی و از دیگری
دیناری چند گرفت برای دلخوشی حکیم بفکر سراغ خانه ایلچی افتادم بدین قصد که با انجا رسیدم

خود را با گوشش زدم بعد از آن آنها بسیار دیدم که در دکان خرازی‌ها چندان بسیار است با خود اندیشیدم که
اگر وزیر چیزی گاه هضم نتواند کرد از چی که معده‌اش هضم نکند چون اعمال هضم از ضعف است پس خوردن چنان
دوا هو به افراط حرام است حالا بهتر که با مادرستی حیله در بکار بریم اگر تمارض هم کنیم شاید حکیم فرنگی در باب
ورا نیا چاپ این فعلاش از در خانه خود برآید همان بهتر است که خود را از غسله خلوت شاهی قرار
دهم و بدین افسون بکام دل برسم نخست بیا از کهنه فروشان قیم و جبه و قبائی که خاص میرزایان است در بر (کرایه کرده ح)
کرده نگاه دستورالعمل‌های حکیم همه در پیش نظر بیارم و بیم در خانه حکیم ایلچی رفتم راه و همه را از زنان فقیر که (بمنزل حکیم)
بچگان خود در بغل برای آنکه بمنزل حکیم برسند پر بود علی‌الخصوص بیماران تهی دست گدا باد
خلاف پیش حکیمان ایران عملیه نتوانستند بروند در خانه حکیم را فرو گرفته بودند حکیم فرنگی بر سر کرسی پشت
چهارپایه بلندی از چوب نشسته بود در پیش روی او طاقچه‌ها و کوزه‌ها و کتاب‌ها و انواع آلات و ادوات
که نمیدانم آنچه را چیده بود لباسش غریب‌ترین و مضحک‌ترین لباسی که در عمر خود ندیده‌ام بعد از آن ش
نمیدانم از تیغ تراشیده‌ها نوره کشیده چنانچه بخوبی کامیابی از آنها برهنه در گرد کردن دستمالی

باجوز موکرهای پرپیچ بسته گوشه گریبان پیراهنش از دو سوی عذارش مانند بکه زخمی بالکه اینجا
پنهان کند به بالا برآمده لباسش چنان تنگ که گفتی با ابریشم به بدنش پیچانیده‌اند دامان کلیجه‌اش تیز
دستمال دم پرستوک شلوارش بطری معنی بجا که ستر عورت کاشف عورت بود گویا ماهوت آن بسیار (در ولایت ح)
گران است که اطاق هم از سندس بالا با چکمه روان قالیها را میسود این حرکت در نظر حکیم کسانی
نامردی بود نمیدانم از کجا با زبان ما حرف میزند مونس احوالم پرسید گفت هوا خوب است و
چون در حقیقت هوا خوب نبود نتوانستم جواب بدهم و جرأت کردم عرض کنم پس گرگ کردم که باید او
حرفهای خوش آیند بزنم با کمال چاپلوسی گفتم حکیم صاحب ماشاءالله شما در این شهر بلکه در ایران شهرت تمام
پیدا فرموده‌اید با وجود گوشی نقل این الخبری بی شمار و حکیمان معاصرت قابل برداشتن دسته‌های کفش (دستور [illegible] ح)
و پاک‌کننده شما نیستند حکیم فرنگی اندک جوابی داد و نمیدانم چه اندازه خجالتی گوگ شدم بعد از آنکه
گفتم اعلیحضرت شهریاری همیشه با شیردوای کارگزار را در مزاج معتمد الدوله شنیده تو قالی اند فرموده تا
از آن در صحایف تواریخ درج نمایند و در حرم سرای شاهی این امر موجب حیرت و هیجان گردیده جمعی از بانوان

به اشتیاق دیدار حکیم ناخوش شده‌اند که اگر ایشان خاصه در این اوان بیمار است بزرگ خواجه سرایان مرا با
حکم شاهی فرستاده است تا دوا بی معاینه نشود دوائیکه معتمدالدوله داده باید بگیریم و بروم به حرم حکیم بعد
از تأمل عادت بر این است که بیمار را ندیده دارو ندهیم چراکه میشود که مرض بیشتر افزاید و باعث هلاک شود اگرچه
فی الواقع کنیزک را دوای نگیرد بهتر است. **حاجی** – از دیدن کنیزک که بگذرید که کاری مشکل است در ایران
دیدن زنان مخصوص شوهر ایشان است مگر اینکه کار خیلی سخت شود آنوقت حکیم اذن گرفتن نبض دارد آنهم از زیر
چادر حکیم محرم اسلام حکیم در نزد ما. **حکیم** – برای تشخیص مرض نبض گرفتن تنها کافی نیست باید زبان بیمار
را هم دید. **حاجی گفت** .... دیدن زبان در اینجا خیلی تازگی دارد معده ناخوش است زبان که پیداست البته در حرم
سرای شاهی این عمل هرگز میسر نخواهد شد حتی اگر بیمار یک خاصه حرم باشد زبان بدیدن را نشان
دادن اجنبی را ترجیح میدهد. **حکیم گفت** خوب ما از فرنگستان آمده‌ایم که معالجه امراض کنیم برای دیدن
زنها که نیامده‌ایم حالا که اینطور است در نظر داشته باش که اگر من دوا را بدهم بعد از آن بر من حرجی
نیست شاید بجای شفا دادن بکشد بسیار کوشیدم تا خاطر نشان او کنم که در این باب چیزی بدو وارد نخواهد شد

پس چند قطعه ریک دکان عطاری بگشود و خیلی تعجیل کرد کرد سفید برداشت و با مغز نان گرد ساخت و کاغذی
پیچیده و طریق استعمال آن بیان داد و چون دیدم که بیش از قبیل ایرانیست که حکیم صاحب آنچه اقسام این چهار
دوست و خاصیت جمیع پیش حکیم به اعتبار آن غلیظ و اصطلاحات بهانه خود تعرض و علاج
بلکه با کمال اعتماد که عوام فهم جواهر همیشه مطلوب حکیمباشی به قسم فهماندن گفتم و دوان بیرون آمدم تا او را
پیش از آن اقتصار نکرده‌ام حسب لباس علی بیگی برانداختم و لباس اصطلاحی را باز در بر کردم و به قوانین سازی و بحیر
بازی حاضر شدم چه میخواستم صدمت خود را به حکیم بفهمانم و حال اینکه خیلی کار خود تأثیر کرده است در خصوص حکیم
یعنی میرزا احمق در کلمه چینی بود و گشتن خیلی پیچ و تاب اظهار کنان چنان تقلید قولنج دارا که حتی بران
سنگین دلی شمس دلسوزانمود و گفت تراخدا اندکی بیاساید در دولت آنکه تخفیف پیدا کند بنا بر خود چنان
باه و فغان کردم که حکیمباشی به قدر خیار کاهو خورده‌ام که الان تن و یک ست در حضور آن از درد دل
بترکم آنچنانکه با تر آن گوش داده و تیغ آستان چشم را او انگشود در صدد جهد که دلم مقصود برگیان
ارد و من یک گوشش که دیگان از دست شدم عاقبت بابو رسیدم که ناز دو روز از بی بهوده است زیرا که دیدم بای

بطریق حکیمان ایران
بی مرض ایضاً ح

ممکن نیست
سخت گویند تا صراحه گفتم که اگر دلم بخواهم عمل بیاید چه بهار یا تسلیم اندیشه سؤال و جواب شده و از شیاطین شیق
تحصیل محصول الفور یک اشتهای طلا داشتم بنهادم هیچ عاشقی برای وصال معشوقه ایشعه نیاز و زاری نکرده است
که حکیم برای گرفتن حب این فن و هیچ معشوق ایشعه بنات ساعتی قبول نداد که من در این حال حکیم گفتم تدبیر و
تدبیر عزم و اشتغال دیگر هیچ جنگ آسیم نهادیم که برای علاج درد دلم حاضر شود تا چیزی بپرسید و بطلبید در دل را
گویا کرده غنیمت شمردم بدقت نگریست و در کف دست غلطانید ولی تعاقب نمیدانم که باهوش شعله شعور نبود
پس همه قلیان و این چیز را در پیش خود بگذارد تا اصل آن را بداند نه نشسته گفتم حکیم باشی خدمت تجاهل حکیم فرنگی
حقیقت را از من پنهان نداشت این دوا که بدست آمده چه چیز است را چه گفت نه چنان که ما گمان کرده است
از حیوانی که گویا من نمیدانم مرکب از چیزهایی است مثل این که ترسانیدم با حیوانی که ما را از روی زمین برانداخته
و کم مانده است شهرت ما را پایمال کند چه طریقه معالجه را که به او دهیم در خوب ندیده آن حکیم که مساعد حق
از تو که هیچ طبابت نمیدانی میپرسم آیا شنیده که حیوانی دوا باشد و آنچه حیوان مرد خیار کاهو مرداب کسی نخ را
باید تقویه اینکه تا حیوان هم رفع نشود از بیرون دست خیار کاهو بکشد این هنوز از مبادی طب و استقلال الجهه عشقه ادویه

اسم اطلاع ندارد و به نقطه غضبه دیگر چنان او اگر کمال ادا نفهمیدم که چگونه میخورد علمی جواب داد که خبر این چیزها خبر نیست
ما نخواهیم چشم چشم این خندی مردم شویم پس از تصدیق من بنا کرد به عربده کردن و دشنام و ناسزا گفتن به طبیعت
خود کم مانده بود که کیش و آیین و ناموس شرع عیسوی را به باد فحش بگیرد که خبر خواستن پادشاه به حضور او آمد
چرا بوی بو را از سر برداشت و خرقه اسب و پوستین را زیر بگند و با شال کلاه حب را برداشته به حضور رفت
گفتار بیست و یکم **در آداب دوا خوردن پادشاه ایران** حکیم عصر که از خانه برگشت و علامت گشتن الحجاب است
در دخول من هیچ وجه دیگر اشارت نمود و پیش خواند و آهسته گفت حاجی بابا بابا تدبیری که دو روز این حکیم را
از اینجا نگاه کند هیچ نرسیده آنچه مشهور است امروز به اطلاع من پادشاه او را خواسته است و تقریباً علت آن گفتگو
گردیده است اطبه بود که حاصل گفتگوی ایشان را بگوید معلوم میشود که کوره حکیم خیال است بگیرد از قراری که معلوم شد
در باب ضعف قوه و قوت ضعف و تنگی نفس و سوء هضم پادشاه با وجود خوف زده بود تا بشنود تمام تعریف حدقات
بیدین را نمیخواهد کو باید بنظر نگاه کردن زبان نخچه پادشاه از حالت مریض به دهان ندیده و گفته است پادشاه بسیار
بحمام برود و در قلیان کشیدن بسیار زیاده نکند و ترشی و چربی دیرینه خیار میخورد پادشاه سه روز که به معلق

داده است که بسیک در باب امراض او بنویسید و کتب و اقوال اطبای فرنگستان جهت غذا و معجون بسازد چنان
قوی که پادشاه را از سر نو جوان کند قبله عالم از من در خصوص طبایع و اخلاق فرنگان علی الاطلاق سؤال فرموده
جواب صحیح خواستند من نخواستم بر نگاهی مانند خود را رد نمایم و آنچه باید گفت بلیغ بنوشته بایم بعد از ادای حق نعمت
بعضی عبارات که هم ما در طبایع و اخلاق فرنگان برای ضمیر منیر پادشاه موضح بوده است که این قوم مستحق اللوم
نجس کافر ند چرا که تکذیب پیغمبر ما و تنهای دین ما نمایند علی الرؤس الاشهاد می نوشند گوشت خوک میخورند شرب حم
صورت زنی را بند با طلا [illegible] با این طایفه بر حذر بود که عوض عهد ایشان چنانچه در اسلام نگاشته و از معاینه شد تصرف
ممالک و استیصال ملوک و ابنای ملوک است آمدیم بر سر مطلب بعد از آن که ایشان چه هر شی فی الارض واقع
للاعراض پادشاه را از شر دوای این بد نیا محفوظ دارد دوای ایشان در طبایع از صد بهار قدر حاسد انست
که خود در تدبیر سیاست خائن اند پس حب الحب را آورده ام سوا کنم هیک هر چه برای ملک [illegible] بکار حم
در برای شقایک برند جز و عظم تمام ادویه ایشان نیست الا که از سواد بر کبریت و صبر و جب تصویری
تقریبی چنان کرده کم پادشاه تعهد نمود که بی استخاره و استشاره از دوای ایشان نخورد و چون حکیم فرنگ

دوای ساخته خود را [illegible] تقریب مرا برای نگارش طب الکترو [illegible] جاجی ها کاری کرد پادشاه بهتر و ولی ان ملعون نزند
اگر خدای نخواسته از دوای او خطیبی [illegible] چنانکار من تمام است و دیگر کسی بر سر احمق نخواهد خندید و البته اگر تو حاجی
اگر بایم همه دوا را آنچه پادشاه میخورم خود خوردم من برای این شد که دوای حکیم را نگذارم خاصیتی بخشد سه روز بعد از آن خوردم نخوردم حم
پادشاه میرزا آقای را احضار فرمود دوای حکیم را نشاید دوا عبارت بود از قوطی پر از حب حکیمباشی انواع و اقسام
اعتراضات و اشکالات بمیان آورده و دلیل و براهین بسیار در باب استعمال ادویه از جهت بیکار بودن آن گفته بود و
چنان داد و فات که پادشاه قرار داد تا در این باب مجلس مشورت برپا کنند روز دیگر در دربار پادشاهی شاهزادگان و معتمد الدوله و
وزیر خارجه و معیر الممالک و وزیر ملک و مستوفی الممالک و حاجب الدوله و سردار و میراخور و ایشیک آقاسی باشی و حکیمباشی و بعضی
و سایر ارکان و اعیان در حضور پادشاه روی بصدر اعظم و معتمد الدوله نمود که با حکیم فرنگی در باب اصلاح مزاج و تدبیر علاج انجمن
منعقد فرمودیم از نشست اول بعد از تحقیق تمام و توفیق با ترتیب و نظام رای حکیم بر این قرار گرفت که مزاج مبارک ما را
ضعف و ناتوانی طاری شده است و از جا و منتهیات الحرف و زیاده است در نشست دوم عرضه داشت که
سه روز تمام کتب و دفاتر خود را تصفح و بتفصیل مطالعه و دقت و بر اعتقاد اکثر حکمای فرنگستان جهت نموده

بعور مطلب دگنه مقصد و از سیل سنگ گرده بمجرد از ضعف ادویه مختلف الطبایع و جانس عقاقیر تفاوت التاثیر موافق

دستور قرابادینیات ترکیب ساخته اکثر داخل و خارج و ظاهر و باطن در مزاج همایون چنان تاثیر فایده حاصل نبخشد که

پیچ طلسم و تعویذی بگردانند بعد از آن گفت که ذات مقدس ما حل این مآل عاجز ناقص را بعهده ناخن تدبیر

سفوف نجاحان حکیم باشی محول ساخت حکیم باشی از روی خیرخواهی دولت و دلخواهی مطالب این خیالات

و عوارض چنین نبوده که اولا باید دانست که ممالک داخله شخص سلطنت را یکطرف مقرون لطایف و جانب

رتق و فتق امور را بیگانه تسلیم میتوان نمود یا نه تا بنا بفحوای مضمون حکمت مشحون لیس فی الحرام شفاء و الخبث

لیس دواء آیه در دوای این حکیم که بحکم آلوده گی دست خویشتن به انجس و پلید است نشاید که در این دو الجوز

و محمار تا ثرت خفیه بعید باشد که بجای عمارت و آبادانی بنیاد پادشاهی و بنیان خانواده ری را اندک رخنه [illegible] رفته

قلع و قمع ماده جات نسازد لهذا گفت که رای مبارک ما چنان مناسب دیده که قبل از مباشرت عمل کنکاشی با همگنان

باتفاق و اجماع جویم در خور مقام پادشاهی بسیدی برای سکه حقیقت او سر رشته کار ما هم در رای مبارک ما برقرار گرفت

که هر یک از ایشان خیرخواه و ملازمان درگاه بلا اشتباه در استعمال این دوا بذات اقدس مشترک عاینه تا اگر خیر است

بر پا سازی هم

[illegible]

همکان از خیران استعاد کرده که کرتیست بحکم البلیة اذا عمت طابت انضر رنجه انتشار و تمالم تشویم و این معنی

تو بما تسلیت خاطر همایون ما کرد حضار مجلس متفق الکلمه کلام الملوک ملوک الکلام گفتند این سخنان را تحسین

نموده که صخد او خط طیل پاشد و ابر تعلق تبکاند ذیل طویل از طاعت ما مرتاب و جهان بجهت بلعیه بکن جب

بلکه اگر باشد بها را بر خورشید ستم قان و زهر هلاهل سازد حکمش مطاع و فرمانش واجب الاتباع است نشانات و صدور

لیکن ما و امر از اعشا صدر حقیقی یعنی پادشاه جهان کامل عبودیت اشتمال تکاند هر چه باد بر ما کم است که شعر

هر چه کم کند بر وجود و ما حکم است دولتخواهان را مال و جان صدقه سر فدائی راه پادشاه است خداوند پادشاه را حیات

جاوید جهان داد و دشمنانش را مخذول و منکوب گرداناد پس از آن پادشاه به پیچیده صحبت ایشان امر فرمود تا وقت حب را از اندرون

بواسطه خواجه باشی بیاوردند حکیم باشی پیش خواسته امر فرمود که از این حبوب اقصد اعظم گردد که یکان یکان در برابر

خویش بخورانی بعد از بلعیدن شربتی آوردند بعد از آن استراحتی شدند در تنهایی تربیت روی همه نگاه کرد تا تاثیر دوا

را ببینید و الا همه پیش سرود و متفکر ماندند چون چنین حال چنین دید انگه گشود از ذره به پایه سوالات کرد و از آنان خبر خواه

عقل خود دست و پای جواب داده بنمودند نگاه آهسته آهسته دوا تاثیر آغازید معیار همالک که مراد کینه و بسطیر

بند کان

پادشاه هم

و پی در پی سؤالات نها جواب ... قربت شوم مکیفت ما احتیاطش و تجمع و هر خرش مستعد بود چیش از همه متاثر
گردید و هر چیز بر هم خورد همه آن دید بر او خندیدند این یعنی بهم خوردن این جشن افزود بر چه پیچیده که گفت
مشغول هم مالک ... بود و توان چه زود روی بعد از آن و بنا کرد و تعریف گذشتن و برخود پیچیدن و نگاه بسیار ایران گرد
که دست من و دهنت ای پا داده نمک دلم رحمت جانم مخواه خلاصه دوا در راه که یک نوعی تا بر گردید و هر یک
بنوعی مسخره شدند بجز صدر اعظم که تیر گویا تا قدر نجابت طبیعت که از دست ... و دیگران نیز از این بهم شد دهان نیخند
بهمه مضمون سکفت چه چشمش باز داده خاصیت ... را برای العین بمجلس ... شد و با حمق ... فرمود تا این خبری
مفصل نویسند خود نمود رفت حکیم ... که ... گفتن ... در آن ... قدر
تفصیلات ... داده بتجربه و ... از استعمال آن گذشت و نسخه ... حکیم در ...
شادی دل ... را بدید ... فصل ... دیدم ... خود را دیدم ... فرست ...
که ... دست ... و ... خواهم کرد ... ما ... نور ... اکسیر ...
... طبیبانم ... که ... مرده بودند و ...

این ... همان ... که ... گذشته ... این ... که ... مشغول ... بهم ...
ره چنان که هر ره روان رفتند نکند از حکمت لقمان و بو علی سینا تا حق ... قانون ... و
موجز و شرح نفیسی و ... تحفه مؤمن ... پسندید پس مرا ... در باب علاج
قمع حکیم ... اند گفتار بیست و دوم سؤال موجب حاجی بابا از حکیم و جواب حکیم
او را که بچه وضع نوکری کند تا آنکه با حکیم به طریق نوکری و مخدومی بلکه بطریق دوستی حرکت
میکردم بجهة آنکه دستوری هم نشینی و هم ... بلکه هم ... و ... اکنون ... این ... کار
را میکردم دیدم ... جیال ... منحصر ... همان ... که
گویا ... دیدم بر خود ... کردم ... حکیم ... کرمان ...
با ... خوش ... برگشتم ... که ... جان ...
گشتم بجای ... عقب پای ... در پهلوی ... عقب ...
عجب ... که ... شکر ... حکیم ... شاد

و برای استوار ... خود تدبیری ...

و تعریف فضل و حذاقت را نمود که تنها قرار خبث که در کفش تو نیست لکن اس خلوت امروز نمود و دو تا گیک که
بار همایون شکار کرده بود و من انعام و رد و نهی پادشاهی این است که هم پادشاهی است فرمودند هرو نظیر تو در این الکیت
یکتای بی همتا زهی سعادت پادشاهی که مانند تو با کیج و ردی داد حکیم قرار چاپس ایپ سجاده که در پیش تو را خاید در سر
دارش میخواهند اینک برا احمق تر که در بنداش میخواهند اینک برای احمق حکیم آنسخان با دری کرد و بر وی تابید و
دستی کشید و ششی و علیان جو احمق تخیلی را از دهن با زگرفته بمن داد و با زگفتم که بهید و نه ان شاء الله بنده بنده نیز از فضلها
بقدر حج — بدبهره نشوم التبه مرا هم از این بهرها کلا هست آینده در سبک کیم و مرا کی جا میزنند همانا که لرز هم این شش نگاه خوشی شود
هم ترم حکیم کوید — چه چه مگر دیوانه اینها چه حرف است باین شدت که چرا حاجی کوید — اگر حرص بعر آید
از این بابت حکایتی دارم پا کیم و شما خود حکم شوید که شعر حاجی — وقتی سکی بود در فشار کرد و اچنان کر
دارکه کرکان او را در حلقه سلک جمعیت و صحبت خود راه داده بودند در خورد و خواب با کرگان هم نشست و در
گرفتن و دریدن گوسفندان آنها همداستان بود همه تکالیف کرکی را بجا میآورد دیدند و او ان نهار آینده را با اینکه در
جرو با سکان هم جنس وی بودند همین یک دو در زمره آن نیز نقیر و قطمیر آن از ایشان باز نمیماند با اینکه فقط

سکان را از حرکات و سکنات ملوث شبهه عارض شده و چنان پی برده که او با کرگان بی کار نیست بلکه با ایشان همدست
یا رهست و از جانب دیگر نیز کرگان تشکک شده که او کلب بن کلب است و تلبیس میکند باید او را الحقه خود
راه نداده و بیرون کنند لعنة الله علیه شمرده میشود که بجای رسید که بیچاره سک از دیر رانده و از حرم مانده نه
بدین و نه بدان در میان آن دو گروه آواره ماند چون احوالات سرکردها شد و قصه اش طی شد و پس از التماس آنها به آن شد
که بیچاره تمام بابت سک اش شود با گرگ واژ آن بی زخم دیگر از دو زخم تنکاری باید بهشت من انسیکن تو
با من دستوری داده با تو هم خوانی کاشته هم علیان با من شوری صلاح سکی باده بیتان اشیم تا چه شود که با یک
خدمتگذار است نیز حکیم این التفات بی چیز سود دارد تو گریسته هم توجه با منند که ایمان بنی درد و یاد سلام
بنا براین التماس آن دارم که در خدمت سرکار از معین شیخ و دو مو جمعیم بریده باشد حکیم با او از بلند چطور جواب
بریده من هرکز باد هم نوح جنبیده هم کم از خدمتکاران من پهلوی بیچاره است تو نیز هم هرچه توانی بخور
این نوروز خلعت آن نوع در نیکیر هم تو نیز زیاد برای چه میخواهی مرک میخواهی که سیلان در این اثنا فراشی
سیلی در دست و دو گیک شکار بار همایون را بیاورد و با هوا تمام در پیش روی حکیم نهاد حکیم از جای برخواست

بستان فضله غذایم را
نیز ار چه بتوانی خح

سینی را بوسید و بر سر نهاد که ما خیابان پشت آب انبار دیه اش از فرق چاکران کم و کوتاه مبادا و دوستش جاوید فرماید

پس نوبت انعام بعموم رسید اول نوکران بیمار که در دستان درشتشان بابا زر و گوهر ریختند از آن پس تا یکی بماند کج خلقی و ستادن اش برپا

کج خلقی را گرفت که انعام متعارف هیچکدام نیست امر الامر خواهی با هیچکدامتان متعارف است انگار رفت این حال پر

ملال انگیز حق این پاپتی ها را مبادا اشتعال کرده و عبای خز حکیم هم در رفت از جشم پوشیده چنان دنبالهای

غلیظ شده بسبب تنگ ده شهر که اگر بگوش کسی رسید با این حکیم ابتهر ابهر بگفت حسابی من هیچ ام این جور حسابها

هرگز هشتاد سال نباشد این اتفاقها بر سفل برود بیچاره کان بابد چقدر گرسنه چشم و تعمه بالا شر را حلق کوهم جستیشان

پر کنیم و خیال هم برای چوب لوکات کی را باید ببینیم در دیده در این که اگر نه همی یک سفره بزرگ چوب بی عقلی کسی نکه منهم

نیافتم تنها که از کرده ام پشیمان شدند به پدرم را کور بیرون بیا و رند هر که حیثیتی را بر سکید کلاه را بر سکنه بجای

دشنامی حسابی انجمنهان نیامد که انجمنها هم و انگهی این حیا نهان که بجا است سعدی نکرد در وقت که گفته است که

برادر که در کار و بار پدری پادشاهان عهد نباید کرد این کج تنعیر کرده و دل اگر حال کمتر جایی شود بس از بعد ارزشمند

در عهد بسیار انکه بحمد الله خیال هیچی چوب و فلک فرشهای ترشی ناپیچمان را شیرین ساخته دیدیم بالاخره

مقال نیست از فقره موجب دم کشیده ام آنچه باید بفهمم فهمیده کم باید هر چه زودتر ترک نقل عصر شدن گویم و

نقد بحالت نه بر که و نه شاید **گفتار نیستم با خورسندی حلبی بابا از حالت خود و اکسالت علی الغفله**

مبتلای بعشوق شدن از اصل باخوشنود و استقبال ترد رو زه همه بر بطالت و شب همه شب بکسالت گسیکه بیمیدم

و بسط و انبساط سلیمه ام با اینکه بسیده ام کار بی جایی است و بساطی حس که با مایکم از آن هم تا هیچ جور به جرأ

میرزا حق و ران باب یکو شیم و فرد رفت تهیه خیالم اینکه با وسیله سبک عطای او را طبقات بخشم با نگاه و قطعه چنان

برک و ریشه ام جای گیر شده که با همه بیفایدگی بخانه حکیم زمین گیرم ساخت این قضیه چنان همه چیزم را از لوح خاطرم شست

و اتش مقاصد و بنیانم را فرونشاند که خود را فراموش کردم ..... چنانکه گوئی مجنون عامری شده ام بعد از

این تفصیلات لازم نیست بگویم عاشق شده ام موسم بهار گذشته بود و ایام تابستان دم را به التجای پشت

بامهای چارچشمه بین بر بام جال از همچو بهم نزدیک و فرانس و اکش تن در طاق پایین بستو خواب خود

را به پشت بامی بالا هم با بالاخانه اندرون با گل و لاله آراسته و بادگیرهای چارگوش و شعاع پرسته ابو ابنیها با پنجره های

متعدد رو بباغچه بود تختی در میان باغچه داشت که در قهر گرما زنان فرشی بر روی آن انداخته می نشستند در

منزل باندرون حکیم کشیدم

سراچه چشم با ره تن سپیده‌ام و الی بهمچک چیک شال زنخ و دهند و نهم حمایت کردم و بخاطر خود بیگر
که بدیشان نگاه کنم برای یکیه مخصوص دیدن چه بنشان بسپارم که گفته اقتضا روزی بعد از غروب آفتاب در وقت
گستردن خوان انوار ز دیوار شرف بهتاب اندرون در روی مهتاب دختری دیدم که بگستردن یک تخته کو
مشغول جا رفته بود و یک دست هم در دست بر چرخ چون سر بلند کرد و زلفش از دو سوی بر بیش آویخت چند جای بهم نهاد
که دل را تواند ربود این شاهد را اشتیاق تماشای بر اندامش فزود چه دیدم به بست قدرت از خوب تراشیده
درخت قبای لطف بالای صورت بشری اندامش همه متناسب و هر یک بکمال و جمال دیگری دلیل دست
پای حنا بسته اش کوچک و ظریف لب و دندانش نازک و لطیف چشمانش آهوانه نگاهش جادوانه
اینقدر نگریستم که نه هوشی ماند اندر دل نه جوشی ماند اندر سر نه تابی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر بی اختیار رفته
کردم رو بمن نمود تا فرصت بدو پوشیدن چهره مهر آسایش را تماشا کردم حاصل تماشا اینکه شعر
از کمال ابروش تیر بجست رهبت ابر دلم تا پر نشست رخ را بمعجر بپوشید ولی از غمزه از گوشه چشم
سیاه را باز کنده است و ما را از تماشای بورش دلم داشت چون دیده که دیده از دیدارش بر نمیدارم دست

در کار زبان یکشمار بشود کم بزن بیگانه نه همه نگاه گناه نیست که چشم حاشا و کلا که گفته بر رخ خوبان نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را: تو را تجلی ام چنین بجان بدرود و بلورت نظر لطف زن با بگیر امان از آن
چشمهامان از آن کرشمها که بود بر دل و جان تیز تر از خنجر و تیر باو از نرم گفت مگر تو محرم و نامحرم نشناسی
پدر و مادر یم خیمی شوهرم هم خیمی چرا روی ننمایم مگر حرام نیست پس عمدا سهوی کرد چادر از سر بیانداخت
سر تا پایش چنانکه باید و شاید تماشا کردم شعر حیران شدم که با چه عضوش کنم نگاه زیرا که بود این یک از آن
یک بدیع تر ماما که حسن بر دو جهان فریه بود در جزو جزو صورت او و هیبت شد معلوم من نشد
که خنش بود یا حریر مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر چشمانش سیاه و آهوانه نگاهش جان خواه
جادوانه مژگانش دراز ابروانش تیر انداز خلاصه سراپایش تغییر شعار شعرای ایران یعنی گل و لاله
و سنبل نرگس و ریحان و سرو و صنوبر و شیر و شمشیر داهو باور کردم و طوطی و طاوس همه ار دی بسیع بود
اگر تا قیامت مینگریستم سیر نمیشدم در کار آن بودم که حجاب از میان بردارم و از دیوار بگذرم ناگاه آوازی
جانگداز بلند شد که زینب زینب نگارینم از عقب آن آواز بام پرواز کرد و من از حیرت دهان

[illegible]

بازماندم که شاید دوباره برگردد تا برگشت برچه‌ها دم بحجره آمدم آوازی که باد و رو دیوار در جنب بود آوازی

بگوشم رسید صاحب او از معلوم است باید زن حکیم باشد (که العهدة علی الراوی) زن محبوبترین زنانش که

جوانترین ایشان و شوهر گوش بسخن او چنانچه فرمانش بجا جاری و حکمش ساری بود همچنان بسر پا ماندم — ماکاه ح

تا روشنائی روز گذشت بنومیدی به بستر رفتم بخواب مشغول شدم تا زمانی از بلند شدن زینب در کجا

چرا نیروی بخواب جوابی شنیدم که تشخیص آن نتوانستم چون صاحب جواب را در بام دیدم معنی آن را

فهمیدم دلم به طپش رسید زن غارنده با زیبائی جستن از بام بودم با این طرف که سبد برگ تنباکو بر سر از پهلوی زن — نظر ح

بشد در وقت رفتن آهسته گفت فردا شب در تاب و تب تا صبح دیده بهم نگشودم سینه و چشم شعر

عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

گفتار بیست و چهارم در ملاقات حاجی بابا با زینب و تفصیل حال زینب در اندرون حکیم

چون چشم خود را بنیک مالیدم دیدم که عاشقم با خود گفتم ببینم نتیجهٔ این عشق چه میشود داشت معلوم خواهد شد که معشوق کیست و چیست اگر از کنیزان حکیم خانه خراب شد خواهم با وجلای کرد که چگونه کنیز که تیپا خورد واگرنه هیچ جرمی درست نیست آه اگر کسی

(دیگر است)

دیگر است و پای گریزش در میان است از این مسئله دیگر است من کجا و زن گریزش کجا بهای یک شلوار

زنانه ندارم تا چه شود در وقوع وصل انشاالله انجم میشود در وقتش والا بعد باید حکیم گوشش بکند — هاجر بابول ح

با این نیت بخواب رفتم و لباس خود را با تکلیفی بیشتر از رسم معهود پوشیدم زلف را موبمو شانه زدم و کمر را

جوز و کرد بستم کلاه را کج نهادم بعد از آن رخت خواب را جمع کرده بطبق خدمت کاران بام بری

گذراندن وقت مقدمات چیدم اولا آشستم و شوقی کردم بحمام رفتم و در آنجا باواز اشعار مناسب — بقصد ح

بسیار خواندم باقی روز را بغرض دو مقصود در کوچه و بازار سرگردان گردیدم هزار مرتبه روز را بشب

و شکیب من بنهایت انجامید

وعده وصل چون شود نزدیک — آتش شوق تیزتر گردد

گوشم بر آذان که بهانه دروسر به خوابگاه رفتم از شومی بخت آن شب حکیم از همه شب دیرتر بخانه

برگشت و چون میباید بفاصله حکیم را بخور بزم دید خیال در رسید حجره منظره بر طرف و ماه از جانب

مشرق نمایان گردید رخت خواب خود را در زیر بغل بر بام معهود شدم و بدیدار مقصود شتافتم

اما با نومیدی و تلخکامی بجز برگهای تنباکو که نشان تمامی کار بود چیزی نیافتم سر رفته چند

سر فرو چند کردم جواب نشنیده مرا بلند بلند تر و تندتر زن حکیم و اندی و تیزی بر در و دیوار شروع نمود
بگوش نرسیده تا اینکه زنک صیحه را بلندتر و روشن تر کرد که تخم شیطان چه رسوخه زینب کار بجا در سینه
که مرا خواهی بکار ببینی عقل بباد میدهی تو را که غصه بود سر خود بحمام روی در سر قبرستان کارت چه بود
بر کنیزم و تو خانم یا تو کنیزی و من خانم هر چه دلت میخواهد میکنی چرا کارهایت نا تمام که گذشته نا تمام
میکنی جواب خواهم است نود باشد برو کارت را تمام کن اگر نیمه کاره گذشته وای بحالت والله و بالله
اگر بعد بکلمه استغفر کم چشمهایت از چاله در آید پس او از شدت غصه سیما بلند و نگارینم با چهره
ترش بپا دار شد ماه رویکه دو دقیقه پیش از آن از وصالش بهره مند بودم بیام آمد با خود
گفتم ای عشق عجب بنده و غریب داده در تدبیر چقدر چیره چیست و در تدبیر چقدر نادرستی بهمین
معشوقه چه خوب بیابان جا بیغ رو نمع عیار حیله است زینب را ندیده انگاشت تا
بجوش و خروش طوفان بلا فرو گذشت و آب از آسیا افتاده پس از آن روی بجانب من
کردانید خواهند دید که من چگونه خود را باور بنیده ام آری کسانیکه ذوق عشق چشیده

و عشق و عاشقی را دیده اند میدانند که این وجدانیست نه بیانی است یکی از شعرا
مضمونی است که ابهامی است ما اگر چه از سر چشمه جدا کار نیست اما چون بپیوند سیل چنان میشود که
از ابر و وای هیچ بند و بند نیست و از هیچ نمیاندیشد بالفظ مبارک گفت من دختر شیخی گردم
در کوچک با مال و منال بدست این نیان افتادم و تعصب این اخوان کردم بعد از آن چگونه
بچنگ حکیم افتادم و اکنون کنیز او میباشم بعد از صفا تازه و لیکن دیدار معشوقه از قرار گردار
زن حکیم دل اخون با غصه و افراطی شنید و شکایت سر کرد که داد و بیداد از این زن گیسو پاره که
گفتارش تلخی و رفتارش را دیدی مرا بیدین و لا مذهب پنداشته در روز و شب همین اساس است
و همین کار است دشنام میدهد از سنگ کمتر میگوید همه اهل خانه از این سخن منکر شده بی لعنت
میکنند جگرم آب شده دکم مانده از غصه بترکم مرا تخم شیطان میگوید چرا که کردم یزیدی میگویند
چرا که ایزد را پرستیدم من از شیطان بیزارم و کیست که از او نترسد تا تخم شیطان
نمیباشم اگر این زنکه در کوهستان گردش کنان بدست من میافتاد دشنامش میدادم که دختر گردی بعضی چه

و شعله شیطان چه میتواند بکند بقدر امکان دل داری وی پرداختم و از روی دلسوزی گفتم که
اکنون صبر باید کرد البته وقت انتقام میرسد، آه میگفت ای خدا انتقام ما کو هیچ اگر خانم
همه اطوار را بکلی دیده و خبر یافته است بنوعیکه بی اطلاع او از این طاق بان طاق نمیتوانم
رفت حکیم مردی پست پایه و بی ننگ مایه است این زن اگر از کنیزان شاهی است و بسبب بدکاری
از حرم سرای رانده شده است با فرشهای کهنه این بحر خوبی بدیگر باد داد ایام گذشته یعنی باد
آنکه در اندرون شاهی است چیزی ندارد و با این بی هنری حکیم را بچیزی نمیشمارد بلکه خاک
پای خود می انگارد و بطوری با او حرکت میکند که حکیم محل ترحم بینندگان است با این که ناهم
بسیار کم میباشد در پیش زنش نمی نشیند بتر از همه چنانکه شنیدن است کمی در اندرون هیچ کنیزی
از تهمت او رسته است حکیم نیز با همه حرص جاه و ترس بالای دارد اگر از آن بیابد تا غنیمت
داند هوا و هوس شهری بیخبر نه و از توجه پنهان مطمع نظر خاص او منم این است که محل رشک
این زن آغا از ترس زن جرئت نگاهی کرده و یک کلمه حرف نزد در حرم حکیم فتنه و سخن چینی

بجدی است که دلت بخواهد همینکه خانم بسجده حمام میرود از روی احتیاط و پیش بینی ملاحظه
زمان و مکان و وضع و فرصت همه میکند و چنان هر یک از کنیزان را بکاری وا میدارد که گویا از
عروسی بزرگی در میان است چون تا آنگاه من بجز اندرون خانه خود اندرونی ندیده بودم از این اوضاع
متحیر ماندم و از حکایت آینده معشوقه که چگونه در خانه حکیم بسر میبرد حیرتم افزود در حرم پنج
کنیزیم شیرین گرجی نوجهان بهیا سیمی فاطمه آش پز لیلای گیس سفید من کار من خدمات خاص
خانم است غلیان و قهوه و غذا دادن همراهی حمام دوخت و دوز و پوشاندن و کندن لباس او گستردن رختخواب
و خشک کردن و کوفتن و بیختن تنباکو با من است همیشه دست بسته روبرویش باید بایستیم شیرین گرجی
وکیل خرج و صندوق دار است اسباب حمام شوهر و زن بلکه لباس همه خانگیان را نگاه میدارد
خرج خانه از قبیل آرد و برنج و روغن با او و دیگر لوازم و اسباب خانه از آنچه گران بها و معتنا به است و مطبخ هم
بدست او سپرده میشود نوجهان بمنزله فراش است شست و شو رفت و روب چین و واچین اطاقها
آب پاشی حیاط پا دوی کش پز بکردن او است این سودان بو میدهد و واقعه حکیم و خانم را با این حال با

پیر و خلاصه محکوم اگر حکم ماست آقا لیلای پیر کنیز سفیدی و سرپرستی پرستاران جوان و خدمت
بیرون با من بر دست امور عموم خانم نیز از سر و صورت سیده و دیگران که تنگان تجسس حرکات حکیم
هم تنهاست و شب و روز بدبختی کامکش و کش میکند زنانی همیشه دو دسته تنها هم بیساریم و بجان
یکدیگر بیافتیم این روزها با شیرین که حچی در قهاد ایم که چندی پیش از این بجان ساخته تحسش را بسته اند بدرغم
ما از درویشی طلسم باطل السحری گرفت و فردای آن روز خانم با وجنگی داد و از این معنی غیرت من
بجنبید من نیز از همان درویش دعائی گرفتم تا خدا شوهر خود بغضب کند شام آن روز تو را در بام دیدیم
دیگر قیاس خوش نجستی کن اما این کار و عار قابت سختی میان من و شیرین انداخت هم چشمی کار را
بکینه کشید اکنون دشمن جان یکدیگریم میشود با رنگ و روی تمیان ما ساز کار بیاوفند حالا من با
تو بجان ساخته ام و تجربه یک بی دلبری نزد خانم زیرا شیرین لطمه میزند چند روز پیش از این بکه
از بانوان شاهی خواه بچه شیرینی بکام تعارف فرستاده بود قدری از آن را کوشش خورد تا شیرین بچه رد
کاسه آنجو زیر آن شکستم و دیگری شیرین انداختم هم دشنام شنیده و هم کتک خورده میدانم از آنهم برای

کفتیم

(من بایه)

مغلوبه میزند بجهه اینکه همیشه با لیلا که حالا پیش خانم گوره است اسکیمدو سرکوشی دارد و برای او
خبرکشی میکند ازبیم اینکه مبادا از حرم به چیزی از دستش بیکیرم چرکه دستش شبها دومیرسد
نمیخوام او و هم با من هم چنین میکند غرض من این است که راستی کار بر برداشتن سیده است تنها میخواهم
بگویم در اندرون این کارها رسم است یکبار کاریان آن سخنان درشت بهشت و کشید و او را کج خلق
کرد برای اینکه تف بمن انداخت و گفت لعنت شیطان میده اینکه این کار را در نزد ایزدان دشنام
بزرگی است من بروی آدم دشنام داد کیسوئیش را دسته دسته کندم اندوشش را با دندان مجروح کردم
لیلا بمیان قهاوه را از هم جدا کرد تا حلقمان بارد نغمان برد بهم فحش دادیم بعد از آن ستیزه کینه بن
انگیز فروش کرد که هنوز باقی است برای اینکه شیرین بغرض برای که میتوانند میزند و من همچنین میتوانم
تا صبح در گفتگو بودیم و چون صدای (الله اکبر) که نشان مفارقت از یکدیگر است شنیدیم یکدیگر را
وداع کردیم با این قرار که هر وقت خوش که دست بدهد مغتنم شمارند بیرنگه کاه زینب و قدرشان
بر شاخ درختی که از بام دیده میشد جنید از بدرود از بدانم ملاقات ممکن نیست و گرنه دیده ام بر او نماند ٭

گفتار

گفتار بیست و پنجم در ملاقات عاشق و معشوقه با یکدیگر و سر زدن یکی حاجی بابا در اندرون

بودم شب دیگر بخیال دیدار نگار به بام برآمدم آه دریغ که چادر قدر شناخ نبود نومید نشستم تنباکو و
اسباب مالکه تنباکو در زیر پایم سکوی متولی آواره ما خوش شد در پی خانم که در خیال از سرو داد به
خوش تر قیمود علامت اینبود که در آزادی رسیده است و انهم سر لیلا است صدای کوپا کوبن شنیدم و اول
صدای نقاره خانه ثانیا صدای اذان پس از آن صدای طبل اول بعد از آن صدای طبل بچین چین
بعد از آن صدای طبل یکبره بعد از آن اواز نهیب چاق باش بیدار باش کشیکچیان بازار پاسبانان
بر دیوار روی آنکه خلاصه شب حقیقی در یافتم و در خانه حکیم بجز خاموشی چیزی نبود با خود گفتم البته سکوت
حرم چیقوان بود و حمام انعقاد طول میکشد و انمهی حمام زنان اکثری صبحگاهان باید بعید است تا خوش
باری یا بعروسی یا بکرکشی زنان ما هو فتنه اند یا اینکه حکیم چوب خورده باشد کم مانده بود از خیال برکم تاکاه
نعی ترقی بندان انور بر خواست و در بگشود و صحن خانه از صدای کفش زنانه پر شد تا صدای خانم برابر
صدا بر تری و بدتری داشت چه غنهای متعدد از سوراخ وا سوراخ گردید چون زنان ره بند ها

برکنند چشمم بجمال زینب روشن شد اما امید وصال نداشتم و حقیقت زمان شطارا دیر کشید کم کم
با پیش بینی تمام خود را بمن رسانید و بگوشم فرو خواند که امشب حضور زینب نخواهد شد ما بر وی
تا تعزیه خواهیم کرد مختصر اینکه خواهر خانم که در اندرون شاهی مرده است گویا یکی از قسمان زهر بخوردش داده بقیه است فجاء و تمیع
اند خانم همراهان خود را برده بود تا شور و غوغا برپا دارد از صبحگاه تا بحال در اندرون ما هی آواز
نوحه و زاری گوش کرده و سرا گریه میکرد خانم بعنوان تعزیه دریدن و گریبان پاره کردن تعزیه لیکس نو شرا
شکافته و لیکن جیسو بریدن و بر زلف از خاک کاه برسر پاشید فردا روز کفن و دفن است باید صبح بنام عم
زود بخانه باشد بعد از عزاداری یک چاره کرده ام با شیرینی خواهم گرفت پس بروز وعده وصال را
برهم ساعد احوال بفرداشب داد و گفت حاضر باش بام و از چشم بر از بالین اشارت
برداشتم متحیر ماندم که شهادت بجاست و زینب سر پا بشارت و آن بیا از نزد ما که فرا
میباید فرود رفتم و خود را در اندرون حکیم دیدم اختیار لرزه بر تنم مستولی شد که بجای خود نگاه
به اینکه سر من بر روی پای میگذارد یا زینب دلداری و خنده روی تسلیم داد که دل قوی دار در خانه

بخر زینب کنیزی نیست اگر بخت یاری کند تا شام سرخر بندگی خواهم کرد حاجی ـ با تعجب بچه بخر
بدین حال و ستمی یا قدم خانم کجاست زنان چه شدند از دست حکیم چگونه میتوان در امان بود زینب
ترس همه درها بسته است اگر کسی هم بیاید تا گشودن درها تو هم فرصت گریز داری بیم و باکی نداری
زنان چه بعزاداری رفته اند تا میرزا احمق خانم کاری بکرده است که بهانه یک فرسنگ خانه هم نزدیک
نخواهند شد باید که از همه چیز تو را مخبر سازم چرا که می بینم از این سعادت حیرانی این روز اولین دیدار
برای ما سخت مسعود شد همه چیز در خانه بیاری من خواسته تقدیم شیرین برای اینکه خانم مرا همراه
خود نبرد و از چارقد سیاه و انعام محروم مانم خاطر نشان کرد خانم را که لیلا از کوچکی با حال شوق
گریه و زاری کرده و در تنهائی خیلی چکیده کار بهتر خانه و اتاق نه است داشته مصلحت این است
که در چنین حال لیلا را با خود ببری و زینب را بگذاری که گردش و تماشی و از عادت ما به خبر بنا
بر این یکساعت بس است که مرا باز گذارند و خود بماتم سرا برای سوگواری رفتند بساعتی چادر
اوقات تلخی کردم که چرا من ماندم ولی رفت تا خدا را شکر که همه بکام من شد دو غنیمت را از او

تدارک نهار رفت و من بتماشای چیزها مشغول شدم که آنها بعیان مجول است نخست باطاق خانم رفتم حقیقت مع
از وسیعهای آراسته رو بباغچه بود در گوشه پهلوی ارسی دوشک با بالش بزرگ با منگوله و روپوش پر از ملک
دار و روبروی آن آینه با قوطی سرخاب و سفیداب و سرمه و وسمه و زرک با یک چوب با زنبه طلسم یک
توی لگن با چاقو و مقراض و سایر آلات مشکل در یک طاقچه تار و تنبک در یک گوشه رختخواب پیچ در
شب پیچیده چند صورت با چارچوبه بر دیوار چسبانیده بودند رف طاق پر از بلور بود رفتن وقتی
که بعضی گوشه آنها شکسته بود با ره غن کمون چسبانیده بودند ظرف شکسته را محض معلوم شدن رو
بدیوار کند بهتر در یک کنج رف چند شیشه شراب گرد بر شیشه نشسته که یکی سرش تازه گشوده بی کلاه از
بر سرش نهاده علامت آن بود که صبح خانم برای گرم کردن بکار بعد غلامه از او نوشیده بود خود گفتم
ترس خدا و رسول که از این خانه رفته حالت مقدسین را داشتم حکیم که در ظاهر این همه تقدس خرج [2] که یا چه آن مهر شسته با شحم
مینمود بجای اللهاکه در خارج میشد در داخل شراب [2] حضرت نگار میرود زاهدان کاین جلوه در محراب و
منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند تا من از کنج کاوی اطاق خانم و

تماشای مجراهای کیزان فارغ شدم زینب در اطاق خانم سفره را حاضر کرده بود بروی دو شک
بر پهلوی هم نشستیم غذا عبارت بود از کباب بره در میان نان با خاکینه شب مانده
و پنیر و ماست و دوغ و عسل و خربزه اصفهان و امرود و زردالو چون سفره بدیدم بروت‌ها
تابیدم که زینب کجا ان مادر بخطا است بگو به بینم چگونه باین زودی این همه نعمت فراهم آوردی
اینک سفره در خور پادشاهان گفت غذا بخور و غصه مخور که خانم از شب سفارشش نهار
کرده بود صبح زالش برگشت و خواست که در خانه مرده غذا بخورد زحمت چندان بما
نگذاشته بخوریم و خوش بگذرانیم پس داد غذا بلا دادیم و بدانان که بعد از ما بیایند چیز
بسیار جا نهادیم بعد در شستن دست شریعت محمد را بکنار و شیشه شراب را در کنار
نهاده بطاق ابروی دو سعادتمند و دو کام به پیمودن پیاله کین و جام مشغول شدیم
مستی بحدی رسید و محض صفا بر من غلبه کرد که با آن همه ترس حال و اندیشه استقبال
تار خانم را برداشته و آهنگ نغمه خود را با ساز دمساز نموده این غزل حافظ را که در جوانی

برای لذت افزائی مشتریان دکان پدرم آموخته بودم شروع بخواندن نمودم شعر

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — غم خوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چه گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

زینب از شادی بخود افتاد و چه در عمر خود شعری بدان خوشی و نه آوازی
بدان دلکشی و نه سازی بدان سازکاری و نه دوستی بدان دوستاری دیده و شنیده
بود غافل از اینکه هر دو بدبختیم او کنیز سیاه روز و من بنده روسیاه گویا
آنچه در جلو ماست از آن پدر و مادر ماست و گویا مستی شراب تا قیامت بر

جاست بعد از خواندن چندین غزل موزون و پیمودن چندین ساغر گوناگون
یک اشعار تهی و شیشه شراب خالی گردید چون یار ساقی و وقت باقی بود گفتم
زینب تو بمن وعده دادی تا سرگذشت خود را بگوئی اکنون وقت است
احتمال آن میرود که بزودی اوضاع ما را برهم زنند و فرصتی بدین خوشی و وقتی
بدین دلکشی کمتر بدست میافتد بهتر آن است که این فرصت را صرف
گفت و شنید تو نمائیم بخنده پذیرفت و شرح حال خود را بدین منوال گفت

گفتار بیست و ششم در سرگذشت زینب معشوقه حاجی بابا

من دختر کور اغا نام شیخم که در کردستان مشهور بود و مادرم را نمیدانم کیست
این قدر شنیدم که محصول یکی از شبهای چراغ کشان کرسوندم که کردان
اینقدر مشهور میکیرند و کسی را یارای پرسیدن چگونگی آن از ایشان نیست
این است آنچه درباب نژاد من گفته اند دروغ و راست آنرا نمیدانم گستاخی که آنچه مو

نکردم که حقیقت از او بدانم آنچه واقع و نفس الامر است این است که من هرگز
هیچ زنی تا حال بچشم مادری نگاه نکردم در میان زنان قبیله در دست بخت
و اتفاق بزرگ شده ام رفیق اولین من کره اسبی بود که در چادر زنان پدرم
مثل هم سفره نامی زیست و مادر او مادیان عربی بود که نزد ما نه چون چند حیوان صح
جوان بلکه مانند یکی از اعضای خاندان مینمود در واقع از زنان عزیزتر بود
و جایش از همه بهتر و برگ و سازش هرچه گرانبهاتر و در سفرها از همه چیز
با او بیشتر دقت و رعایت میکردیم وقتیکه مادیان ما در همه قبیله عزا
داری و سوگواری نمودند کره اش برای سواری روز جنگ پدرم بتربیت
و بزرگ شده و هم امروز مایه اعتبار و افتخار کردستان است کاش ما
آنهمه مهربان جوان بسته بودیم که آنهمه بلا بجهه یک مادیان بسر ما آمد چنانکه
تفصیل آنرا دیگر بیشتر در ضمن حکایت خواهی شنید باید دانست که کردان

با وجود اینکه خود را زیردست هیچ زبردستی نمیدانند اما یکایک مانند پیر رهنمای
پیش ایشان ... زمره و کله خود را در کوههای ممالک کردستان که اکنون در تصرف عثمانیان است
در زیر اداره والی بغداد مانند تبعه عثمانی چادرنشین بوده و هر وقت والی ایشان کسی
نزاعی بود از ما بسیاری سوار برفت سواران ما چون در همه شرق زمین بدلیری و جلادت
معروف اند از دلیری سواران بغداد که مظهر ایشان بنی ... پدرم تحفه بهادری
و سواری و جنگ هم در جنگلها بدست خود کشته بود اقتدار زیر چم ... بر نیزه هم داشت چینه شی جمع
پاشاه بغداد هم او را هر ساله ارث ... تا به نزدیکی بغداد آمده بود و از
دخول او به شهر ترسیده از پاشا مصلحت ... طلبیده پدرم و جمعی از سواران پدرم را جمع
خود برفت و از قضا شبی بر ایشان شبیخون برده ... همراهیان ایشان را کشت و
غنیمت آورد با ایشان ... نظر که سواری او بود باید ... زرکان
رامیه است که اگر خبر شود برای ... ما را ... از هر کوه ...

(او را)

او را به قبیله فرستاده در چادر زنان نهفت اما سعی ایشان بیهوده شجاعت و از جهه غنیمت
پدرم در میانه بچه خبر پوش نام شاه رسید تا بخواطر او و ملاحظه وقت تبعه چیزی اسب بکمی کش جمع
نگفت همینکه وی ما بسیار آمد و در کاروان به پیکار کشته روزی میر آخور شاه باده
سوار مسلح بکار در آمد هر صندلی که چادرنشینی بود آن کو همچنان کس در حق ایشان کردیم
پدرم مخصوص مرا برشمس پاشا مرحله بالا رفت و از روی احتیاط ما دیدار اگر بر ایشان
چادر ما چنان ... شهر بود که ما زنان مردان را میدیدیم و ... ما را ... بعد از
تعارفات رسمی میر آخور روی سبب ... از زبان خود و از زبان پاشاه حصه وقت
و غیرت و حمیت او را ستود ... تصدیق او نمودند عاقبت در مطلب بالا ...
گفت ... علیهم اللعنه ادعای پاشا ...
بود خواسته اند ... کشته خون بهای او ...
شد ...

سوار [illegible]

سوار شتر شد واتفاقه پول درلین را خواهند شمرد که پادشاه بگوید بس است
همه کس شجاعت تورا شنیده ومیدانند تو پسر شیخ راکشته با پاشا وکارهای
شورت گو مصلحت چنین بدیکه چند لنگار دستی شتر از تو لین
ماذون باشد خواهند تا فقره وها بیابان فروشند ایشان لیکن بسبب سالار
من پدرم جواب داد که چه بگویم وچه بکنم ما ذبان اینها نیست وهابیان
دروغ میگویند پس پدرم شیر یاخور را کنار کشیده وپس از قدری سر دکنی
شیرا خور خندان شد شیرا خور بعد از غذا با محبت با چلو دکی تازی
راضی نمیشد تا در نزد پاشاه شفاعت کرد نمایند وکار رهاها را
رفع در جوع ساختند ونیز وعده داد که اگر پاشاه بخواهد
در منی مالک حور العین شود

(شعر) به پرده دردم نبود چشمه ای

(چه دختر)

چه دختر بحرج جمال اختری | اگرچه بصورت بود بچه کرد
ببعنی پری میتوانش شمرد | بلکیش در آثار دنهاد ایزدی
چه شیطان بشیطانی وکردنی | با اینکه ما ایزدیان را باو اعتقاب

سایر ملل وادیان داد وستند دختر شاید اما میتوانم ادراکیات پیش
کش فرستاده بعد از عشق که هیر اخر بر خت وچون مردم از رفتن او خاطر
جمع شد کس بفرستاد وما دیان را بیاورد ودر پیش بعضی از قبیله اجمع
آوری کرده وبگفت حضرات کار ما گیر کرده است مدتی است در بحیره وعثمان
را از خراج رشوت سیر کرده ایم در هر کار کارکنان شان بجویم باشیمن
اظهار دوستی میکنید برای اینکه من در راه او جان فدا کنیم اما حالا تشنه
طلا است که دنیا را بدینار معاوضه کرده این که هدیت افتاده است وصیت ها
را اکنون از جهت نخواهد داد اگر صاحب زن بچه بودم می دانستم چه بکنم

اما حالا حکم کنم که پای نسبت عالم و کاری از او ستم بر نمی آید به اعتقاد
من باید بروی ترک حدود عثمانی نمود و بحدود ایران گریخت البته
آنجا پناهی خواهیم یافت یکی از ایشان جواب داد که آغا اگر ما تیر رانیم
چرا که ترکان همیشه پی بهانه میگیرند تا رعیت خود را خراب سازند اکنون
که بهانه مال ایشان بدست ایشان افتاده است زندگی بر ما حرام است
فردا خواهند دستار از ما کردی خواهند گرفت تا ناچار سازند بدبخت نمایم
پس از آن هر چه دلخواه ایشان است می کنند پناه بخداوند هر چه باد باد
باز بگو بهای قدیم نیاکان خود دیدیم در اصل حقه رجوع میکنیم اصل ما از ایرانی
است و هم ایرانی و حقیقی دارید در برابر ایم ... جمع کردیم ما او بلدیان
گرویدند لامیت باشاه کرمان فرستادند که بجنبه ایشان سرحد
قدغن کنند تا بکاری نداشته باشند چه ایشان در باب دخل و

تصرف

تصرف سرحد خود دلیپا عبور بدهند پس همه شب حاضر آراکنند برکاروان شتران بار
را بسته کلمه و زنمه پیش زن و مرد پیاده و سواره رو بسرحد ایران گذاردیم من لرزنده
دل حور بودم که چرا ازین باشاه محمود افغان و همانا حرفی از دختران ایرندیان نشنیدیم
خلاصه از راه دهی راه بی مانع بسرحد ایران رسیدیم و در آنجا توقف نمودیم پدرم بکرمان
شاه رفت و چون در آنجا معروف بود شاه هم او را نواخت و خلعت و انعام و جلیل بخشید
که ملک خداوند وسیع است هر کس هر جا میخواهد می نشیند اگر باشد بهانه آنکه بها رعیت
ما هستند دیگر نیست که آنند شما را باز پس خواهد به پیش ما می گوییم ده فرسخ دورتر از خاک
عثمانی سه روز راه ملکی خاک برای ییلاق و قشلاق بما دادند آنجا به آنکه در آن قرار گرفتیم
شاهزاده راست گفته بود چند روز بعد از آن پاشای بغداد به شاه عجم نوشته بود
که اکوز آغا و دو هزار خانوار دیگر سرکش است با دیگر از ما هم رعیت
ایلیز که بعالی می آیند او را با خیمه اش بجانب ما بر نمی گرداند آنچه کار از ما گذشته

از آن اخم از آن

از این خبر ترسان و هراسان اضطراب غریبی در میان اشرار پدیدم
مادیان را نهضت و بحضور شاهزاده رفت شاهزاده او را اطمینان داد
که در پناه شهنشاه ایران میباشی از هیچ باک مدار کسی دست تو نتوان
خاقان قاجار زنده از حوادث روزگار مصون است تو بر در آستانه پاشا پناهیم
با پاشاه تو رعیت پادشاه در امان خدا بدیم این خبر را العتبه رسانید
همه خوشنود شدند که عمومی پسر که او در ایام پادشاه صدمتی به ایران کرده
بود گفت ای یاران به ایرانیان دل مبندید که وفا ندارند سلاح جنگ
واکس سلاح ایشان دروغ و خیانت است بهیچ و پوچ آدمی را بدام می اندازند
هر چه تجارت ایشان بیکوشش بخرابی تو میکوشند ایشان را دیده
اند دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است دو مثال
بزرگ بی نقص که قسمهای ایشان را دیده لیکن به بعینه قسم آیات

یکان تو

یکان تو یکان خودم بمرگ اولادم بروح پدر و مادرم بجقه شاه بزرگ
تو بمرگ هر کس عزیز دارم بریش تو بسلام علیک نان و نمک به پیغمبر
به اجداد اولیای دین پیغمبر بقرآن به حسن بحسین بچهارده معصوم بدوازده
امام از اصطلاحات ایشان است خلاصه از روح و جان مرده
و زنده گرفته تا سر و چشم مقدس در ریش سفید مبارک و دندان شکسته
و بازوی بریده تا به آتش جهنم و آب حمام همه را گرد می کنند تا دروغ
خود را راست نمایند به این دروغها باور نکنید به این حال شمار را
اعتقاد این است که این مادیان ملاحده را باز خواهند کشت ایرانیان
از حیوانات طمعکارترند لکن مادیان که مشتی جواهرات چگونه است شما
نمی گذارند اگر شهرت این حیوان بگوش پاشا برسد و بجا و چه حال ایشان تمام
بسر ما آید هر چه میخواهید بگوئید من به ایرانیان اعتقاد ندارم هر چه

بگویند هم گویند

میخواهند قسم بخورند کار چنان بچه بی‌پدر گشته بود بعینه واقع شد تا به این
روز که می‌بینی انداخت روزی صبحگاهان ترکمانان به قصبه شروع به یورش و شور و غوغا
نمودند پدرم رفت ببیند چه خبر است از دور یک سوار پدید شد بعد از آن یکی دیگر
معلوم شد که اطراف‌های چادرهای ما را احاطه کرده‌اند به پدرم حمله کردند و [illegible] تن
از ایشان را کشت عرض آن مادیان لدی که در آخر بسته بودند و مادیان را
ضبط کردند چون روز روشن شد دانستیم که ایرانیان دشمن ما همسایه از قضا
پدرم بزرگ آن را کشته بود معلوم است ما را اسیر کردند قیاس حالت ما را
تو خود بکن پدرم را در پیش چشم به انواع و اقسام اشکنجه کشتند و اموال ما
را غارت کردند و تاراج بردند زینب میخواست تا شرح حالات خود را بدهد
میرزا احمق که ناگاه ایشان در را زدند با دست پاچگی من از بام فرار کردم و
و زینب گوشه‌ای در رفت از صدا دانست که میرزا احمق است

به اوضاع نهار

به اوضاع نهار اعتماد کنان در را گشود چه راه عذر خوبی داشت من
از پشت بام تماشای ماجرا کردم زینب داوری با هم مهربانی صحبت
داشتند که از آن [illegible] غافل شده چشم حکیم از دور به اوضاع نهار افتاد
و یقین کرد که در خانه اجنبی راه است در کار سؤال و جواب با کلفت خانم با
همراهان از در رسید و چنان بغفلت داخل خانه شد و به اطاق وارد
گردید که حکیم و زینب فرصت جدا کردن از هم نتوانسته نمود.....
حالت خانم از آن وقت تا قیامت فراموشم نمی‌شود...... با اطمینان بیانی
گفت سلام علیکم گیس سفید شما هستم انشاالله مزاج شریفتان را که روانست [illegible]
عیش و نوش عافیت باشد وقت شریف انشاالله به خیر و خوش گذشته است
دریغ که تأثیر زود در سیده ام تا خون چشمانش را فرو گرفت عقل از سرش
پرواز کرد با ناخن و دندان بر [illegible] ...... و باز هم ... در [illegible]
[illegible]

نوشتم هم باشد پس چشم بد دور چاله معدوم شده که من هیچ کسی نیستم در
خانهٔ من در اطاق من بر در گوشی من بر روی گفتار من علام من کنیز من
باشد هم من خداوند او تو میان عجیب و غریب من کی انسان در آسمان بودم
بزمین افتادم پس بدین شوهر کرد که حضرت حق خان برباله کنیز بر روی
من نگاه کن به جان من گو به بینم تو را بچه دلیل باید آدم گفت تو کجا اسم
آدمی کی اگر خدا بخواهد تو آدم باید بسر در میان سر؟ در آن خودرا آدم بشناسی

با اینهمه ریش   با اینهمه پشم   تف به این ریش
تف به این پشم   والکهی حکیم لقمان عصر با این صورت میمون
با این قد و قد ناموزون با این هیئت ریخته‌ای   با این ریش
بزقندی اسطوره عشق بازی زهی بازی زهی بازی من کیم تو کنیز را
بر از من بی‌شماری چه کرده‌ام که مرا بجای هیچ گیه ارزن و سکته تو بودی و نشسته

دستور قوطی خاکستر من ازخاک برداشتم درست کردم
شکل کشتیر بوته آدم شد ای آدم که سنگ کمتر ای سنگ کنید بن آدم تو این — سر شناس شهرم
حرکات این چه حکایت باشد این چه معنی دارد حکیم بحرف ستم بر زبان راست
که انکار کند بر آتش هم قاطع نبود آن کار هم مجال داشت خلاصه
خشم زن آتش فرو نشاند نمی نبود سیلی بیش نیستی نبود دشنام بردی
دشنام تو نقطه بردی سقط مثل باران بر ریحت لرز روی حکیم بر دن زنیش — مثل تگرگ می‌بارید
می‌افتاد دارد روی زنیش بر دن حکیم که لیوان دل لدام زنیب گرفت وجهان
مران سوی وان سوی کشید که بند دل من به برید دلم مانند کمر ریشه
حابن تکبه پاری بیرامان دیرا اکرشبه انداخت و چیلان کرد که خود
در حال رحمت دریغ که من اینها را بریم دل بسیار دلم میخواست که
سیاه‌ای دلبرم روم اما اگر پایم بخرم بر سینه نغش سردن مبادا اگر حریم

دور بود کشته شوم و نه پیرهم کابل زینب است بلکه برای او بهتر
می‌شد چون طوفان بلا فروکش کرده از بام فرود آمدم و به این قضیه
وحشت از ارکان انگاشتم لشکر کنان گردش رفتم به هیئت که باید همان
وقت برگ آن مکان کنم چه بوار آن عشقبازی من با زینب امکان
نداشت چون حالت او در انتظار آوردم دلم خون می‌شد برای اینکه
از حرم ها تفصیلات غریب شنیده بودم و معامله غیرتمندانه حکیم با بیوفائی کنیز معلوم بود

گفتار بیست و هفتم در مصاحبت کردن حکیم شاه از دستان کمال او مشورت حاجی بابا

در هنگام گردش با خود مختصر کردم ترک خانه حکیم کنم بلکه ترک شهر طهران
را بگویم که جان من سیاه بلکه در ورطه خطر بود اما عشق چون زینب همینه بر دل
غصه‌ام اکنون که مینه عشق زینب بر عقل من غالب آمد و با همه عطای او دست
بقای میرزا احمق دادم که نه رشک و نه رقابت از زحمت گرگ را گشتم میرزا

احمق را

میرزا احمق را از رقابت من با او از آنکه سبب آن شور و غوغای
خانم من بودم خبر شود فی المجلس امید الست که در زیر کاسه نیم کاسه است
یعنی در این کار پای اغیار در میان می‌باشد با این جهة چنان چشم دقت
گشوده بود که من از حال زینب برادران بعد بیشتر السیم خبردار شد
دار هنیئه عقاب خانم با هزار زحمت مکان نیست اسر حال سفهم دم همه دم بخشم
بر در حرم که زینب باو نیش سر دین لیه با نه لاکه هیچ اثر از دو ماه بعد هیچ مکان
کردم یا در بستر بیماری است یا در فتنه گرفتار طاقتم طاق شد تا آنکه روزی در جهان
نالیدم تنها بیازار میرفت پشت سر او افتادم و بحکم اعتقادی که بر دوستی او داشتم با هم
داشت گفتم سلام علیکم جواب سلام مرا به او گفتم در جهان تنها بکی پری گفت
آقا جان حب بیرون برای این کنیز کرد دو او در عمان بخرم آهی کشیدم گفتم مگر زینب
ناخوش است پاسخ داد نه تنها ناخوش است بلکه حالش خیلی خراب است

ستمهای ایران خدا حفظتان دهد سخت مرحم مهربان هستید الیاء کمان شما می
آرزو همیشه دم از مرحمت اکرم الضعیف میزنید و خبر از آنچه با این گرد بیچاره
کرده‌اید ندارید گفتم ترا بخدا قسم چه شده است مگر چه با او کرده‌اند راستش
را بگو از روی دلسوزی گفت حاجی خانم از روی رشک زینب را در پستو حبس
نهاده و قرق کرده است که روی آفتاب را نه بیند از شدت بدرفتاری
با او تب شدیدی بر وی عارض شده است بنوعی در دم مرگ است لحاظ اینکه
به به حوائج و قوتش را به بت خالی اسیر حالا در روی بهبودی است عصبانی خانم
هم لشکرکی فرد کش کمیم است در زندان جفا و رسیده داده است چاره پیش عطار
میبردم جفا و رسیده برایش بگیرم اما تقیق دارم اگر خانم خبر آنرا بشنود ما را
به خانه میرزا احمق لشکره سه بر گرا بین امر ادغ نمیداد چون پادشاه
مخا اهل است که بجرم هر کس داخل شعله زندان را کشانه. روز تماشا کنه

خانم از

خانم برای خود فروشی و خودنمائی زینب را از حبس بیرون آورده
تا در حضور پادشاه خدم و حشم را زیاد نماید لیکن چون اکثر دل گرم
بکفر ملاکات و تدبیر به اردیر اقدام ولی چون امر را سخت قوی میدیدیم
و از باعث به بچی نوشتن می ترسیدم قصدان کردم بفرا از حیل
ملاکات درگذرم و نصیحت آن حکیم را کار بندم که گفته است و شش
هوس در نوردم دگر دست حیت نگردم آن روز به ییلاق رفتن پادشاه
نزدیک بود برسم معهود پیش از رفتن بدین بجای بزرگان میرفت
و برای خود و اتباع خود پیشکشی از آن مکلف و ایشان هم بپیل
خاطر این پیشکش دادن را مایه مباهات و افتخار میشمرند . . . . حرم
های نور جهان رست واز جمله یکی نه پیش کشرا مایه مباهات خود
میدانست میرزا احمق بود در زندان از دیر گاهی باز ادراک فکری لایق

[illegible]

سیم و شهریاری دیده بودند چه شهرت توانگری داشت تا
بر این روز تشریف مشخص شده و خبر دادند که این مباهات افزا که
باشد مباهات افزای شهای عادت متعارف نه بلکه با لطفی خاص
و شرفی به اختصاص خواهد بود چنانچه پادشاه شام یا نهار را در
خانه میرزا احمق خواهد خورد حکیم نمی از مباهات خشنود و یعنی از طرفی
لکیه ناخوشنود تدارک افشار اولین تدارک تدارک‌ها انداز بود مباهات
که این دفعه بدلها افتاده است که مهمانی او خار چشم دشمنان
و گل باغ دوستان بشود تا رایت سرافرازی را ز التفات شاه برافرازد و از حیث
کلی کیسه بود از دیگر طرف کیسه‌اش بخار و خالت میکرد اگر دست از مال
شسته بجای سرفرازی حرکت نمیکرد برکت می‌شد حتی بود که به التفات
شاه سرافراز نکرده بود من طفیل حقیقی بودم تا حین که آنجا

ممکن نشد

ممکن نشد چشم گشود که من وقتی پیر دیده‌ام با حکیم قرنی به
خاطرش آید مرا الملکش خواسته است حاجی کارها کرده است نمی‌دانم
چه باید کرد نشسته‌ام هیچ عالم از من توقع پای اندازی دارد معیر الممالک معتنا به هم
که در این کارها سرآمد اعیان و محسود اقران است با زبان خود من میگفت
که تو با من هم چشمی نمیتوانی کرد در اثرش این است که سرتاسر راه شاه را
تا جایی که از مرکب فرود می‌آید قماش ابریشمی و تا در باغ اطلس داراب
تا بشکفد نیش‌ها همه نشسته شاه است شال کشمیری یکسر تا آبروی مسند
البته پاپوش زر شال کشمیری گران مایه گسترد حاجی خواجه آقا که من
هر دانسته مخارج نیستم را لات است حکیم حکمتی بنزرام آتش و روز
درجه ال دنیا نبینم د آنکه معلوم است عرض معیر الممالک از این
حرفها این است که مدتی حریر مشتی بیش دارد میخواهد که از کف

رعیتی ...

یعنی بمن بلغور شد .... خیر بگور خودش این رمل دلت را نمی خورم
این نصیحتها را به یاری بهتر وبا از تو بپرسم که من چه باید بکنم خاطر راحت
تو حکیمی یا حکیم تنها نه حکیم شاهی و صاحب رتبه‌ها . والکی به ملاحظه ابروی
خانم و حفظ شان او اگر با دو شاد را تو چیز برای بگی و بالاش ... نزاکه
و جان تو در راه مسائل است آقا خانم بلغ بلیق ... حکیم ... آری شاید
حق داری تا من حکیم هستم نمیتوانستم گفت چه همه شان را زبونت ده دقت
لزوم کار به بر م حاجی .. چه خبر از این چه میخواهی بگی نمیتوان به
گوئی من حکیم و به سر راه شاه بگو خطی بنباشم یا آئینه نسخه لیش را از چوب
فلوس می بندم .... حکیم ... نه خیر نشد نتوانم بر که من باشم که چنان
کار است کار بر سر راهش چنان کنم شیشه شربت فراوان در زیرسم
ایش گشنیز لا انها کافی کم ... حاجی ... خیر خبر این قسم هرکت

بپادشاه ... نمایز

با پادشاه مناسبت سررشته به بت و شمنات یه هی دکاری خواهیم
او که ریشه است تا آب برسیدن شاید با این طورها گزاف چه معیر الممالک
گفته است خرج کردن لازم نباشد تا سینه لا کار احتیت در باغ را تخم جاده
را از نفت و الحاق را شکسته کی لا این خرج چندان گزاف نباشد
... حکیم ... نه نمیگوئی خوب است این طور رسما هم ما چادریم چیت در خانه
حاضر داریم میخواستند شلوار زنانه بدوزند که تا خودشان بپوشند و لب
محمد اصفهانی آمده است انهم است خلعت همانها را هم میفروشم زربفت
میخرم شالهای خانگیمان هم برای فرش اطاق بس است چادری
شاه مردان کار را تمام میکند حاجی ... نه خیر یا درباب حمام چه
میکنی شما که همیشه برای اظهار التفات دیدن آن خواهد کرد باید
سر و صورت آن موافق حساب باشد حکیم کاش همه دعواها بر سر این میبود

در خانه بریم ... باید

درخانه هرچه لازم باشد از جواهر آلات و اشیاء از جا رفته

دشاه و جادو ناز را از دولت داشته و هیچ کسان تجارت بگیرم غصه

آن را نگذاریم خوب بفضل الهی هر تدبیر بخاطرم رسید علم برافراخت

که هیچ ندارم شوهرش را فردا باید رست به خوانده که قابل شوهر من

نیستی البته باید بطوری حرکت کنی که شایسته شخص باشد که بعد از این باید

پیدا کنی که سبب بزرگی من باشد با خانم جانانه زدن کار حضرت ... بود

حیلی تکلف تر از آن شد که حکیم نه پشته ... خانه معلوم ... زنها رسیده

رفته پیر و جهان ها کج ... رفت را از ای ... بود و پس آنچه در ... بود

حکیم به ... نه ... الهی دان از رحمت آدم کشتن ... کردن در ... بود

برسانی در طرف ... چند روز به ... سر ... نگاهی ... از ... نمودند

گفت ای بیت و هشتم ... ای ... شاهنامه حکیم است

بمان ار او را ...

منجمان برای حرکت شاه روز مخصوصی را از میان ایام در ساعت مخصوص

از اسعد ساعات برگزیدند صبح روز معهود درخانه ... ساز در کرد

ند ارک دیگر شهر یعنی شد وحشی در روز ... زیاد رفت پیش ... قرآن

... و فراشان در اطاق سوم پر شدند و شبهای نوکر نه شاه سنین را

باشا فراعلی گشتند بجایها آب و جواب کردند فواره های حوض را

گشودند بر روی حوض روبروی ارسی شاه از برگ گل های

... شده کله انها و نقاره های ... بر اطراف حوضها

جیبه ... عکیه طراوت بهار ... جمع گشته از ... بران بوت

لکن ... مجموعه وطن ... و ... رودوری و ... قلب

وکار کوزه ... جان ... جزی و جای ... در رسیده نه

حکیم ... را ... را ... همه شهر ...

حوری ۲

شاه ... ملکی

شعر

ولی بنا بر قول ملک الکلام شیخ سعدی [illegible] که گفته است

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سیصد نفر [illegible] [illegible] ساعت معین حرکت

[illegible]

شاه طرف [illegible] بود چون [illegible] روز گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میهمان دار لین کرده چنین از خدام خاصه شه پیش شاهنشاه
پیرفشته بعد از ایشان گروهی ساده‌گان با لباسهای گلگون جفت جفت
پاره پاره جهاری زرد و زرد و پولک دار دکاره با کلیجه‌ای مخملین و حریر از پاشنه پادشاه
ار نیشه میر آخور قسمی دسته بینا بر کمر در رکاب پادشاه بر اسبهای گرم رو
با لباسهای سالیه لاکران بها سوار شده بعد از نجبای بزرگ شاهزادگان در
عقب نجبای دیگر تا چادر در عقب شاهزادگان اعیان و ملکها الوزاد
خیمه کنز دیگر همه با جنه گستران و نوکران خلاصه همه آنان که با الیتی بر
سر شوق میرزا احمد حکیم نشسته بود و با لطفه نظر بکی یم کم گفته ام سب
شه و از در خانه حکیم بیرون نمیرفت قرو و الیته بردند بای انداز در صحنه
بمسندی که آراسته بود بنشست بکرش شاهزادگان همه هزاران
بردند با لیتا دند حکیمباشی بخفته فته مکنه ای بگیرد و پرسته مملکت شعر

باور از بخت ندارم

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی   خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
همینکه پادشاه بیاسود امین خلوت با میر آخور باشی شده در پهلوی حوض بپا
شده امین خلوت از زیر پای خود صد اشرفی تا آن کیسه بر دین
ماپرد و به آواز بلند گفت جان نثار خاکسار پرورده بمقدار حضرت نمک
شهریاری اعنی میرزا احمد حکیم بخاکپای قوت تا اسای قبلهٔ عالم و عالمیان
سایه پروردان شهنشاه تمام ممالک محروسهٔ ایران تصدق الیم بکیسه
تا آن بکیسه که مشابه بپارسنج بشمایان بردن است اجستار پادشاه
جواب داد خانه آبادان حکیم معقول نوکر جان نثار ما هی در حق تو التفات
خاص داریم الحق با آن جان نثاری و در نزد اقران و امثال خود روسفید گشتی
شکر خدای بجای آر و سرافرازی بر آسمان سای که بازیافت و فر لطف زوال
نیست است روزانه فرمنه دیگر پیشکش را در عوض حبل معقول فرمنه حکیم

رخسان گیلانی لو

چنان که کتنی نمونه که کم باشد پیش بخاک مالد پس پاک باشد و
روزی ایلچی ای گردکه برش، میرزا احمق ادم خوبی است امروزه
در ایران سهل ادم کم است از لقمان دانا تر و از جالینوس بالاتر است
ایلچی جواب داد که بله بله حقا است شما لقمان مالکی فرنه جالینوس بک
لیکن این هنر از فرزندی بحث شده است که چنین حکمی دارد هرگز ایران
چیزی شاهی ندیده. ایران داخلی چنین حکیمی بوده است. اگرچه در فرنگستان
دامنه وستان هم طبیب هست لیکن اسم با مسمی است بخود در ایران حکمت
در کجاست حکمت هر ملکی به دست حاکم او است و حاکم مطلق الاطلاق
مشت ابلهی باشد. درکجاست این حقیقت از این است و فرق دارد
خدا را که حیثی است یاد شد. . . . و دیگر است که قسمتی از این ایران
راه بر و ملاحت تا زمان شاهان با مهد معروف و علوم و صنایع [illegible]

و چنانچه است

و علما بوده است مردمان ایران همیشه به دانش و بینش معروف
و به فرهنگ و خرد موصوف و سلاطین ایران خواهی دوران [illegible]
از زمان کیومرث که سر پادشاهان و نخستین خدیو کشور است تا
بعهد ما به سلاطین نامدار از ایران بر آمده است باج در هر را باین
و چینی پادشاه در چین وحشیان فغفوران و در توران خانان
و در عرب خلیفگان[2] بوده اند تا این فرنگیان بنمایم از کجی همراهش [و در عثمانی خونکاران]
اند هم هزاران که پایه ور و پیکر و دیگر مبارک داد، ایم صاحب همه کان
خلیع و ریشه داشته اند، است را بیراینم ایلچی به بله حقا است شما نفر
از الکیس و فلاسفه که از طلبه معلوم چنانکه اند سازین راهم کالمعدوم
بدوام شهر د اگر روی را مفرداتی آن دلیل نه از یک فرزنم هم کمتر
است شاه قهقهه کنان روی خورشید کلاه دارد که تریم دیم الحال

که دیگر پادشاهان

روسیان این است که این زن خیلی لطف داشته است آقا ما مسلمانیم
که چون در کار پای زن در میان باشد بیاده که از وانگهی روسیان
دیوار دارند که دیوانه حسود است ترکان بخیه وا نکرده و نگفته اند رای
دیوانگی از همین دلیل عین دلیل ما است و مجوزات لشکر نهضه روسیان
نکته سنج اینکه ها یم قولش از دنیا برافتاده است روسیان خیال میکنند
محض کله ها فرنگی نهادن و درخت بیک پوشیدن و در لیره و سبیل تراشیدن
آدم فرنگی نمیشود هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست پس تو هم اگر دو بال غاز
بروش بیندی میتوانی فرشته بشوی آمین تو...... جسنت است
کلام الملوک ملوک الکلام لیس لعلم همه معجزات و کرامات هر حضار
بلا بلا... حق است عمر دولت شاه جاودانی دامی باد ه...
اما از زنان آن چیزها عوض یعنی مکنند میگوید که دو در میان روس بروی وارد

[illegible]

هیئت محرم نامحرم ندارند زنانشان مثل زنان ایلات مانند
ندارند زن و مرد باهم کار میکنند و توی هم راه میروند گاه که نگسته
چه چیز باید از آن خاندان   که بانگ خروس آید از ماکیان
پس بخنده و استهزاء روی به احمق کرده چنین گفت که تو مردی احمق
بگو به بینم چه طور شده است که در دنیا ملتی که بنام حق سلطان شده هنوز
مسلمان واقع شده ایم علی الحضرت ذکرم گوینده زنی داری بیچاره دهان
بردار حرف نشنو زنم خوشنده رو خته خود را چنین بمیراند حق تو را اجوبت
میکند از احمق ..... از غایت دلیت عالیان بالای ه
ماران بنده خاکسار مظهر سعادت دارین ۲ سفر عندی از غلامان
و خاکیان کنیزان از کنیزان و همگان بحکم العبد و ما فی یده کان
لمولاه فعلی بجای پای یادش داریم اگر درین فضیلت [illegible] است

و عافیت [illegible]
گردیده ام ۲

ام لطف عالی [illegible]

گفت کلب بیانیه مباح و اگر عیب است در صورتی که منظور نظر ما یونی گردیدام

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است ما آنچه در باب زنان ها

لفظ مبارک فرموده‌اید منظور من حالت حس میآید در میان زنان سار ح

و حیوانات مجانست و مشابهت تام است و لیکن فطرت و حالت خلقت

زنان را به عقیده من از لحاظ هر یک دو کره حیوانات روحها برتری رتبه با هم

و فرنگیان همچنین حیوانات را بر بنده انه فرنگان همچنین حیوانات

حیف بالاتر دیدند فرنگان همچنین حیوانات را زنان خواهند فرنگان همچنین

خدمت حیوانات با خرک و گراز همراه نه فرنگان هم چنین چرا که که هم هم

بجای قطع لذتی که دگر از تحصیل العین هیچ ما نکنیم تشنه‌ایم که خوک

مراتب حاضر مطلبیه مخصوص دارند اگر زنان ما متنفر باشند جنبه

کرام نکند زیرا است و در که چه یک جامه را هنر و به اتفاق سح

ادوار اول نکند

زود کرم کشتی نکنند فرنگان نیز هم چنین نکنند در مملکت ایشان ما

مرد لفظ بی معنی است و اسم بی مسمی چه که زن همه است چنانچه

در مذهب ما یک مرد چهار زن بگیرد در مذهب فرنگان یک زن

چند مرد بگیرد ...... ش و جواب گفت حکیم معلوم است که ما ها

حیوانیم و لیکن باب صحبت بزرگی هم دست داریم ما انا افصح

و من افصح الامم ما دار النعیم و حور و قصور که قرآن حکیم دیگر انا ما حکم

از داروغه شنیده‌ام حالا در بهشتی آن دنیای دیگر لکن دنیا اینست

تفصیلش شنیده است ... دیده نمیدید احمق زنهای عادتش نه که چو بابی

مملکت فرس حضرت ... نیستند ... نمیباید تا اگر سر را برایش

پیام ساینده ... با جنس خود ... دیگر ... آن بارک است بر دامادان

چنانکه اگر در میان زنان بجای شعار ... زنان جوانی ... خدا ما به ... تر

بیرک ... است

سیر شده حضرت طبیب است حضور پادشاه عرضه دارد که بلا
الحق ب پادشاه دعای همه ایشکر در اشعار . . . . . که تا آنگاه غرق دریای
مکرمت افتاده به گفت زبان یارد بی محض دعاگویی خواهد است پس
وقتی آنرا که در اوراق با آواز بلند درّ الله این قصیده را منتزع کرده چون گوهر

یکی است مهر منور سپهر گردان را · بدین دلیل که گم شده است ایران را
حیات پرورش کاینات در پی عیش · بود مطیع و متابع هم این هم آن را
طبیب چند همی بر علاج حضرت داری · نظر نمای شفای نگاه سلطان را
سپاه و زهره و مهر و دریا که بود · تا زمین که مانند جهان را
ملکیات و کامرانی احمق · که نیست چون تو ... را
یگانه داوری ایران دداری ... ندی · ... دارائی ... زبان را
بعهد ... خویش ... بنس · تو را فداست ... لقمان را

لقمان شاه

نگاه شاه چه گاه آفرازد اشعه · که مهر بدو که آنکه باش بحران را
صحت یافت حکیم که شه بخشاد · بهار مقدم میمون خویش و جان را
روان آنکه رسد دست میرزا احمق · به نبض حق حرکت بر بهار شریان را
همیشه تا که طبیب است میرزا احمق · همای گه که حماقت بوطنیان را
فدای دشمن شه باد ملقب الحمق · چو زده چه گهان جهش کنعان را

وقت انشاء قصیده حاضران پیدا کوش و هوش اسیاسه بودند پادشاه
به آواز بلند گفت آفرین آفرین عجب معانی بدیع معانی عجب بعلم آورده
حقیقت شایسته ملک الشعرائی هستی فرمان ملک خواهد است سلطان محمود
غزنوی را کجا مرتبه ایشان بر ... ملک الشعرا امیر سر ... دهان را
از این شیرینها پر کن ... او از این همه سخنان شیرین دری ...
شیرین دری ایشان شیرین خوشتر ... پر از ... برداشتن

لا ...

ریش شاعر نوازش کرده؟ نیش را ز نوشته و با هستی شیرینی دهان شاعر

را چنان پهنا ساخت که سر و ریش شاعر را زار کرد و خاکه قند شد در ظاهر

شاعر از آن شیرینی تلخ کام را از چشمان و شیره گذراز گوشه دهانش

بر روی سینه اش سرازیر شد جبه و جقه لباسش پر کرد و حالت جهوراً از

حاضران محفوظ داشت الغرض پادشاه اذن حاضر کردن نهار داد

گفتار بیست و نهم در بیان نهار خوردن شاه و اتفاقیکه بعد از آن

نهار خوردن بساط حاجی بابا را خراب کرد

در اطاق نهار شاه بجز پیشخدمتان سنگین شاه که بنده و پس شاهزادگان

دور از شاه دوزانو نشسته پشت به دیوار و شمشیر؟ بر روی زانو میرزا احمق

سفره در کفش کیسه مظفرخان امین حضرت از اثاثه کیسه زردوز بزمین گسترد

و پادشاه دست به گشت و خزانه که در وقت بیرون آوردن از

مطبخ از ترس زهر [illegible]

مطبخ از ترس زهر ریزی سرانگشت پر نیش مهر کرده بود بگشودند همه استادی

طباخ بکار رفته بود پلوان هر قسم مانند مزعفر پلو و یا الله پلو عدس پلو

ماش پلو سبزی پلو و شاه خوراک نارنج پلو کچی پلو بود بوی دیگ اشتها را

مشام جان را معطر می ساخت ماهی قزل آلا ماهی سوز در طبقهای

چینی مرغهای بریان فوص کوکو کباب شامی خاگینه با کشک بادمجان

سیخ کرده و بیتم پخته و غیره و چنین غذاهای دیگر که بوصف در نمی آید یک

بره بریان درست با دُنبه و کله و کیک   و تهرزو و جهیتو دوغادل

دکوشتا هور کور خور و غیره کثرت و ندرت اطعمه چشم بینندگان و

خورندگان را لذت می بخشید دقیقه رد و بدل کاسه و اوقات در اطراف

پادشاه و دیو که نیامدست کدام دست برد از [illegible] سفره از

چینی زرنشت؟ و ریچارها و مرباها؟ و پنیر؟ و کره و سبزی و پیاز و نمک و فلفل

در اطراف [illegible]

در کنیزکه بردر از دار د ... از شربتهای همدان کرفت شکاسهای
چینی باده شعبهای شربت دمنت کار حوا فساری و بر انار پر از شربت لیمو
و ماریخ و سکنجبین همه با کلاب معطر با تخم شربت ممزوج اکوم ربت شربت
انار و دنه اوار شان لیمو ریخ در همه شان میکرد ..... و بش و از این
قابت وان قاب تعقد کنان در شاه پهلاکان و چه تمهان در برابر دست
به سینه ایستاده نجا موش غذا خورد و دست شست دیکه تعقان کنیزان هم
اطاق دیکر رفت در سر غذا امر ز موه ما تحته یکی قاب مجلل نکو کرد
چون لبن با ترت نوع البتر شد والتقت لو برازاحق باعجابش اتفاق چه بیند
چو به به الفقا از این قبیل نیز هم ن هشه داد تیر کیاه جزی بایه که است
یکی از دو رها را نیز که دست حضرت تهکار رسیه لبه زن بحکابش فرستاد
او نیز مردانه و لوبه نظرانی دل ابو کس تیر بدست می آید احسان ده ... نیز

خدمه خفته‌اند شهرها شاهانه‌کان و خفته شاهانه کان را ایشنی
و ملک الشعرا دیر اخور و صاحب منصبان و محرمان قاقان نوش جان
میفرمودند هنیمه قسمت نوبت نوکران و شاکرد اش برانان هم رسید پس از ان
حکیم با پادشاه راهی برانداز دن برد و چون از اثر مسکرات کوش زنکث
باز ... ش بقا بوق کر به بیشه از من جهته بفهم در نمی آید تا سخت
مشتاق بودم که تعقیب از اراه ابن ما دریغ کشیدم که حکیم را رفته دم شده
کنیزرا با انه از کردن خبر رسید من بدیه با آنکه مهابت از
خدمه صادر از دست زن حکیم خوش حال شدم با یاد نسخه که در بار
چشم مصورا میمیرد چون در کار به بیم افزود چون عشق بکرید زیاده بر
ان بود که کوش بحرف عقب دهم د اندیشه انتقال حال را کنیم در ان وقت
زمینه از صور نهاک در نظرم میمود که دست هیچ مصور با نیز ان

کشیدن شواند با خود اندیشیدم که در آن هرج و مرج خود زینب را به بینم
و حقیقت کار را معلوم کنم بیدرنگ به پشت بام بمیقات معهود رفتم صدای زنان
در ای ملمین اندازه بود چرا که عده‌ای از خانگیان حکیم هم دیگر نیز به تماشا آمده
بودند تا منظور خود را در آن میانه نیز ببینم بسبب نزدیکی شب به اشارت سر دو
رد الا بحکم دوستی و مهربانی یقین داشتم که او هم در همین تلاش است
پشت بام معهود با یکطرفش رو بکوچه بود که در وقت سیر و تماشا زنان
بدان جا جمع می‌شدند شبیه الحمان و مغرور دل‌آن را به همه تماشا حیان
و جلوه فانوس آنکه دلیست روشن پادشاهست در رسیده از زمین تخت طالع
نی نی نقش رخش خوش بتان ملبه شد معدوم شد آنان به پشت بام
می‌آیند در پشت دیوار خود را پنهان نهفتم که بکو کسی که برس در جا
باشند بمانند و نه بینند و چشم آن داشتم که زینت بخواهی نگاهی بدین خواهی به
کار اندازد دهم

سوی اندازد و حد رسم بجای بود که زینت در میان تماشائیان است
دیگر هم سوی من انداخت و آنچه من میخواستم همین بود باقی بقیه
در تیش ملاقات را بار ادا کند اشتم صدای دور باش دور باش و برو برو
بلند شد هر کس حاضر رفتن شد بجز چند نفر تقریبا جمعیت کم از همان راه آمده بودند از حال
راه برگشته در دل خانه با پادشاه و برف زنان از پشت بامها فرود شده
و صحبتشان همه حکایت و جمال قشنگ و قدی بود که پادشاه که تهور باد وقت برتر است و از
همان نگاه به ایشان بزینت نمودار بود که با ملاحت سیمای ماه است و در آن دختر چه
دیده نه کشته از آنکه خود نقش نیست بدکار است دیهی ازان برگ نمود
جا نه که هیچ سازد دیگر ملاحت قدرش را چه بگویم آن یکی ملاحت قد و بالایش
خدا قسمت راسا فرزندی کرد پادشاه را شکر می‌کنم خدا انشراح کند آنچه ملاحت
ایم در خور اکرامست نه زینت است انشا سلطان او را آن زن را بحکم میدارد
عاقبت جلال الله شاهان دارند

عاقبت ملاعلی ان داد که سیف الدوله پادشاه خوانده رختخواب خوانده

در این اتفاق مرتبا امان متحقق شوم و بکلیم گوینده همان ملا اسرار ریست

صاف زبان زیر شده و بهانه حالت رقص یاد گرفت و کارش در آن قسم نامیدان بهم بود

فشار بیم بر رعایت شاه احقر با او بیاید آن معشوق و دل او را چنگ به او

چون حجاب دیوار از میان من و زینب برخاست دستهای آن را گیرم که خطر نو

را بر من بخواهم دیدن گفت لیکن بسیار آنچه رست اکنون الی من حال با تو هم

اگر ما را با هم به پیشه فنی بر دو جمع است خواستم بعضی قصه از او را از جانب ام

دل اگر خواهد از زردی و شادی حسرت شاه و خواهد خنده‌ای از زحمت از آن رخت خواهد

رنجیده امان بیایش باز دیگر از دیگر زیر گذریم شب بام حلیم یکبار

روز عاشورا شد زینب گفت چون پادشاه با سرزدن و افسرده شد

یکه و تنها یاران بی نمونه رو را پا ساز و نواز به اطاق خانم روانه خانم به اربابی

الهی از اندرون نالی اندازنده

الهی ز اندرون نالی اندازند کرد که محض رسیدن پادشاه همان

علماء آن سیاه بهانه تبرک او را پاره پاره کردند پیش کش خانم عبارت

که از شش عرق چین پیش سینه شد و شلوار تنگ پاچه از آن شخص

جوراب هم بعوض جبه و کتیبه در آمد پس زبان عذر لاحقه ارث در عقب

همه حق در عقب از جهان کردم نجات خیال که به پیرهن حق لیلای پیراهم

حاضر کنید که طرف او افتادن که یا عصمت معصوم و حیث دیگری باز خورج

میداد آن را جلوگیری می ساخت تا که عرق او شد و جبه در نظر دید

شد بعد از آنکه کردن تمام این هم صحبت و حکیم گفت این دختر که

به قماش بیت جا نوکری خوب بنظر می آید حکیم شاه الهی با ستیزه میخ

پس درس کرد که محبت چشم کیر ارغ زیبا قمر خانه داری آنچه جهان همه

دارد به تو تنها داری حکیم گردن عظیم کرده حیات من از علم باد باد

همه گفتند از این راه

همه کنیزکان اگرچه لیلی و خضرک هم بهیچ روی قابل حال ایلچی حضرت اقدسی
نیست لاکن اگر اطلاع همایون پادشاه قبول ارزانی فرمایند می‌کنم حضور موهبت
دستور است شاه گفت قبول کردیم خواجه‌باشی را خواست گفت لیلی و خضرک را
بازاری جامه بپوشانند لباس پادرست کنند همینکه قابل حضور شدند بحضور شاه ببرند
زمان از حالت زن حکیم چیزهایی نه بپرسید که های خشم آلوده بر زن انداخت
چنانکه گم ما شده بود با تیر گفت مرا ببندید که چی با آمیرزد روز جهان خوشحال
چونکه هوادار من است خلاصه من در پیش شاه جلوه کردم مجلس خوش شدن
شاه حرکات خانم با من تمام داشت نه تحکم سیقان نه دختر ملعونه
منظور خواهر جان در زحمت و فرزندم کردیم بزرگه از نام غلیان زد داد
بیان می‌آوردم کلتیف غلیان کشیدم گرد خواه نکرد بدست خود بشیر
هم کنات کرمی در گوشه بلبل کوار مشغول شده سرایم مبارک باد

و عاقبت بخیر گفتند که عشق[2] جواهر گران بها و لباسهای فاخر   و شراب و سازنج[2]
بروجیت گفته شده کار می‌کنم که مرد و انتخاب پادشاه باشی مارا هم از درمی
نکن اداب سخن گفتن و پاسخ دادن مادرشاه را بایم مهدادی به خدمت
من کج و هیچ صاحب بی‌بنده ام در دم بانوی با حیا ترم با این چنین زینت
از حال خود خورسند بود که من باز نمودن حظوی را که جای خود بدان خیر فینت
نقادت را از آن نداشتم هیچ واهمه آن نداشت که پادشاه او را
نخواهد دقایقی حضور نباشد و حال بیک کشیده بود که در عین حال یک
را مجال شفاعت شده بار لیکن خود شریک خورسندی او با بودم و بادلگیری
خورسندی میان بود که با زوجت ملاقات خواهد افتاد مکیفت
که پس فردا یکی از خواجه سرایان خواهد آمد و مرا خواهد برد تا داخل دسته
بازیگران بشوم پس پیغام او را مکرر خواندند و با اظهار مهرجان گرکیا

میدارا او جان است ایشم جدایم

دیدار رخ زینب است   از هم جدا شدیم

گفتار سی و یکم در اندیشهٔ حاجی بابا از برای فراق زینب و ناکام هلاک شدن وی

چون آرام جان از برم برفت با آرام بجای او نشسته شوق
دریای اندیشه با خود گفتم این چه معنی بوده است چون روز و شب تو
اگر دنیا عبارت از این حالت بود که مرا در دو ماه مشغول داشت
خواب است یا خیال مجنون لیلای شدم که تا زنده‌ام باید از
آتش عشق بسوزم و با درد دل بسازم باید آواره گردم بیابان
بادیهٔ بی پایان با وحش و طیر همراز با دیو و دد همدم شوم که عشق لیلی
کار را بسیار کرده است لیکن قصهٔ کار بشخنه تنگ است
بر سر شاه آمد ماهی را دیده و کلمه حرف زد کار از کار گذشت

حاجی بابا فراموش نه

حاجی بابا فراموش شد و زینب با بال شاهی پرید
رفت باشد برای مبهم قطعاً گشته نیست و امن در این است که
خدا را حاجی خرد قصه یعنی جلیس شاه ماند و دیگر چه حیله
در دجله و فرغانج از اندیشه رفت   کشتی روانی که در جسر است
از کوزه که سکانه ملیسه   فقاع گشت بدید با چشم بر کسی از گذ
سیب است ناک گذرانیده‌ام   دلم که آن سرپل از اندیشه
تن از بالین برداشتم و برای اسحم که و خیال کردن روبه
پشت بام بارو شهر رفتم در وقت رفتن دیدم
زینب برای مجلل سوار عمدم سایر رکابدار با جمعی
دورباش از خانه حکیم هر سو تا خدا بچشم و بیش
دیدم   که جانم   مرد و لی

به اعتقاد که گرسنه حسنی باکینه تا آهیهات از
ترس اینکه مبادا وضع سوارانش بهم خورد خودش هم نه
چندان نیه با دوقات تیغ خواستم با لمری از جنابش
ما هم رو دوسه جا اورده ام نمیدانم چه شد سحاب اینکه
از در دروازه قزوین بیرون روم حضورا در ارک
دیدم میدان ارک از سواره پر و پیاده. در بردر
ارک نشسته مشغول سان دیدن بود از تکیه قراولان
بدالان و آن سوی انداختم زینت از نظام خارج
شد و رنگ تماشا دلم کش شد فوج سان ده
سواره مامردخان شقی باشی بود که حضورا بر
اسب سواره ما کینه سوار بر سر فوج فرمان میداد
طمطراق

کلیچه سنجاب زرین درخشان در بر تن شیر و خورشید میناکاری بر کلاهش
شعاع افشان دیده را خیره میکرد چون هرگز سان ندیده بودم این تماشا
برای من تازه گی داشت تماشای اسبان و سواران و نیزه ها و تفنگها
یاد ایام میان ترکمانان را بخاطر می آوردم چنانچه با نظر تحسین پیش
درد دلم میگذشت فوج سان ده در یک گوشه میدان ایستاده سرگله باش نفر
منحرف فوج در میان میدان نام و نشان سواران را می پرسید یک مشرف
به آواز بلند نام سواران را می برد دیگری حاضر و غایب میگفت به آواز سواره
از فوج جدا شده با تندی برچه تمام در اطراف میدان می تاخت و از روبروی
شاه بعد از کرنش سخت میگذشت این قاعده تا به آخرین کس جاری شد
سوارکان که با هر یک مشقی دیگر داشتند حرکات یار نجیبانه بطرز رستم می آمدند
جمعی از آنان را شناختم و کار ایشان را نیز میدانستم در آن میان جوانی
(بود جبت و چالاک)

بود چست و چالاک و موجب حیرت و تعجب است اینکه از فصدی اسمانی
پای آتش بمیان کشیدن بجه بستر غلطید و جوان مرد بیچاره را بروی میل برانید
و ردوم ریش داشتند و از ازدحام بردن گذاشتند یکی از ایشان مرا می
شناخت مرا از والسلکان حکیم است هم بمداوا تم طلبیدند هم از پی انکه از خانه
خود بیرون کاهی پرواکم قبول کردم جوان را دیدم بر روی زمین دراز و لرز فرا گرفته بر مرده
و پرامونیان هر کس نفرا جور عقل خود بطبابت مشغول یکی پیاپی یکبار از میدان
کربلا آب بحلقش میریخت دهان کشید دیگری بحکم تجربه دود غلیان بدماغش میدمید
تا بهوش آید یکی جوارح اعضایش را با بادبسیلی دمشت گرفته بود تا خون
فسرده اش در رگ شریان جریان گیرد این مداوات بمحض ورود من
همه باطل شد پیش رفتم و با کمال وقار نبض را گرفتم چون چشم هر کس
بتجویز من دوخته بود با طمانینه تمام گفتم این جوان نطرونی خورده است و حیات

(و ممات در مراد)

و ممات در سر او بجنگ است اما کدام یک غالب آید پس بعادت
استاد خود بعد از باز نمودن بحاضران که هر چه در دنیا بدتر از آن است ممکن است
که باین شخص برسد گفتم باید آیین نیم مرده را سخت چنانید تا دانسته شود که هنوز
جان دارد یا نه هرگز هیچ تجربه بدان گونه اجرا نشده است حاضران هر یک کلی اندام
او را گرفته چنان تکانیدند که از هر بندش آوازی دیگر برخواست ناگاه او از جا بر
در راه بدبسید رخ باید شد و حکیم فرنگی که دکر خبرش گذشت در رسید همان از جا ب
ایلچی انگلیس که از تماشاییان قصابوده آمده بی آنکه نام خوش را ببنید فریاد بر آورد
در زدود و خون بگیرید من روسیا که برای رد سفیدی ایرانیان در طبابت
و هنرنمایی بدانجا دعوت شده بودم گفتم چگونه خون گرفتن زهی طبابت که مرگ — مگر غلط دانید
سرد و خون گرم است و قاعده کلیه در طبابت این است که هر مرض بار دارد باید
با قدر معالجه نمود بقراط در رئیس الاطبا است بهمین اعتقاد آلت

(دو تو مرا اعتقادی)

و تو منکر اعتقادی نمی‌توانی تر خون گرفتن همان و مردن این فرد همان بود هر که
میخواهی بگو من این را گفته‌ام و میگویم همیشه چشم فرنگی بر قصار زده اتفاق که هست دعوا کوتاه نه
لذا تمامه از ما و نه طعن و لعن به بقراط حکیم که حالا مرده و کرم برای او علی الهویه است
پس کلاه فرنگیش را بر سر نهاده و مرا با بقراط خویش بر جا گذارده برفت
آنگاه گفتم چون قضا آید طبیب ابله شود و با اجل حکیم کار زار نمیتواند کرد ما عشر اطبا
با خواست خدا ایکاری نمیتوانیم کرد چه که اب کاریز با نخل یک ابر مقابل
نیارد و طلائی حاضر بود   انا لله و انا الیه راجعون کلکان پاهای مرده را رو قبله
کشیده شستهای پاها را هم بسته چشمها و زیر چانه اش را با دستمالی بسته
در این اثنا جمعی از صاحب ده کان در رسیده با شیون و شین مرده را از انجا بردند
از قرار تحقیق شنیدم که مرده یکی از صد و پنجاه نفر نسقچی ابواب جمعی
نامرد خان بوده است که به خیابان شب میروند و مردم را می‌پراکنند نظم

(بر نسق کارها)

نسق کارها مید منصر زندان ها بی و کار و بار محتسبها این است و الغرور
خیال مرا بر داشت که بمرگ آن ناکام شادکام بگریستم با خود گفتم
که بواسطه آدم کشتن به از بواسطه   کشتن بیست با نشتر و تیغ زنان
چه حاجت بعنابستان باین خیال بخاطرم آمد نسقچی باشی دولت
که یک میرزا احمق و لجحت در خیال آن بود که بد و خنده میکند چه چند روز
پیش از آن در حضور شاه سوگند خورده بود که با مخالفت شرع اگر نسقچی باشی
شراب بخورد او ضایع دولت بهم میخورد و منع شراب با و مشمول ندارد
چه از برای لذت نه بلکه برای حفظ صحت میخورد این بود نام رد استفتاء
کرده بود و با فتوای علمای بی پروا روز آهنگ آن کردم که با آن شربت
ناگوار که شاعر قضا نسقچی را ملهم کرد با دست پای میرزا احمق از آن
شیرین کام کردم ~~کفنهای سپی و دیکم در آمدن حلبی با بادهمت~~

(دیوان)

آمدن حاجی بابا بخدمت دیوان و نسقچی شدنش و صحبت ... تا پیش از

رفتن حکیم بدرخانه التماس کردن جای نسقچی مرحوم از برای من کند بسیار اصرار بنوبت
نمودن وقت نمودم چون شاه در آن روزها خیال سفر سلطانیه داشت و حکیم نیز از همراهان
تخفیف بار مرا از دوش خود رضا میخواست در همه صریح داد و قرار بر دیدن نسقچی بر
رفتن ...... دادیم بعد در دیوانخانه منتظر آمدن او ایستاده بودم در اذان ظهر در بدی
تالار بزرگ دیوانخانه که مخصوص نسقچی باشی است عربده و سخن میزد ناگاه در میان نماز فریاد بر آورد
دروغ است صبر کنید من بگویم چه طور شد بعد از نماز نشستند نخوانده مشغول نقل شد با
مبالغه بیشتر از مبالغه دیگران قصه را بدین جا انجامید که مردک فرنگی چون بیچاره
نسقچی را گرفت و بمرد و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام تکالیف را داده بود
البته نمی‌مرد در اثنای این واقعه میرزا احمق داخل شد و عیب حکیم را بجای انکار تر
تصدیق کرد و حق داشت پس مرا با انگشت نشان داد که اینک اگر نسقچی نشد

(نمیگذاشت)

است مقام ... [illegible] ... و طاق ... [illegible] ... با ملک الشعراء
و بنده ... [illegible] ... بتفصیل ... [illegible]

نمیگذاشت نسقچی بمیرد پس همه چشمها بر من دوخته تفصیل قصه را چنانچه واقع شده بود
از من خواستند من هم بسیاق فهمیدم که چنانچه واقع شده بود نه بلکه آنطور که واقع نشده بود گفتم
و هر تأکیدی در آن بخرج بردم داده بودم انجا باسم حکیم بخرج دادم میرزا احمق از این مدایح
سرافراز و برای خدمت نمودن بر من مهیا و به نسقچی باشی گفت در این جوان بسیار مستحق
و مستعد و قابل بیایید ترقی مستحق گرفتن جای نسقچی مرحوم است نسقچی باشی تعجب کنان
که حکیم چه دردی خواهد گفت این کار تازگی دارد :: شاعر با گوشه چشم میرزا احمق گفت
که چندان تازگی ندارد طبیب و جلاد هر دو شبانه در کارند یکی مرگ حلوا آهسته
از تا نیز حتی و خواه ... از حرکت کار دهر یکی است میرزا احمق جواب داد که شعرا
شما قیاس مع الفارق میکنید این طایفه شعرا انگشت و ناموس مردم را می برند و مرگ
روحانی است و کردن من که این مرگ باعتقاد همه از مرگ جسمانی بدتر است اینجاها
که از حکیم اید یا از نسقچی تمام الطباء و شعراء هر طور میخواهد مردم را بکشید همین قدر

(الطبا)

لکن بهتر بود که اخوند تنها نیاید در یک معرکه با ضرب شمشیر دو نیم کرد دیگری را که در
جنگ با ملک زرنش خنجر خدا ساخت بمن والکه از بد ... را خوب زنید الحال حکیم کوزه گر کاو
سر از من گل گاوزبان از تو تخم دشمن را از میان برمیدارم تو تخم ریحان و کدو را
در دکان عطاری برانداز نجیب شعر بوی باروت و نفرت تو ... از این بوی گل و نغمه بلبل
از تو گلوله تفنگ و سرنیزه از من ترغیب و بکش لطافت از تو قشون چون من بابا است تماما   از م
تماما خوب میدانید الحاج آقا بهتر روی بدبختی ... که بی همه سر باکی گونه گون ... انه
نجیبی پادشاه که از جدیدت تمام همت به اظهار امتنان مینماید که در ایران هیچ شهریاری مانند
سرداران و غلامان جان نثار بدانسته است با این جان نثاران تا اتفاق گرجستان لشکر را
راند پس روی سعدی را ... آورد که اگر دولت روس آهنگ جنگ شما را نمیشود البته از این   داشتن م
دنیا فرار کرده ... دنیا مشغول دعای شما هستند نقیبی باشد اندکی بر خورده شاه که هم
ملتفت کرد که ... روس گرجستان ... کلک ... بمیان نهاد که ... میدهیم.

اما اگر بکم ریشه اش را محکم کرده دس منحوس را قبل زدن ... آن گاه از
برای قطع دنباله کلام روی بمن کرد که سوختی تو با خدمت قبول میکنیم نظر
اینکه تو هم بعد از من ببوی باروت را ... دارا ... باید الی نقیبی باشی را قوت
رستم و قدرت لشکر و دل شیر در تو ملک میباید پس برو و بایم را اگر زینت   و زهره م
واز وضع و طورم خوش شود گفت پدر شیر را به من همین حالا الساعت باید درست
و تکلیف را معین نماید نایب نقیبی مشغول تدارکات سفر شا ... [illegible] میداد
واز ... نوشته میگرفت بعد از اظهار قضیه اسب نقیبی و ابا لباس غریب بمن
تسلیم کرد قدغن بلیغ نمود در خفیه مستعد شوی تا دم و بعد ... داغ شهریاری
نمایدی دیگری نخواهید داشت از مواجب سر کان و خرج خود داسب با کوت
پس فاتحه بالبتی ملبس و مسلح شدم و از الات نقیبی گری تیری باقی مانده
و آن باید از ضرب ... داده تو از طلب ... اول قدری از حالت نقیبی ها [illegible]

رئیس ایشان بنظر مردی بود بزرگ اندام پهن شانه درشت استخوان سالش نزدیک بچهل اما
بهنوز جوان و قابل گفتن نیز جوانی است سیمایش گندمگون در سایه بود ساده و پر موی شکلی ریش حنابندی
چهره اش تر و دستش بلند و سینه و گردن بلند پهن از موی پیچاپیچ که از چاک پیراهنش هویدا و تمام
و خواهش بود نیش نزدیک بسلطان بود عمر رفته صورتش مهیب و ضعفش بوضع لباسش
مطابق و موافق تهورش بسلیس تهمتن را کلاه دیوارش تنها نشو نمدان را وانمود در خوش
گذرانی و عیش و عشرت مشهور زمان علی الرؤس بلکه بابانگ کوس شراب خوار
در خلا و ملا در زمان را لعنت گذار و چنانکه شیخ الاسلام باید دیار کار نوشتن شمار مد
بانام میر غضبی و جلادی از اراذل ناس خانه اش عشرت آبادی یعنی بیت اللطف شب تا صبح
صدای تار و دنبک رقص مرد و زن لوطیان وابسته او متعلقان دسته او با همه خباثت
و مالکاری از صفت منصب خود سر موئی فروگذار نمیکرد ما اغلب اوقات بی آواز دف و نی — وسنجی ۲ ح
و بوی عرق و می صدای بحث نجاب لغو و نشق و کنگ هم میرسید و در هوای حبس و چالاک

(ابراهیم بیگ زن)

ترین ح — دیگر یکباره جز بوی بالکه با اینکه قاتل و قوه مرد جنگی بنمود اما ام دل دکلم زن ۲ تمام
مردم بود عوت وانی خود را در سینه ش اندازند و میدیدند راز نهانی و روی باه بانی نهانی می پوشیدند و باک نداشتند
از خیره و جیب و یحری نداشتند داهراسیاب دیوانی قدیم ایران میفرمود و حت تا وقت
رفتن ته تهران بدر خانه حکیم روز ناکام در جمع آوری سیوب همه چیز را به نسخه بیاوم
در زمان اقامت خانه حکیم از آنچه از بیماران بزور اندوخته بودم و آنچه از نیز خود بدست آورده بودم
زیرا انداز در وی انداز اسباب نزل است و با کرده بودم بیچاره نبیجی که در دست ما مرد
بچولی و دندان او گفتم تا به اعتقاد من ابی جوان مسلمان پاک است تقصیر با همه کس
سپاند در بند تیر بابا بقید بر نخت رخت خوابش ابریشمی است و استعمال حریر در شرع
حرام و انگهی دیگر رخت خواب بالش را القیه کشیده اگر رخت خوابا حتیم
قسمه افتاده است این بود که رخت خواب را بمن داده که اللحضیات للخبیثین آیه لازم
آنچه میخواستم نیز از آن نا خوشی برمن پیدا نبود و صورتش را در آیینه زرد می دیدم

(فصل ...)

خاطرنشانش کردم که زردی در آینه نیست و صورتش مثل گل شکفته مینماید است
و آینه را این حالا که به جهنم من آینه را قاپیده‌ام در اعمال دعیه میرزا احمق خوشبخت در منتهای مستی و مرات
بسیار بوس بوس بعد بخت بخندانی لازم داشتیم داحمی و وجهی از آن در یک طاقچه
شب در روز دیده را دو هم که حکیم بنگ حشیش زیاد بایم الکیمیه تدبیر در دلش سفر اداشتی الکنون
اسباب سفرم در این بخند انها منفعه تدبیری کردم یکی از آن مکان که در طهران پس درآرد شش
دستگیر نشسته در زنجی خانه در زیر دیوار کنده بود ارخیم مرد آن پیچکان در او درآورده دریکی
از آنها که داشتیم دیگری را از استخوان انسان داشتیم در وقت نظر حکیم بخیدان ما را پیراز بچه
سنگ دیده که مادر آدم پاره پاره بیسر و متعجب و حیران از آن شکون گرفت و بپیرم معطی
و تادمیت دارند. یکی مکیفت که این دلیل است که از خانم یک جای پر از اجرام زاده
متولد خواهد شد دیگری مکیفت بچه رکان حیشیان دانشه است یعنی خدا نکند که ما هم مثل حکیم
نتیم اما حکیم دلش بنجیدان می سوخت اهم قرار بیجات بخدانها کم در قرار بدون اند الحق

(بلطان دوم)

با بکان حالا و من قرار بیرون آوردن آنها با این مرد شدم صاحب بخدان
اندکی پس از آن قدر حرکت جمع کردم که زحمت سپاه گرفتن
می ارزید در هنگام سفر دیدیم در اکثر با خزندگان شاهی بر سر ابرشمی بنه بردار
بحکم جادار. گفتار مستی و ستوده همراهی جلبی بابا از دو در تب
معقل مات نوکر لشکر و حرکت شاه را روی سلطانیه از جانب
تعیین شد. ۲۱ ربیع الدفاع چهل و پنج دقیقه قبل از طلوع آفتاب از راه قطار
و یک سر در کوشک سلطانیه در سه فرسخی زرد در کنار کرج است رفته
آمد همراهان اردوی سلطانیه در ساعت معین در آنجا حاضر شدند همراه آن
شاه عبارت بود از یک فوج سرباز و شتران بارکش و یک دسته سوار زنبورکخانه هم
وزراء و صاحب منصبان بزرگ مستوفیان همه یکباره حرکت آمده شهر
دریک روز از ثلث سکه محروم شدند بخوانید آمدم نذریه کجا محرم ایران طهران بلکه مردم هم

(ماشین زنبورک عالی ترک)

مانند زنبور عسل تراکم کرده باتفاق یکدیگر میرفتند قطارهای
اشتر و استر از بار و بنه و رختخواب و فرش و اسباب مطبخ و چادر و جل
و چلاسی آذوقه پربار گرد و غبار و آواز زنگوله و درای غلغله و ولوله و هیاهوی
قاطرچیان و ساربانان چشم و گوش را تیره و خیره میساخت صبح
روز حرکت مرا بر در دروازه گماشته تا مانع از ازدحام بر راه شوم
داخلین در شبها از دو فرسخ بشهر می آمدند و تا کوچه در پشت دروازه منتظر
میماندند امر شد از راه دیگر بروند بعد این راهها را بخاطر بقت آب پاشی
و رفت و روب کرده بودند که بهتر از این تصور نمیشد وجود پیره
زن بسبب بداعوری اسبهای در سر راه قدغن شده بود در آن روز تکه و ر
هاش بابردم دخوی عزت دیدم و هرگز گمان آنکه خود را ببردم در آن
زمان اراذل و اوباش چه قدر مردمان معتبر را

(اهانت کردم چنان)

اهانت کردم چنان بی محابا بخانه جهان قبر معزز مردم میانداختم که نقشه این شکسته عجب
دلهای خالی بچه که زبره داخل شده شهرت کارآمدی و جرئت شستان امید
دار بودم که رفته رفته بمناصب عالیه برسم خلاصه از دو ساعت از شب رفته کمکم قطار
شترزنبورکخانه با نقاره شاه بسیمانه رفت صدای توپ شادی بلند و کوتی
هر سوی مستولی شد همه ساکت و صامت منتظر السایه نیمچی باتن بیرق
سخت سوار در کوچه با پس سوی آن سوی تازان منظم و نسق راه ها مشغول بود
اول تفنگ داران بعد از ان بدک داران با اسب یدکی یراق
مرصع و زین بندهای کشمیری و اطلس زر زر اعلی بعد از ان شاطران زرین یال
بعد از ان ذات اقدس شهریاری و شاهزادگان و وزراء بعد از ان یک تیپ
سوار در رسید بزرگان و دو استکان استن و بسیاری از دو استکان و سگها
و میرزایان و نوکران و خلیان داران و آتش بزان ……

دست گردانش پران هر اتشان پاچوان مهتران قاطرچیان ربابان اردو

بازاربان ده هزار دیگران همراه آن اردو را برای هم بگویم که محشر و حشر

تصور کن که از پیش چشم من در دروازه بابان هر روز میگذشت سرد که باد شب

بار لیشی نهیب از اتش واز دراز ماکر باجهری پر از خلاف قطار دجاری پدیدار

شد چشم دسرد گوش و نبی من به یک لرز ترس بر بسته تو دلیع لید کر

میکردند بیش از انکه صدا توانم در آورد در دهکمان از دروازه بیرون رفته دمن

یاد دروازه بابان برای جسکی در آوردن مشغول علیان کشیدن ناگاه زن وزیر

دو اب بهمراهی تو بر بیا رد و لمدار ای بگیرد ز نیب و توی تحت ادی ما هم آمد

شب عیش بنابر روایت نوجهان نور القصر قاجار شمیران بیا آموختن زندگی

دبار زندگی باید بطربان فرستاده بود هم چه شب خواسته بود تا زمان مراجعت

از اردو زنیب قابل تره شد چشم تقصیر قاجار دیدن یار

دیا م راه بسیار که اگر بار دو
سلطنتیه بود رفتنی نبودم احتمال
داشت بروم بقصر قاجار م

(با میدن)

به امیدیکه بدهم بوسه خاک آستانش را زنم هر شب هزاران بوسه پای

آستانش را روز نوبتم بسر رسید بخیمه گاه نسقچی باشی رسیده برای من

با پنج نفر دیگر خیمه بر پا دیدم در شهر با یکدیگر آشنائی جزئی داشتیم در اینجا کلی نسقچی ها

دوستی شد چه عرصه جا از طول و عرض زیاده از شش گز نبود رفقا مرا

نازک و کوچک تر میشمردند و من بعضی وقت را تحمل مینمودم نسقچی باشی عده

ببابایی که دیگر هیزم لازم و کیسه هم داشت که من بواسطه او باوج

اعلای معروف عروج کردم این دکیل لقبش شیر علی و اصلش شیرازی

با اینکه او شیرازی و من اصفهانی با همه رقابت دوست جانی شدم در

روز گرم او من قاچ خربزه تعارف کردن با دست خود خلیدی را ای

او تازه و آب چک چاق کردم من با هضمه کرده بودم او با چاقوی خود

خون از من گرفت اب او قولنج کرده بود من آب تنباکو امالهاش کردم اورا از خطر

(محکم شده)

محکم شد و بقول حکماء نخل جانمان با لگد تکرییونت و یک میوه داد او در سال
از زمین بیش بر نداشت در بزرگی هیئت و خوشی صورت و فراخ
شانه و کمر باریک و تو بریش بود در رو تهایش کلفت و کمرانش باسند شاخ
تاک که بر دیوار باغ بپیچد پیچان از بناگوشش در میگذشت شیر علی در خدمت
چکیده بود بلکه بر پا چرا که مجلس اول چشم بازش معلوم شد چشم مرا هم خیلی باز
کرد میگفت برادر شاه مواجب نمیدهد اگرهم بدهد .... دوای درد ما
نمیشود مزد ما بسته بخدمت ماست از قبیل قوللغ یا ربوت یا نق ها یا
چیزهای دیگر هم از این مقوله است عبرت از گفته های پیشینیان نخوردیم
و سگ را بخدا او نشناسد مواجب نوکری بابت سالیانه برابر کمان است
آنهم با ایم و رسم بر باز بر خدا امید اندازد اما اقلا پنج مقابل الحمدلله خرج دارد
اگر از جای دیگر نگیرد از کجا خرج میکند خدا مغضوب مستحق

مستحق جرم و جریمه میشود البته صد گنگ و جریمه و البته مطمع است که
به نوکری باشی باید بدهد اگر پول هم نگفتی داد با چوب راه جای پای
او نعلبکی میزنیم این رود نما مستوفی بهمین بلا مبتلا شده برای حرمت
بمدی ریش اند احیم دو لفظ نوکری فلکه را گرفته بودند و من با دیگری چوب
میزدیم عمامه شال کشمیری را از سر و شال را از کمر و جبه اطلس را از دوش
چون حق ما صریح ما بود برداشتیم آهسته جایکه شاه بشنود با کسی دیگر گفت
که اگر هیچ چوب نخورم ده تومان میدهم چون با ریش برکشیده نعلبکی
مشغول کار شدیم برای اطمینان و خاطر جمعی بنا کردیم بضرب حقیقی نواختن وعده او
تا فریاد کنکنید نیس با سالاری تقسیم در شاه نفهمد بمقدار نقد موجود
بجار خواه خود افزودیم تا اینکه بنا کردیم زدن چوب نعلبک
معاوله طرفین همانا بی طریق بود ای وای مردم غلط کردم
شما را بخدا به پیغمبر به دوازده امام بحضرت عباس

(بجان)

بجان پدر و مادرتان یا برزده فکان که بدیم برایش شکایت

کی با نام حسین کی فکان بحضور جنابس هر چه بخواهید بگیم — بنیاد نهضت [illegible]

اما آمر دیه را رحمه تجان زدی که در شدت افزود در

فرافت کالت و ازاینجا اول اهمی کرده بود زیاد کردن

نخواست این حکایت خبر بیمی خیلی در دلها اثر کرده و بجز چوب

زدن و طویل کرتی بوی کادر دلم نمانده روز نابت ز که یار ستار

بازار گرم رشس هر چه شکل آدمی داشت بزدم قوت و مهارت

چنان بودم اگر مکتبه [illegible] بابت بزدم که در روز هیچ — [illegible] بکیار بزن

سنگدل و شجاعت کلی نداشتم تمنید از هیچ بزدن شده بودم

آنادر تقصیر [illegible] دیگران [illegible] [illegible] را و روزی

کرمند [illegible] مشی خر [illegible] [illegible] کرد [illegible] [illegible]

(در [illegible])

در این لوقت ز نه هام [illegible] که بجز [illegible] گوش بریدن [illegible] کردن [illegible]

نهادن چشم کردن [illegible] که [illegible] از [illegible] چیزی دیگر نشنیدم

میرزان گفت اگر [illegible] را میاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] مردی [illegible] [illegible] [illegible]

مرحله [illegible] [illegible] و [illegible] عجب [illegible] [illegible] [illegible] سلطانیه

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] این [illegible] [illegible] [illegible] واقع [illegible] سلطانیه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] نظاره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در میان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] امروز [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] اسم مفعول [illegible] فعل لازم [illegible] [illegible]

([illegible])

[illegible]

بدیگری متعدی است و تجا در تمکید اسم فاعل و تقدیم من در تصور و تصدیق
این قضایای اتفاقیه در تیر علی داخل شد در رفیق تجه نشسته که کار دبار چلنگ
تو بهمراه من باید کار برای ارده به اطراف و جوانب سیورسات حواله شده است
سیورسات ده قاطر سوار ه میانه آنجی و همدان است لعنت بر اینکه چند روز پیش
شاهد لم یعزم شکار آنجا رفته و سیورسات را چراغ نسیده است ایشیک باشی من
واگذار کنم اینها چنین رفیق مرا بامیه کنند و لند نیتچیان که نوبت قولغ را از دست
ایشان گرفتم ترا بهمراه میبرم بعد از نماز عصر بهمراهی حاضر باش که باید فردا
صبح آنجا باشیم من از شدت بیتابی که باین زودی قولغ پیدا کردم و بانجری
انشا الله ده کار تیر علی میدانستم که اینچنین فرصتی احتمال با مردمان
جاه جو را خیلی غنیمت است با خود میگفتم که اگر شاهزاده در سیورسات
از برای ما چیزی بجا نگذاشته است دریغ از زحمتها بار خیال میکردم
(ابراهیم بگی)

مدارج
تحصیل و تحقیق آن آوردن
ریش سفیدان اجاق بجد است
جمع

کسی هر چه بی‌گذاشته باج تقدیر سیر گردن ما مانده است چنانکه شاعر گفته است
خوردند از مغز رجال پیمانه افلاک پوستی از هندوانه اسیم در پهلوی چادر
درجلو ربوه نشستم که خودم پای سیلاز پابی راهوار نهادم زیر و
رکش ریکاب بد و گفتم که ای پالستیه حال هلا پا سند خوبش
از پای بکسل بحرکت عنبر بید باد آخر لانه بجم کت اسنبی باد امفصل
بالجمله من را و با یک پیک قاطر تند وقت غروب آفتاب از ار
بیرون رفتیم در عالم نوکری لقب سکی هم دست داد از رفیق تیمه
نقره برای سر اسب خود و کمر بند با هم نقره برای کمر خود کرایه کرده بودم
بشرطی که اگر گم شود قیمت آن بدهم و اگر نه کرایه سوقاتی برایش بیاورم
با ان یراق و آن کمربند نشسته شب بمه شب یک پیمانه ساعت بیش در راه
نخوابیده در وقت سر زدن کله و غلیان کشیدن صحرا روندگان
(مرد الرفاح)

بر در به قاچ سوار رسیدیم از دیدن ما معلوم است زنان دست و بچه
رو پوشیدند و مردان هم تواضع برخواستند حالا بیا و با کدورت پیر عصبانه
شیرعلی را ببین که با چه حرارت و قدرت کدخدای آنجا را خواسته است
مردی ریش سفید محترم با لباس ارمنش چو ساکه برش آمد و سلام داد استار
که کدخدا ابنه تمامیم خوش آمدید صفا آوردید قدم بالای چشم بسم الله فرمایید
بفرمائید یکی سر جوی آب را گرفت دیگری رکاب را و یکی زیر بغل مرا
از اسب پائین آمد بزرگ فرشی ها دیدنی بود بر روی سکوی در خانه کدخدا قالیچه
گسترانیده با تا اطاق حفر شده تمام اهل ده دنبال ما آمدند تا که رسیدیم دو قالیچه نشستیم
کدخدا با دست چکمه از پایم می کند از انواع تعارفات رسمیه نسبت به زرگان
بجا می آوردند سر موئی فرو گذار نکردند شیرعلی بهما خوش گفت که در واقع مستحق
آن احترامات است انها را ریش خود منحرفید بعد از دمی چند بخوبی و دن
(روی کدخدا)

روی بکدخدا کرد که مرا کدخدائی در این ده بدان که من از جانب پادشاه
آمده‌ام محض از برای اینکه بدانم چرا لحیف فرمان پادشاه که سه ماه پیش از این
بولایت همدان فرستاده شده است مقرری خود را به اردوی سلطنتی نفرستاده‌اید
کدخدا اگر دروغ بگویم چشمهایم از حدقه درآید (مرا بدان که این مردم
بیاد انسند که من بحال دروغ نگفته‌ام در این باب هر چه گفته‌ام باز
همان را میگویم سرکار نقصی با ترعرض میشود که تو حمد خدا را که چشم حقیقت
بین و گوش حقیقت شنو داری آدمی زیرک و هوشیاری تصدیق خدا
بر است دشتیه برنقص من راست و پاکی آن عرض کنم بعد از آن
تو هر چه میدانی بکن چه میدانی در دست شیرعلی من نوکر پادشاه هم
آن چه پادشاه گفته از اسکیم که کدخدا اختیار داری حالا لعزم گوش ده
سه ماه پیش از این وقت که تنها پیش از یک کوهی کشیده بود.
(دربار داریتر)

در باغ در پشت سر ما را خود مردم بسته بودند هر کس بکار گشت خود مشغول و با گو
دکو بعضی خویش متعوف بود کی از جهت خرابی قلعه بیرون آمده که ارباب فردا
اینجا بکار کمک می‌آید با مداد می‌آید خانه‌ها را الحجه حسنه و خدم او جا کنند
مردم را جمع کرد که تا وقت بعض او در اینجا خرج مطبخ خود پول کاه و
جو مالش با تمامات از این خبر مردم ترسیدند و هراس که کباده شاهزاده
کمان را کشیدن نه کار ایست ای خواستیم بار شوت و التماس دفع این
بکوهها — بلا نمائیم نشد قرار بجای کردن ده و فرار کردن نهادیم تا از این ستاره دم دار
رستگاری یا هم سر کار نیقی باشی اگر آنوقت حالت این بیچاره کمان درختی
با کمال وحشت و اضطراب — آنچه دارند ندارند و فرار کردن ایشان را بکوهها دیده بودید کباب و حرکت
آب مسیند نیز می باد و انبند بارک الله ماشاءالله که شاهزاده را لق
دلی می‌اندازید تا خراب شود توقع آنهم در دل کن کباب و جگرم
(آب شود)

آب شود چنین نیست اگر پادشاه می فهمید همه را از شمشیر می گذرانید که خدا
سبحان الله همه را کوشش بدهید از آفات ایمنی فردو خواهید آمد کاه و دکو بعضی خود را
با آنچه می توانم برداشتیم در میان دره‌ها که کوهها فرار کردیم در ده بکر کوهها
دکه زن بیرها خوش برای شاهزاده نماید شیر علی ردی بیجاجی بابا حاجی که کمر بنی آل
و اموال و آنچه اشیاء گران بها داشته‌اند بکوه برده‌اند در برابر شاهزاده
کمر بهانه‌های بیرا گذاشته در رفته‌اند خوب که خدا ایمن را که بهم که خدا
سرکار آقا در میان دره‌ها دکان را آنجا چادر زدیم و آدمی چند گماشتیم تا با خبر از
روند دیگر در وقت ظهر با خبر آوردند که شاهزاده چیزی با قرار نگذاشت پس شاهزاده
امر فرمود که هرچه غله و آذوقه در ده ذخیره دارند غارت کنند و هر قدر کسر
داشته از ده دیگر گرفتند و آوردند سرکار آقا نمیدانید چه کرده بودند اول
ادوات و آلات کشت و زرع بعد از آن در دیگر در آخر تیرها سقف ها را
(بجای هیزم سوزانیده‌اند)

با حرم و خشم بسیار آمده و آواره ... اهل ده غضبناک امر ... در رای ... گذشته ... جنبه البته ... نمی دادن شاهزاده ...

بجای زنجیر سوزانیده‌اند اسبی را در کشتزار به قصیل بستند هر چه از جو آن
بازمانده بود چیدند و بردند خلاصه درد سر ندهیم ما را لچک سیاه نشانیدند اکنون
خانه خراب بی پول بی لباس گشتیم زراعت نه خانه نه زن نه زندگی
بجز خدا را بالای سر و شما را در زمین پناهی نداریم از این سخنان شیر علی از جای
برخاست و ریش پیر مرد را گرفته که این ریش را دیدیم و کلمه نصیحتی کن دایلطو
دروغ مگوئی دقیقه [illegible] از این‌ها قرار خوت هر چه گران بها داشته اید
نکوه برده باید و حالا خانه خراب شده اید این میتوید ما این همه راه برای مخوف
و مار بربط شنیدن نیامده‌ایم اگر خیال پرشنیده‌ها کرده اید اشتباه کرده اید تو ترشیده را
نمی‌شناسی با این جور مردمان اگر یک چشمان از خواب بیش دیگری بیدار است
اگر تو روباهی باید ما روباه هیم اگر تو کهنه کاری ما کهنه کار ترا دیدیم باید ریش
تو از ریش [illegible] تر و چشم تو از اسب سیاه تر باشد که ما را دریابی

(کدخدا خدا نکند)

کدخدا خدا نکند من بر کر فریب از خواستم من کجا و دلنگی ما عیب باداش حالا هم
آنچه داریم و نداریم از پادشاه است اما چه کنیم الخمان کرده اند بوستمان
را کنده‌اند آنقدر لبوای آن انبه‌ها نه در خانه نان جه بست نه در گشتن
خورشید شیر علی بن این‌ها را هرم [illegible] نوبت کشیده که کسی جه داریم جه مالک
کار کردن داریم و یک حرف کهی حکم پادشاه باید بیجا بیاید یا سور سات و ما بدل سیورسات
یا تو و سایر ریش سفیدان سلطانه بحضور حکم حاکم بس کدخدا و ریش سفیدان
بکوبشه فرا کشیده‌اند برکوش واشناه وانتجاره بر داخند و ما با کمال [illegible]
و کیف بی الکه کیسه‌مان کز حق ملک شده‌ایم و فیس مکردیم سیخ‌ها اشاره
اسکه ما را به بزنکی شیر علی را یکبار کشید و کدخدا با کمال چوب زد بی
و حالا بیوس بر زمین آمد که من و سرایل ده تو محبت غریبی پیدا کرده‌ام   آقا هم ؟
هما ما تو حضرت قرب بخواهی ما بیچارگان فرسا گرب کسکه ما را از این ده
(نجات خسته نوری)

نجات بخشنده توئی که خدا الحمد فقهای چاپوسه را مرد من با وقار تمام حرف
خود بی صدا باز میکردم که راستش را بگویم همچین حرف رشوت بمیان آمد طور دیگر اشاره
کدخدا گفت ما مشورت کردیم و متفق هستیم که بدانیم چگونه هم آن مبلغی است — برانیکه هم
آمده بر سر اینکه اگر شما این بلا را از سر ما رفع کنید حاضریم چیزی پیشکش کنیم من
بسیار خوب اما شما همه میدانید بزرگی داریم اگر چشم بزرگ ما را این آمده حرفها نگفت
ازاین گذشته حرف دست آور روغن بمن باید چقدر که خدا چه کنیم هر چه
داریم ظاهر باطن آنکه همین است اصلی گران بود بجز زن و فرزند چیزی نمانده
که به هم من رفیق راستش اینست اگر پول نقد ندارید به ما زحمت
نکشید با پول نقد بالای سبیل شاه نقاره میتوان زد ولی بی پول بجز
فرج حیف است رها نیست کدخدا از کجا پول این قدر کم باست اگر — چیزی هم
زنان شما بسته تعویذ کردن سکه کشید و اگر ما بردن سپاه آقا پول بیلم
(خود را باید)

خود را اگر که کوه تو را می شماریم و در زیر خاک پنهان میکنیم که تا روز نیم لیس بر
بگویم فرود آورد که مرد سید احمق نیست اگر خلاص ممکن است ما را
به آن شر باید از رفیقم رها است … گفت همین حرامی را چه طور
میتوان دید هیچ فکر … شلوار … میتوان ذرتش را
لب به گفتم اگر را امید داریم این قدر میدانیم که رحم در دلش نیست
فکر راده و شلوار را دست رخت … کنید …
لمر دادن قبول نکذاریم پیر مرد گفت آه خیلی است همه ده با بی سبع
نماز دو آن را با اینکه میگویم راضی کن به تعارف توهم بالای چشمان تو را هم
راضی خواهم کرد مجلس باید بنجاه … انجا سید من مشتاق اینکه … دیگر گوش — آن هم
شیر علی یاسین خوانده با اشتیاق … که خدا چه افسونی بمن رسیده است
خود را … از فقرات گذشته … خیلی معلوم شد
(ابراهیم …)

که بروم منجوا استند بدانند چند مرد جلاجم بستر علی گفتم رفیق من تو را جانوری قلمداد ام
که سر بنشوی چه انکه شترترغ آهس یکبار از دو تفره وطا نکند از حرص بکی
که از احجار و حشرات حرف زدن بیش بو کفرات همه ایات والوف باید
گفت شیر علی راست گفته و خوب گفته اگر تو را راضی نکند باری بیما همه سخن از دست
من بر میآید در آخر بعد از بخوانی بسیار همه اهل ده باید خدا هدیه بزرگی از سیب
وانار و ذوبیانه در خوانچه آورده با کمال فروتنی التماس پذیرفت ان شخص که خدا — وعسل ؟
آهسته دهقان دشوار را بیش ماها اینجا که اهل ده دو برابر ده بوعی
سحر گفت که بخر دل شیر علی بر دلی بجواب میدهند با هم ساخته هدیه شان را رد کرده
بیش ایشان انداختم دست و پا چه جا که میوه بر سر نهسته و از رفتند بعد از — بینوا ؟
نیم ساعت که خدا الحکم دستور العمل با ده تای و یک دست رخت باید
پس از خوردن میوه و گذاشتن شیر علی دهقان را در حضور من بر بردار

(که خدا)

بر روی کدخدا کفران کم مال می کو آیا بجز بعضی اتبارات و موزوی چیزی در میان
ندیدم از تنگی حوصله بی تابانه گفتم آخر کو و چه و چه قدر گفت اندکی تامل بفرمائید
همو رخاف رفت و در آخر بعد از کنکاش بسیار دهقانان شوار بر ده ریکشی رد کرده
شیر علی را در مجموعه بزرگ با همان باعتذاری از مجموعه کوچک آوردند با بانگ بلند
که این چه چیز است عجب ریحان بی شرمی هستند مگر نمیدانید من بیغمی هستم پدر آدم را
میسوزانم بلائی روزگار تان با درم که اگر بر روی تان لگد از ند سک بخورد کدخدا تو خیال
میکنی که همه کس مثل تو حریص است بلی تلقیه بار احمد که هفت هشت بار را زیارت
کرده میخواهی برا احیائی میپنداری بلی برای این بولیف حتم مز رد کردن خواهم
با بر دار بردگم تو ببین در عوض این شوار بیغمی چه تنبان برای آدم میدوزد بعد از
ساعتی که خدا در کار دلجوئی من شیر علی شوار را برداشت و به هم چه طور چیز است
بس مانند کیسه میخوات بر آورد که نزد برای آفتاب گرفت و نگریست

(و تباه کرده)

و ناله کرده به پهلو نهاد که هیچ عیبی ندارد جز جزئیات من قبول دارم که خدا حکایت

ابلهان را از این سخن مردم ده انگشت بر دهان کسی که یارای دهان گشودن نماند دست

تهی یعنی من بالکل بی شوار جز که فهمیدم تجربه این بود که بعد از این با

همشهریان هم کاران خود چگونه حرکت کنم و کسی که خود را دوست من گفت

چگونه اعتماد کنم گفتار سی و پنجم در تبدیل ترش روئی بخت

بخنده روئی و در رسیدن حاجی بابا بدرجه نایب نسقچی گری

ده روز نزدیک که ترک قلیان گفته بودم پیش کشی بزرگ با بود در ورود بار ردو

اول نایب فراش و دارایش رئیس برد رئیس چاپار با جمعی از رفقا به اختلاط نسقچی

مشغول بودیم که چرچر گردی سیورسات را آوردی که خدا از شیرعلی

کند که حضرت سرکار فقط نیوستیونه که خدا از آقاج سواران بوده

حضور سرکار شاه رحیم خود دیدم که بیچاره گان را بجز انداخته و تبه چیزی

(در بساط)

در بساط ملکه جانی در بدن نبود هر چه داشته و نداشته از دستشان گرفته

اند و بالعکس اگر خبر یا شش فرسنگ نزد تو دارا از گرسنگی گوشت همدیگر را

بخورند اما نزد خان ایلچی چرا اگر کشند نداشته اند تره از کی آمده شیرعلی

را راست است حرف سرکار درست است اما سر کندم بودند که شهدای خان

چرا موجب فرمان که خدا او ریش سفیدان را بنا در دی اگر من بودم

زنده زنده آتششان میزدم زانوبندی میکردم تا اقرار بچه داری نمایند

بگو ببینم چرا اینها را در دست شیرعلی بمن نگاه داشتها دکان ما چنین کردیم

بستیم زدیم فحش دادیم حاجی همه را دیده و میداند اگر کسی از اینها پول

ندهد زنده بودیت میشود البته کسی بیشتر رحم نخواهد کرد رحمتی از بابشان

نشد حالی کردیم که شان حرمت ندارد اگر یک بار نریزد تنش بیفتد

دیگر خرجی ندارد خان اینها همه لکی شیرعلی اینها همه را کهم و چنان

(نرسیده)

خان ج

رسیدند اگر از زمین میتکافت فرو میرفتند حجی بیک چه بگویید من در
نمی فهمم چرا این را نیاوردهام تیر علی پریشان دست و پا شده با طراف نگاه
میکند من با تواضع تمام راستی را هم نمیفهمم نایب رایم بود که چه کاره است هیچکاره
چنان خشمناک رو بحاضران این … سوخته بدبخت آمد شیر علی … نمک شاه
بگو ببینم چه قدر گرفتی حاجی تو یک ماه بیش نیست که در خدمت منی بگو ببینم چه قدر از [illegible]
هرچه قسم خوردیم و منزل آوردیم کسی گوش نکرد و باور نکرد در آخر ما را از خانه بیرون کرده
بدست نایب سپردند ما که خدا را یاد میکردند رو بر فنا … بیشتر … تنها ماندیم فی الفور
خواست آنچه گرفته بود تقسیم نماید ده تومان از جیب در آورده نصفش را بمن داد اما
من رد کردم که رفیق … را از کار گذشته است شراب را تو خوردی درد
سر خمار هم تو بکش من چرا با خوشی بسوزم ترا خود درس خوبی بمن دادی بسیار سعی کردم
که در وقت رو بر دوستان با که خدا هیچ حاضر نکند هر نوع قسم بخوری دو من تنها [illegible]

(اما … تب دل)

اما ذرب وی نخوردم بگفت اگر یار من نعلبک بر وود زندگی بر من حرام است
بهم رسید در سیدم الا بچوب بس چوب زیاد خوردم چندان رنجانیدم و بد حرفی در حق
اینان کرده ام که اگر بدست این … زنده ماندن در نخواهم رود که تکذیب بار کرده
که بچوب خوردن تن در نخواهم داد باز دیگر که بخوبی خواستند کسی را از دین خبری نشد
رفت تا آنجا که … الکند … خواندند کم الفرم می توانم گفت و از جیب — ازمن ج
سخت می ترسید در دوره که خدا … بیجان را رو برد کرده … گفت
که حاجی حرزی نخواست … امر او بهم داشت که بدبختی کسی نیز … ها
داده همه شکایت ازجان شیر علی رسید که … بدبختی ما بدست او … دولت
مبلغ محروج … این وقایع بیماسه آهسته آهسته بجز من واقع شد … رفت
را می گفت و قصه راستی دو درس من بهر بوی رسید و حکایت … [illegible]
ببوهم بدتا … گفت که … حکمت و طلبات ادب … — و نیشتن ج

(ابرد هر آز …)

و آبرو بیشتر از مال است دیگری گفت که بواسطه عاقبت بینی اوست دیگری
گفت که نه صفوی است جای نمی خواهد که آب بند زیر ریش مرا دید خلاصه باستادی
و رندی مشهور شدم چرا که طالع بکام من گشت و همه معظم و محترم شمردند نتیجه این خیر و شر
کند تنم بجای شیر ملی نایب دیدم منشی باشی ایران شدم اگرچه خوانندهٔ این را منصبی
کوچک شمارد اما در نظر من چنان دیده که نصف اختیار جان و مال مردم در دست من
و منصبی بزرگ بوده است گفتار سی و ششم با میرزا فیضی الطهار شفقت
و جوان مردی کردن و دیدن او زلیخا را در حالت بلی
کشتن روس ها با پادشاه ایران جنگ داشت این روزها در گرجستان
بود و سرش آن بود که از حدود بمیان روس و گور گذر حاکم
ایروان ملقب سردار بقرب شهریار از مدتی بار زیاد و خرجی روسیه
نظر بر جنگ و گریز نسبت بلاو بیزده و شهای قصبه ای بر سر راه را اخراب کردن مشغول

بود ولیعهد حاکم تبریز در نزدیکی آنجا باردو زده قصد آن داشت که دشمن را تعقیب
و با اصطلاح اهل دربار تا به تخت دیوار شهر مسقو براند در اردوی شاهی بر رفتن
منتظر خبر یورش که بایستی به قشون بردند تدارکی بد برای سران دشمنان بود ۲ ورود
که برای نشان فتح و ظفر بایستی بفرستند تا اینکه جابجای جلو در سرای چهلستون سرها دو
آمده سرها را با طمطراق تمام در سر راه چیدند اما چون خبر استمداد گرگین هم داشت ۳ چادرها
معلوم میشد که حالتی تازه رو داده است از اینجهت بزرگها نامردخان را فرمای
همان روز با شتاب ده هزار سوار برگماشته در عقب اردوی روس بدوید این باشی در بر باشی
دار دلباشی باین مدعی بودن آن بود تا این تهیه و تدارک نامردخان رسید بدر
دو دستورالعمل خویش شکر کشیده چاپار برادر آنکه را زیر کردگان اش دستورالعمل
حکیم باشی حرکت شاهزاده امیداد ماموریت من آنکه با یک فوج قشون بکرو میش تر
از اینها برای تربیت یورش تبر دوم این کار غیرت و کوشش بسیار لازم است

اگر پر کردن کیسه میخواستیم فرصتی بود، از حرکت شیرعلی تقیه جرئت رشوت نخورم
عهد کردم با آب قناعت آتش حرص و طمع فرو نشانم، بالجمله خود شتابان و دیگر روز
پیش از همه در دار رودباران رسیدم سردار هم بعد از هجوم قشون خود را بدان جا کشیده
منتظر باران نامرد حلی بود جارودی ولیعهد از سمت دیگر عقب آنست از اردوی خود
کسی جدا نماید سردار از اردوی بی استقامت محبت بعد از ملاقات دلتنگی
ایشان با هم قرار داده‌اند از برای اطلاع از حرکت روس جاسوسی روانه سازند
من با بیست نفر از جانب ناموفقان مأموران کار شدیم سرکار سردار نیز از برای بلد
بیست نفر همراهم کرد در وقت غروب همه جمع شده در اواق الله اکبر [2] افتادیم براه [2]
در نزدیک طلوع آفتاب به اشترک رسیدیم از آنجا با اردوی کلب علی خان خلیفه
رفتیم در کنار ایل اشترک در کلب فراهان ارمنیان بساط ناگاه یکی از همراهان
بانگ برآورد نا دعقیا مظهر العجائب این هیکل مهیب و عجیب چیست

(آنچه من دیدم)

آنچه من دیدم غول بیابانی است این عشق شاعت غولان است که می‌آیند و مرده‌گان را
میخورند بتاید حالا هم در آنجا مرده میخورند من هم خبری شنیده‌ام اما تشخیص آن نمیتوانم داد
بریل السادکیم و چشمهای جانب سیاهی در حتمها اتفاقاً اشکیه جزئی حاذق تعالی ولی
طبیعت است همه بنده با هم داغ می‌رفتند و کسی بیاری میتی رهی نداشت هر کس
با هم دفع و گریزاندن عزیمت و دیگر میخواهند نیری عراقی میگفت که بعد تنها نهار را غول ج
نگذاشته‌اند تا در رودبار در اصفهان تجربه کرده‌ام این مجرب است جوالی برکت گفت
همه تجربه شده تفنگی برای گریزاندن غول اصفهان است آذربایجان با این حرفها غول م
از سیدان بد زمین ورد بدیا هم در الید و اوراپی کرد این گفت و رابکشی خبر آورد
که غول زنی است چادر سفید با مردی در کنار دیوار پنهان شده است با هیچ شش
نفر از سواران برای تحقیق حال بخرابه رفتیم چه دیدیم ام‌الحجر در زیر طاقی
شکسته زنی بود دیدیم نیم مرده بر روی زمین دراز کشیده جوالی سرگردان

(در پهلوی او نشسته)

در پهلوی او نشسته مرد جوان مجروح و با لباس کردی بالاکیه زن دریده
و زرد گونه آثار وجاهت از وجه آن جوان هویدا قمه در کمر و تفنگی هم بدیوار نهاده
یکی از آن برادرزاده‌گان که بر کرد ... بودم رو نهند زن سفید و جابجا خونین
و دریچه رسیدیم که اندرون از آنجا چه میکنید اگر راه گذر دیدید چرا به مردی
جوان سر برداشت که ای جوان مرد رفتار یاری و دستگیری است اگر هم گرفتم
معموری جوان مردی و مردانگی که مرا از خیانت سردار برهان کهم نی نیتو ملول — بگرفتن م
نیستم تو خود بگوی از کجا میآیی و کجا میروی جوان مرد جواب داد که آن به که نه
پرسی تو و ما نیز نگوئیم که افسانه ما باعث صد گونه ملالت اولاً از روی یاری
و مددگاری این نیم مرده را بنمای از پس لطفاً نیز دهید مجروح است و بیمار داری
لازم دارد آنگاه من بیان حال خود خواهم کرد هر آینه دلت خواهد سوخت همین
بس که از غلامان سردار بنا تبر دل حیدان بحال او سوخت که التماس الله ...

(با وعده)

با وعده یاری رختش پوشیده ردیم و باه و زاری بجایی نیز زنی برده به نماز داری
ما بر کرده جوان مرد گفتار نیم و اهل آنجا ترک آن کار رفت بجا ای ....

گفتار سی و هفتم حال سرگذشت یوسف ارمنی است خرم ابریه
که برای استراحت خود دیدن جوانان بطمع تهران روم ولی از قضیه که باید
سیورت گرفت از ترس جنگ کوهها که رفته بودند ناچار بابید خبر گرفتن
از روس ها اشترک ماندم بعد از دو ساعت خواب و صرف غذای
با همه جوان سردار ارمنی را طلبیدم تا شرح حال خود و علی الخصوص
تفصیل فرار او را بیان سازد چنین رفتار و روش بود از دفعات
حال خود استنباط چنان کردم که سرگذشت او نباید دروغ
و ساختگی باشد او بدین گونه بیان حال خود را نمود من
اصلم ارمنی و اسمم یوسف و پدرم کدخدای ده قشلو
(که در یکی ...)

که در یک فرسخی انجا بت بخته بر دوسری و کوهستانی
شومند دبا توران و از ظلم و جور حکام اندکی در ایام
عمو و خالویم در خدمت او ح و کلب بوند و مرا بدانجا
مربوط نمودند خواستند بعد رله انجالم ستند در کتاب خلیه بدرسه
با اینکه اکثر کتاب ها متعلق با دیان بود کتابی در تاریخ
ارمنستان مطالعه نمودم و فهمیدم که ما وقتی
در دنیا قومی و ملتی و صاحب حکم آنی بوده ایم از
این بعنی سلسله غیرتم طپیدن گرفت چنان
~~که ترک ولی از فکر بدید سیورت کوان ترکی~~
~~جنگ بجو مهاکریه بود ناچار بایستی ترک دین ارمنی~~
~~از بعنی سلسله عمرم طپیده کابکر و چنان ترک~~
(چنان که ترک

چنان که ترک رهبانیت را اختیار سپاهی گری کردم در آن اثنا جنگ
میان روس و ایران و ده ما در رهگذر لشکریان واقع شد برای
نجات دادن خویشتن به انجا شتافتیم زرع و هر مایه تعیش و زندگانی ما است
دوسوی ج ها را ما لیسون خیل و تباه و بیگانه را ترسان پی با قیم اینک شرح حال ما علی العموم
و از آن من علی الخصوص اینکه روزی مسلح در دشت از سواران ایرانی دیدم
زنی را در ترک او از میان دره بهلویم میگذرد و چشم زن از بهر بر من افتاد
یاری نمود من از او و از غیرت دعوتش را اجابت
سرباز ج کنان تیغ در کف در دره سر راه رسوار گرفتم سوار بجهت سنگر[2] دست
بشمشیر و تفنگ بازیدن شتافت با سبب تازیدن آغاز ید بسوی تیا ختم و بجهت
رمیدن اسب زن را از ترس بند جست خواست در آویزد حریف را تحت
دید از ترس جان چاره نتوانست جز اینکه بگذرد من با بالین زن دویدم و ربکاتر
(زنیش

از منیش دیدم بر پرستاریش شتافتم بهترین زنانش یافتم سترخود سرو قد فرشته
بجمال تمکین موی مار دو ستاره جبین بدن سرمه در دو چشمش ناز
عوض شانه در دو زلفش چین با دو زلفکانش حلقه شمار ناز
در چشمهایش گوشه نشین سالش چهارده بهتر از ماه چهارده چشم را د
افتاد از پای در افتادم دل را دادم عشقش گرفت نور عشقش چنان بسراپایم مستولی
شد که گفتی از اینجهان بجهان دیگر شدم اگر چشم بر هم نمیکردم تا قیامت از دیدارش سیر
دیده ها بر نمیکندم چون خویشتن را در بغل بیگانه دیدم از عشق بیگانه رنگ دیده
هراسان چهره بخراشیدم که چه نسبت با خیال من دیگرانه را است محال اما
مرا هم حسن دیدارش میکشید که هم زانکه او را از چنگ دشمن بربودم بلکه چهره
نقابش را گشودم چه در میان از میان کسی نگر نشود بر نقاب را انگشت بدیدم گشودن
نیارستم سوگندها خوردم که گشودن برقع نه از روی هوا و هوس بود بلکه بار

افتد

افتد و خود پی او بود و بس و استوارش داشتیم این راز در میانه
من ماند او دیگری دگر ندارد نیز ارزانی که من این ایرانی را نمیشناختم اما
چندی از قتل در میان گرجیانی و ایرانیان جنگ واقع شد و ایرانیان جمعی
از گرجیان اسیر گرفتند از جمله همان دزد آب خاک آلوده های گرفتن مرا بجای اسیر
گرفتن برگذار رسیدن خواهت هیچی زود کوزه آب در دست ابر چشمه رفتم
این مرد از پشت دیوار کار دید بدست در آمد و بتهدید گفت اگر صدایت
بر آید شکمت را میدرم برابرکه خموش ماند و رآمد خنجری چند از دل
حال را میت ره کردنه و تحمل نکنانه و ایهام همرسانیده و مرا از راه
و نیمه راه بدانی رسانید و با همه تهدیدات او از تو التماس کردم باقی
راندن را ندر این حال جمعی سواره و پیاده تازان زود ان در رسیدند
دسته ک فریاد بر آورد که از یک خواستن من کجا التجا خشم [illegible] و کنار

پرداخته شد فرار از کوه هراسان و نالان خون بادا نامردی در آن میان
داشته باشند الحمد خدا را که او بدست ایشان اظهار تشکر نمودند
دو دختر را عوا داد از خود شمرده پدرش نام و نسیم رسید بکشم شناس الله الله شاد بان
گردید برای ادای شکرانه با هزار و دو ام ممنونیم رد در نزد یکی ده مرد
وزن بهشت بان ملکی بد که دیو آهن سر پولاد پنجه زره دار سوار
که در وقت پویه زمین رد لنگ فرو هشته شد عزیزی مریم را بر بود
(اینک اسم آن) همانا این دیو دجال آن فرشته که بر چشمه آمد دیدیم
و مریم را حمله ساخت پس فرشته دیگر بصورت جوانی کشیده روان جانب آن
کوه دراز کوه زیرا فرمود آنها با سلاح اثر در شکل اشرف آن مریم را از
دست دیو خلاص کرد و او را خاکستر به زمین داد و خود ناپدید گشت
همانا این فرشته روح القدس مجسم بود که بجلای مریم آمد مرا نادیده

زن فرشته

فرشته انگاشته بودند و سخت رنجور بودم از عشق دو بار مانند آنها یکی از که بهمان
کودکان که مرا بارها در کلبه بی دکان ورانی دیده بود شناخت که اینک
آن فرشته پیر فلان قسطونی [illegible] با این همه معجزه کردار و کارها مرا مغرور
مشمرده نه خویشتن مریم از شکرانه عاجزه دل من از عشق او مالامال
می سوختم و پس خم وجد دیگرا در این انقلاب ندیدم مگر آن لذت همه لذت
یکباره بود خود مصمم کردم که دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید اگر همه باید با دجال بسازم
آن فرشته مثال را هر روز پیش تقرب مریم بر خوردم و
دانستم که مهربانی ز زد و محبت بی سئوال و جواب فردا آن روز
بخانه برگشتم بدست و پای پدر افتادم و مادر را شفیع ساختم
که مریم را بهر من باشد رانم خواستگاری نمایند پدر بوی

سخنان

گمان کرد این زاده شد وقت عروسی رسانید من با سرو سامان جنگ
در میان بابای عروس حالت عروسی یعنی چه خلاصه نزد و زاری در
انجام راضی شدند شاهزاده نامزد شده شیرینی خورده شد تدارک
عروسی دیده شده بهم در آن روزها ده‌ها بابت روس
افتاد خانه‌ها بحکم اینکه خانه کدخدا است منزل سرهنگ روس
شده اما ایرانیان بیش از روس‌ها نرسیده بهم سرهنگ
روس را با دل گرم جریده ولی از جانب مریم بیمی نداشتم این
سرهنگ روس مردی بود در صورت لعینه نسبت روس مانند
رخسار پر حیوان سفید مویش مانند سوزن خارپشت زبر کاه
چشمانش کوچک کرده کبود بلکه زاغ در پشت تیره غدر دزد آمده
اوره ب... کینه و در نوک آن موی دو سه تا ... نکنگی

(زبیر)

بنوک تیز خنجر مرغ دیدم تاریک شده و من در حجله بودم ناگاه
طوفانی برخواست از یکسو رعد و برق و باران از دیگر سوی غرش
توپ و تفنگ و شیهه اسبان ناگاه چیزی در میان حجره ما افتاد
و گمان کردم برق است مریم گفتم بگریز او در کار جستن
نقاب بود من بیهوش شدم بهوش آمدم عروسی من خالی بود بجوان حم
در روشنائی برق سرهنگ روس را خون چکان در دست
سربازان دیدم روسیان را پایمال میکردند مردم از بام بر بام میگریختند
دیدم در سوار زنی ترک میراند بنیاد مریم است دم
از پی ایشان دویدم اما پایم یاری نکرده بیهوش افتادم
تا صبح بیهوش فردای آن روز به ده رفتم ده را خراب دیدم
را اسیری رفته دیدم ایرانیان در کار شادی فتح که خبر ورود
در رسید

او کس رسید خبر از آنجا کند. بر ایروان زدند چندی از مردم به خبر
تا که شنیدم در ایروان در سرای سردار است بر ایروان رفتم از بر
زنگی که دلیواری‌اش به راهی مشرف است پانزده روز پی در پی
بر ایستادم اثری ندیدم عاقبت روزی به بالای بام برآمد مرا
دید و شتافت من به دست راست کردن گرفت من خود را شهر
انداختم بپای برج رفتم او از بالای برج خود را پائین انداخت اما
بجای سخت در نیمه راه به خم درخت بید گیر کرده زخم دار شد
اما هلاک نگردید او را برده نشان تن یکی را که هم وفا الحق توانستم
آمد اشک من و اشک او دست رسی دهشتم در یک دقیقه سر گذشت
دیکف و غربت حاجی بابا دیکف حکایت خود را با اختصار
تمام کرد و من متعجب ماندم و شعور [illegible] است، پرورده زن
(خود را دیدم)

خود را دیده از حالت او من خبر داده چون تنها ماندم با خود گفتم
این جوان چنین حکایت در حضور من نمیتوان است [illegible] البته
وقعیت دارد زن خوبی آلوده کو که صادق اوست اما اگر بگذارم
فرار کنند در پیش سردار چه بگویم رفتن منصب از دست سهل است
اما حرف سر گوش و بینی است رکن باید کرد شرح موافق نقیچی گر
نیست لقمان حکیم خوب گفته که اگر بگنی بر استی بجش ما سایر جانوران
بدانند سر کار شان با کیست الله اگر در از گوش دزد زیر پوست
پلنگ پوشت را امد ترا این میکنید که خرها قیمتی باشند من در دزدیکه پلنگ حقیقی
باشم یا خری در زیر پوست پلنگ که یوسف خبر آورد در مرام گود
آورده در جستی فته اما از کثرت ریختن خون ضعفی بر او ظاهر است
دیگر همه سرا پایش در اضطراب است و خیدان روز دیگر از جا
(حرکت کند)

حرکت کنند مگر اینکه سوار تعاقب نماید و بزور حکم کنم حرکتشان دهد هم
میگفت از وقت بیرون آمدن از ایروان تا حال حالت شرح حال
خود میداشت اما اکنون گفت که چون از حجله گاه با نقاب بیرون
دویدم دستگیر سرباز ایرانی شدم در روشنائی برق صاحب جمال برادید
از ده دو تر دیدیا ... را بالا برده بسردارم فروخت و سردار مرا
باندرون فرستاد این حال در نظر سردار جلوه نمود ملکه جلوه فروختن هم نخواستم
چه حرکات ملاطواره وحشیانه او را ما بدو و نیا نشنیده بودم
گفتم زنی شوهر دارم و نام شوهرم فلان آدم چون در خانه مسلمانی زن
شوهردار محترم است محترم داشتند و کسی بخیال من نیافتاد
اما از شنود من بخت یکی را از دل گشودم لولای خود نمائی خبر بسردار داد
سردار خواست اقرار بدختری خود دهم حاضر شدم امر فرمود

زن درحال

تا در حال بوصال تو من بخیال فرار افتادم راهها بسته بود تا انگاه
منفعت پیر تا بگاه ..... پای پنجره اطاق خود نشسته بودم چون
آنجا را دیدم خیال کردم که خود را از آنجا پرانیدن بهتر که ناموس خود را
بباد دادن دو سه ساعت پیش از آن که تو را ببینم سردار خبر حمام
فرستاد که بروم و مهیای پذیرائی او شوم به بهانه اینکه دو سه دقیقه
کار خلوت دارم زنان را بیرون فرستادم گشودم آنچه کردم تا
در سو بسته پنجره
بتو رسیدم یوسف بعد از اتمام سرگذشت متحیر بپای من التماس
و التجا نمود چون روز بالا آمده بود و همراهان برای پیدا کردنش منتظر
سواری من بودند خیال بنی طرم رسید که دفع همه و سواری بهارا
کرد یوسف را طلبیدم که بعد از این حکایت من تو را رهائی
نمیتوانم داد اقرار خود زنی از اندرون سردار گریزانیده که در

وسعه

در مسلمانی بالاتر از این خطا نیست ناچار بایستی تو را به ایروان نفرستم
امانی فرستم تو با بلد راه‌ها نابلد بلدی‌نما اگر غرق در دست جماعتی بزرگ گردی
مورد ملامت خواهی شد و من هم در خدمت سردار طرف داری و کاری
مسلم نکرده باید به دغدغه بدنامی خلاصی نشوید بالفعل زنت در اینجا اکنون آبستن است
و تا بوقت برگشتن تو البته از تاثیر صدمات راحت هی باید جوان از این سخنان
شادمان و خرم گردیده بموجب العمل من وداع زن کرده مسلح بهمراهی
روانه شد مانند کوه زن کوهی یک چشم بهم زدن تا نوک کوه پیش چشم ما فرا
رفت جوان با این چابکی و چالاکی من در تمام سوارهای رشید خود مانشان سراغ
ندارم

گفتار سی و نهم در رفتن حاجی بابا بسوی اصفهان

از میان دره و کوههای خلوت و راههای دزد زده با رهبری رفیق که از قرار
ظاهر بلد بود روی بسرحد ... نهادیم اذن رفتن بده خود را

نخواهند

نخواهند که بی زن ماندنی نخواهم رفت خبر رسیدن روس و دو دع
بود چه چادرهای روس در کنار نهر ... بود و جام شلوار تعرف
کرده با استحکام فرا کلیسا می پرداختند چون از قرار کلیسا چندان
دور نبودیم بسیار مشتاق بودم که از چند و چون روس اطلاع بهم رسانم
با خود اندیشیدم که با امر در زنی ارمنی را بکشتن میدهم یا رستگار میکنم
چه بهتر از این که در انجام تو نفرستم که خبر آورده به نخواه اشکالی در
خلاصی او و زنش بهم نخواهد رسید و اگر خیانت کند بلای از سر خود دفع
میکنم و از سردار انعامی مطلبم که ببین که خبری راست را آورده ام عرض خود را به
بیان کردم در دم نتیجه قصد را استنباط کرده بی تردید بدرفت کمر را
تنگ بست و دامن بر میان کلاه را کج نهاده تفنگ شانه را که کوه فرا گرفت
و یک طرف را الحق در میان جنگل دامنه کوه ناپدید شد ولی جان میگفت

رفت که رفت ودعوا‌ها و بقیات اینها کهنه‌ام چرا گمرزنش را دست داشت

کمرانی زرشنه از زرنش دست برمیدارد ولیخان جواب داد که جوالدوز

ترسناکی و دیگران هم ترسناک هستند نگهبیردانان را کرد اینه تمیان

مسل نان برمیگردد با بهار سوار خونین زمین بندم که اگر او خود نفوذ

درنش ز تنهای مصری بار تا بایش نزدانخواهم دید پیرمردی باروی پرچین

از آفتاب سیاه دکوچه بارنیش انبوه وا سروی از رنش انبوه‌تر

روی بولیخان کرد وحرف مفت مزن این مهای توشای چه طور

سران نیز زمین میدی ولیخان گفت بمن بخشید این اسب از من است ازشاه شنیدند

مرا بمیانجی گری خواسته‌اند از آنجا پیاله شدیم و بهر سوی پراکنده از

خدا اسبان و بالاپوش خود هریک اقاب کرده نماخیم و اسبان را

بر غار بچریدن و در چمن و قرد چمن سرداد دیم خیال داشتیم که اگر یوسف

و بیا چند روز دراز کشیده ما در چمن زار

تا شب نیاید شب در آنجا بمانیم پیش از همراهان رفته تا از گوسفند

و مرغ و چیزهای دیگر دست و پا کنند بعد از ساعتی گوسفند از گله دهقانان بردند

بیاوردند فی الفور سرش را بریدند بسیخ کشیدیم همگنان باتفاق برو تاختند

اما قسمت مرا از روی احترام جدا کنار دادند تا هنگام رو از یوسف خبری نشد

ما آماده خواب شدیم دو نفر کشیکچی قرار دادیم تقریبا نیم ساعت از شب گذشت

و ماه در حالت غروب بود نیاگاه صدائی چند پشت سرهم شنیدیم برای حفظ

یوسف کشیکچی ماندند صدا را جواب دادیم بعد از آنکه صاحبش پیدا شد

با همه حیلی دیگر که راه را فقط ایمان کرد بدین مضمون چون هنگام بود

شدم یکی از سالداتها دست کرده ما از دست ایشان گریخته بود

مرا شناخت آورد و تیر را که مرا به تنفنگ سردار خود بود نشر داد با کمال

دقت بجستجوی حالم برآمد به بهانه جستن زن گریبان خود را خلاص کردم

واگهی اطلاعم از حرکت شش ده و جمله ایرانیان و غیر شاهراه راست کرده
تن بود از اطلاعات و استحضارات آنچه میخواستم آورده بود بجائیکه ما
قیاس و احتمال حرکات بعد از توقف ایشان را استنباط کردم یوسف را
اذن استراحت دادم و چون براستی قصه و معقول یوسف یکی نداشتم
بدسته خود امر برگشتن ایروان دادم بجز کم حسکی یوسف شوهر که دیگران سوار
واز کوتاه ترین راه ها رهسپار در نزدیکی دهی قدری استراحت نمودیم
تا از حرکت سردار و تفنگچی باشی از ایروان نزدیک منزل خلیفه ارمنیان
آمده بودند با یوسف بانجا رفتم اوچ کلیسا در صحرائی وسیع و معمور
پرآب در پای کوه آغری داغ واقعست که باعتقاد عیسویان خاصه ارمنیان
کوه جودی مقر کشتی نوح است کلیسای انجا که در شرق زمین
بشمول مشهور است درمیان دیوارهای بلند است با درهای همین خلیفه بزرگ

ارمنیان با توابع خدم و حشم از رهبانان و سایر کشیشان در انجا می نشینند
ایرانیان او را خلیفه لقب میدهند و ارمنیان به احترام عام کرده
از هر جانب بزیارت آمده میروند تا روزی که انجا تنها ایم دیدیم که سردار و تفنگچیهای
در اطراف کلیسا چادرهای سفید از روی بی نظمی نظام داده اند چون از آنکه
انجا رسیدیم شنیدیم که هر دو مهمان خلیفه اند ولیکن از این خبر بلکه آب سرکرده ج
بسوی من تاختند پدر ارمنیان را سوزاندید زیرا ایشان خسکا خوابند
درمیکیم گفتم زهی مسلمانان تو کجا و شراب کجا پس هر سوخته تو دو گفت مسلمانی خود
به بخشید من بیروی بزرگان خویشم سردار خود شراب را مثل آب میخورد
من چرا نخورم خری که از خر باز ماند یال و دمش را باید برید در نزدیکی
کلیسا یوسف را خواسته تعلیم دادم که اگر فلان و فلان با تو قسم
لازم آید بخور که فائده تو در اوست و زنهار زنهار خدمات خود را

شاخ هر یک بسیار بلند از وخرج خود را به اضعاف مضاعف خرج ده
و با فشرده باد از آن قبض و صول بگیرد و صول زنت را وسیله نفوذ پیر — البته
از این قرار داد را خیر بار بسته کلیسا شده ام که از بند داغ و قید اتباع
سردار و نسقچی باشی مالدهای بود اسبان در هر سو در پا بسته مهتران
در میان زنجیر و بر کهها داشتند یکسو قاطران با زنگ و درای و از یکسو
قاطرچیان در جنگ و ایری اسبان نوکران بزرگ در حیاط حرم
و خود در حجره های آن دربار بسته پائین آمدیم بجای نسقچی باشی رفتم
وقت نهار بود و او در پیش سردار بود در یک با چکمه و شلوار مرا
به اینجا خواسته بود گویا مالک حرم مبارک خلیفه بود بند آنان در حجره
نشسته بدین سو و آن سو نگاه میکرد که هنوز التصرف آنان بهای این
شرم داشت اسبان خاصه نسقچی باشی بدیوار کلیسا بسته بی

استراحت و آسودگی انسان بیش تر از حالت ارمنیان دقت میکردند
نخوانده کان کتاب بیش از این نقل میکنم از نسقچی باشی که وجه بود اکنون
دو کلمه هم از سردار گوییم هرگز صورتی بشومی و نحوست آن دیده نشده
چشمش زاغ مانند توتیا مثل چشم گربه در شب تار درخشان با هیبت بلکه
آتش فشان که گفتی که از حدقه در بر قیس بود صاحب مرده بعد از نگاه
تبسمی داشت که ملک الشعراء گفته بود در صورت حسن خان سردار به کوه — در آن باب
اغزی داغ میماند و فرق به کله اش پر از ابرو مشغ است در پای ان
دفتاب تا بدینجا آنچه میتوان گفت از طوفان دریغ است ارزمت
برد بد ریر فلک دو چین در دو رخسار کس که ریش کوسه اش با همه تحلل
ان رانمی انباشت پیرایه پیرا از دندانهایش چیزی باقی نمانده مگر یکی که
مانند کل که از دهانش بیرون بود و ابرو بشر دره دار سخت بکوه فرو رفته — گرازم

[illegible]

دموهای سلکش خاشاک کرداران مغاک را پر می کرد بسیار مشکل بود
که تنجفس توان داد به بلکه شبیه ترست بانسان اما آنچه محقق است
اینست که هرگز صورت آدمی بدون طور نمیشود سیرتش
شبیه صورتش چنانچه هیچ آیین رسم نبات جلو شهوات حیوانی
او را نمیتوانست گرفت چون سلسله موانع مویش می خلید
ستکها د تهور رشتی را کران دکران نمیتوان قرار داد اما باهیچ
همه باره خصایص مخصوص داشت زرد نشانیش را مینو احت خصایص
دیگری میکرد خنده و غمی تحویل میداد دلداری میکرد با همه چنان
حرکتی میکرد که در نزد شاه متعمدتر و محترم تر از همه
بود نقش شاه بعیش و عشرت گذران بلی نمود با دانه باشی
دیگر کثرت مردم را اندام می کشید از فسق و فجور هند سلمان پاک ترس و باک

بدرست

نداشت و پنهان نمی دانست رو در وابستی نمیکرد در پنهان
هرچه بود درمیدان همان بود زیر دستانش را اصلی دیم ساغران
ازاین جلیس خوب بود لحنی رفیق نسقچی باشی کسی از دائم الحزن
ایران بی دغدغه از خشم و غضب پادشاه عهد ابد بابنان
می داد و آوایی نیز بسته بود با همه سه تن از ابنیای ان خود مجبور
ان دو بزرگوار در آمده بردم با نشانم نسقچی باشی دینمی کرد
که حاجی بابا رسیدن بخیر که من گویم چند روزی کشتی
سر آوردی با نهر سردار که به پیش جبر کردن روس تا سرحد آمده بود
یا نه گی ... بزیر خبکهای می افشند من — بلی بلی سرکار
انچه می بیت کردم از یمن طالع سرکار رسعت بنقریبان بسعی
بوداست تقدیر دلخواه اطلاع حاصی نمودم خدمت شماعرض

رسیده

خواهم کرد بد بختی که بخت بلند سردار و سرکار نقی باشی خیلی یار است

من بنده هیچ

در مانند تو جاهای کسانی مورد مرحمت آنان توانسته است بشود سردار چشمها

گردانید با چهره خندان رو به نقی باشی گفت خوب چیزیست اما نشست

گرمی با شمشیرهاست نه بخت با نقی باشی بلی گلوله بارود و طور تیغ و تیر

اینکه سهم الغیب اینک سهم العالم رعب سعه ساعتی از سرکار حرم بریم اگر را

میگوئی قربانش دهندم همین گفته است ای عرب در زیر تیغ تهدید

در دست نیزه بر کف از خدا امیدوارم سر از روس منحوس میخواهم و بس

سردار ما از شراب خوب هم بگذرد اعتقاد من این است که شراب خوب هم

هیچ کم از اینها نیست باباحکیم را بگوئید بیاید و یک شیشه از آن شرابهای اعلای کاخر

بیاید اما حاجی خیلی از همه که به من چگونه دیدی و چه دیدی لشکر روس در کجا اردو

زده است چه قدر است توپ چیزی دارند یا نه دارشان کیست

قزاقشان کی است لشکریان چه میکنند اسمعیل خان مرتد در کجاست زود

باش همه اینها را درست بیان کن بس است نقی باشی خود دیگر که میرزا تو هم زود

باش هر چه حاجی میگوید بنویس پس من با کمال وقار در تشخیص آغاز گفتگو کردم

بد بلابه حاجی بیان سردار و نیان و نیک نقی باشی نکرد [illegible] هیچ

عیب نیست به نکو [illegible] باشد من که چکیده کارم میتوانم گفت

که یک ایرانی با یک شمشیر [illegible] و ده روس را بکشد نقی باشی از اینا

گفتگوشان فریاد برآورد که های شیر نرم حاجی بابا امیدوارم که تو

من هم

کاری خواهی کرد آفرین که پهنا اصفهانی [illegible] به خیلی دنبالی کار زده.

باشی حاجی در سرحد روس خیلی کم است [illegible] نه شش هزار هفت صد یا شش

شاید هزار نفر ده هزار البته بیش از اینها نیست سربازان تنها چهل

پنجاه توپ دارند قزاقشان را میگوئی هیچ اندی [illegible] بسیار کم است

(سرکه روس)

کرادم ایشان را در جاهای که گمان ببرد بان نیزه‌ها رکلمات که به
دکنگ گاو میش رانی میشد نه نیزه جنگی تهیه اخم چه مقو نشده کرد
آن نیزه‌ها بازند نه‌ادم او بار آیدم بر سر اصفهان یا بوی جای است
هرگز گرد اصفهان جهل پنجاه تومان نمیرسند که تا دشمن چشم باز کند
از نظر غایب میشود لستیجی باشی چرا جهت هکتی نام قرآن را
میپرسی که میخواهند بر کرسی سوار بر کلیسیشان هم کفار جای نشسته‌شان
کف زمینت اوراد دل بیمور میرسند چیزهای غریب از دو نقل میکنند
از انجمله میگویند قرآن بغلی سردار را برد بهمه کسی میل علامات ظفر
بزرگ نشان میدهد سردار آه راست است اینک
پدر ان لات دلوت سال گذشته مرا عاقل کرد اور دند دریغ
فرنگی اهمین حاجی در ترده بودیم مرا فرصت نشد درست

(بهمن ماه قریب)

هم ندادند یکی برا همین دیگر چاره با لب ای زین در رقم چادرم را
نیما کردند از میان قرآن مرا هم دزدیدند اما من هم تلافی را خوب در آنجا
در نشو کردم انچه کردم و هنوز هم بر روی قرمز پدرشان کار کردنی خیلی دارم
خوب بگفتی چه قدر توپ دارند حاجی — پنج باشی میرزا حالا
سی یا چهل نوشتم کدام یک راست است سردار با چشم دیده با هم
در دفع انچه میگوئی خلاف آن در آید با امیرالمؤمنین که خوبی دید
با نمک کدام خوردیم .... حاجی راستش اینکه
هست این اطلاعات آیین نسبت از همین طایفه سردار لستیجی باشی
جستم وسیله غیر مترقبی توپهای استحکامات در سایه است چو لیاقت حال
وعده خود را امر اه ... داد و لاطه التفات که من از جانب سردار براو
دادم لپس حکایت یوسف را از اول تا آخر نقل کردم چشم ان داشتم

(که این نذر)

که بآن رندی وا انکارا که من گفتم بپذیرم مفید فائده شود و باوجود مکیفم
بلین تفاصیل محال است سردار در حق جوان ارمنی با بی عدالتی رفتار نماید
و زنش را پس بدهد بعد از سخنان مین سردار چیزی نگفت حاضرین گاه گاه
لاحول ولا قوة الا بالله و لا اله الا الله گویان بودند آنگاه سردار
به اطراف نظر کنان با دهان کج و مج گفت ارمنی متوکل کرده است
بچه علیان بعد از آن شریف در از نعلیبان گفت این ارمنی کجا است
خلیفه را بگوئید بیاید اینجا پس بزبجی که اکثر اوقات ارمنیان را نزد
بحضور بزرگان ایران پیشکش برابرته یوسف را آنجا با جمالی در مردان با ناز پیشکش کنم
آن مقصور تعقیب آمد اهشت بپاگاه ارمنی البته گفتار تا نیز نزد بلی کرده علی
الخصوص سردار که با چشم خریداری نگاهی به روانه انداخته و به تعجبی.
این اشارتها مخصوص ایرانی انجمن بالبست خلیفه مردی بود درشت اندام حالی بکند کردم

زمیده

فربه خندان چهره گلگون روی با لباس مخصوص کشیشان ارمنیان با دو
سه نفر را همراه بیاورد بعد از اندکی توقف سردار با سردار لرات اشارت نشستن او
کرد با ادب تمام بعد از اندکی نشست پس سردار رو به دو کرد که خلیفه ارامنه اسلامیان
در ایران ارمنی هم کمتر از ارمنیان در حرم داخل میشوند زن دیگر ما را
کشیده و بگو برید ما میرسند اینها چه معنی دارد این کارها چه قاعده ای است با کارها
خلیفه از اینها از این سخنان ناشنیده در تلاش هراسان شد کرد از جبین
عرق ریخت بعد بتجربه دانسته بود این گونه گفتارها مقدمه جریمه بزرگ
است بدفعه اگر بخواهید است که این چه فرمایش است ما نکته کنیم تعیین سرکار
این گونه بد ادبی از ایشان زنده ارعیت شاه هم هست و پناه رشید
ارمنیان در زیر سایه سرکار آسوده اند که خلیفه خاکی زنجیر است
سردار یوسف را نشان داد این پیره گونه چه نو نیک گبری

(نبوده بعد)

مذا دیدی یوسف اگر زنانیز از زن خود بر بام مقصر و مستحق هر جزائی
که میفرمائید هستم اما زنی که از حجره خود را به بغل من انداخته پیش از
آنکه کنیز شما شود زن من بوده است من و زنم هر دو رعیت شما هم شما
از همه بهتر میدانید که با اسیر نتوان گفت با زن است است ما از نیم
اما آدمیم همه کس میداند که پادشاه دل بغمش است هر که خود دست
بجرم کمترین خدمتی دراز تر کرده است چگونه ننمود سردار حکم حاکم این
همه عنایت را در حق ما دریغ فرماید اگر که بخدمت شما عرض کرده که آن
زن اسیر کرده است از خلاف غرضی کرده است اگر سرکار شما میدانستید
که این زن یکی از زن علیای شما است هرگز بکنیزی قبول نمیفرمود
خلیفه از گستاخی یوسف ترسان با دیده آشفته سرداری را اینکه
از پا بر دارید او را بشوید چه هرگز چنان حرفهای بی پروا بگوش نخورده بود

(اثر خشنودی)

اثر خشنودی از چهره اش نمایان شد با انکه از چهره بدان نامبارکی اثر خشنودی
از کرامات است پس دیده خیره بجوان مرد دوخت گویا بسبب احضار
او را فراموش کرده است ای اولین را نابکاه مبتلا بملامت
نمود را از روی طمع دعوا با او گفت پس بس است بس است برو زنت
را بگیر و آه فریاد را کوتاه کن چون در حمام او خدمت کرده در خدمت
من بامان و خاصه بهمراه من باش برو فراشباشی تکلیف را معین
میکند همین که رخت نو پوشیده بیا بحضور اینجا را هم هیچ فراموش مکن
و در خاطر داشته باش که التفات من درباره تو رفتار بعد از این است
و البته است یوسف از این سخنان شادمان از دل و جان بحضور
مرار دوید و در میان آن شادی بی انکه بداند چه میکند و چه میگوید
زمین خدمت بوسیده حضار اظهار حیرت و تعجب نمودند تهی شی

(زن ...)

شاه را فرحت دست داد خمیازه بزرگی کشیده خلیفه غش انکه باری گران از
دوشش بیفتد دست و پائی وا کرد قطرهای نور بچشمش خشکیده دماغش تر
شد همه کس سردار را ستود بمردی و نکوکاری و داد بنوشیروان عادل معادل
نمود دعا و ثنا از بارک الله بارک الله و احسنت احسنت به پرواز آمد. آدعا کرد که من
بیرون پیچید در همه ارد تغیر مجلس شد من نمیتوانم عرض کنم اصل سردار
بدان خوبی چه بود آنانکه آن سردار را خوب می‌شناختند تعریفی کردند که
نیکوئی و نوشیروانی از راه خوبی و درستی نمیتوانست بود درخت
مقررنه خرما ده نه شفتالو کفتار چهل و یکم از لشکرکشی
ایرانیان بسر روس و نا ادبی نامردانه چون سپهداران ایران
از یوسف آباد تا تحضار تمام کیل و محل روسیان حاصل کردند قرار
تاختت بر ایشان بهجوم یورش بسوی رانچه کت انقرمودند اردو همه یکجا

افتادند تو نجار از میان کوه با حرکتی خسته دارد و شوار و پیاده کان ملنجاه راه
بسیار سواران آهسته آهسته پراکنده و تار از هرسوی هامون روانه کردیدند
پیش از انکه فراموشش شود اینرا هم بگویم که من پیش از حرکت باری تماشای ت
کردم که ان کوهستانی ایلیاتی که اتابکی و کمرچین کوتاه کرجی و کفش
پاشنه دار و قمه دراز در کمر و تفنگ در جیب و در دست انداخته بادوش بلند
قبای اطلس سرخ سجاف زر و زرین تکمه در بغل اعلای کشمیر جونه گره
دار در کمر کلاه بخارائی فرد اعلی کج نهاده دو زلفکان دراز را با
کمال ادب طلکی و سلیقه شانه زده و تاب داده عرض هما علی اسا
از لیس اندام نازنینی از زیر لباسهای کو ناکون نهفته بود تنخص تن و مردی شان
دخوار می‌نمود از ضعف ما شلکهای ان نی اکر بکنی ترس [illegible] دیگری [illegible]
زیر ذات هنری چون رابدر از ان استخوان و تنقال درشت و حجاب

پیش آمد و بهزبان کرمی و نصیحت و تقویت اظهار تشکرانه و امتنان
بجای آورده گفت بجای آنکه خود در البردار لین الحریکه تمام بخود
مجز کرده‌ام که از زن بکه از جان درگذرم با او دست از جان شسته
سخن گفته‌ام با این تغییر اوضاع هر گونه‌ای را لاجود نمیتهم اما بعد از آن دیگر
نه در کوهستان کردستان برهنه و بی خانمان که از خوانیدن بهتر که در
پنهان و حریر زیر دست و بیعار بودن اگرچه در دربار خسرو پرویز ایران
باشد با اینکه اگر دیدی را محرم راز می‌شناخت حکمی سعادت این — دیگری گم
میبود چه در قرار او پای مواخذه را در میان دیدم اما از امتحان
کلی همت او نتوانستم گذشت با بری لشکر راه میپیمود در پهلوی اشترک
یوسف دستوری خواست مریم را ببیند چه در آن حال مریم آن — با خود آوردم
مردی بود مستحق و مورد نظر التفات سردار نواره محترم و معتبر و یکی

از سران آرودی ایران که از آن اغلب سرکار ندارد و دو ربیان فرستاده
دالهران خیمه زده قدغن شد که هرگاه که از بهای جنگ انجام است
نادفت برگشتن در دانی باشد و قرار آنکه سردار و نامزد فان هر یک
با یک توابع خود و هر فوج توپچی تحکیک پردازند در دم اشتاب براه
افتادیم چون به بزنگاه رسیدیم سردار از دیدن جنگ و لشکر و شکست
مانند سایر ایرانیان که تو بجانیز اعتماد ندارند نه گفت دلم میخواهد
که با سوار خود پیشش برانم من نمیگویم که آرزوی رئیسی با هم کمتر از آرزوی
سردار بود منتهی شب ماه آن اری و غرابی را لجاج میلاد و محول است
علت بهر کس نماید که بحقی دیدار دشمن از معرکه جنگ فرار خواهد کرد
در آخر نحوه اهتش سردار قرار بر این شد که سردار با سواران برگزیده
خود بجام لقتازد و با دیداران لشکر از دنبال در رسد

سردار بداعیه اینکه پیش از آفتاب بکام او برسد در ابراز دشمنی تک ساز
از راه جدا شد تا از کنار رود پک بگذرد تا پالتی در سر آفتاب بکام
او در رسیم که اگر خدای نکرده سردار را در آنجا عارضی شود با سانی
او را دریابیم چون بکنار رود رسیدیم آفتاب تیغ کشیده در دور
نسقچی باشی قریب پانصد سوار بود و پناهی همین خاطر از دنبال آمدند
خواستیم از آنکه از بگذریم ناگاه از آن طرف رود آوازی و آن
کلمه غیر مانوس شنیدیم که به آواز معروف تفنگ تفنگچیان شباهتی
مغز ما را از حرکت باز داشت و موجب تلاش رئیس شده بزنگی
از زنگ سردار نزدیک من دوید و به آوازی از آواز خفه بلند
ترکی چه را به کرد کجا بیرفت حاجی تو بودی تفنگ انداختی
من از وحشت تا ک ترکی گفتم من چکار دارم تفنگ بنید از من بلکه چنانکه

در اشتراک ارمنیان قراول دارند روسیان هم آنجا دارند یک دفعه دیگر آوازی
خیلی غریب تر آمد و تفنگ دیگر خالی شد در سایه تیغ آفتاب چند نفر سالدات
سالدات روس در آن طرف رود دیدیم چون سرکرده خطر را بچشم دشمنی دید چهره
اش لکلفت مردانه روی […] کرد و بادرپی […]
کشید و گفت سرکن را برای من بیاور […] سواری چند خود را رود
زد چند دوان در سالدات خود را سر کشیده و […] تیپ ربودی
هیچ میان خیابان بی پروا گلوله باریدن گرفت که هنوز ندیدیم و هول ما را
میکنند و باقی بر پیش سردار باز آمد که کسی برای خلاص کش نگردد لکن باشی بهبود
دشتی و دعا گو […] داد آنکس ها که در رود سراغ چند نفر ابحادیه
کسی غیر رفتن نخواست غایت خود به دار انه فریاد برآورد که من
خود میروم برآورم راه بدهید کی همراه من می آید پس بس پیش روی ایمن

کرد که حاجی هرگز من برده باشم دو سالدات را ابدا در هرچه دولت

نخواهید دید هم و دست انبازه من زد که برد بر و خاطرم جمعیت

کرد این دو سردار دست او تهمت ... این گفتگو که طول است بر

رکاب نسقچی باشی خود در رسید و بنا کرد به هرچه بار تفنگ و باروط

همه طور و سر فحش دادن طلبیدن بار گشت عجب جانوران اند

هرکار میکنی قرار نمیکنند از جانور هم بدتر اند اقلا شعور دارد ایشان

شعور ندارند خدایا تو میدانی که اگر پای مرگ در میان نمیبود

ایرانیان عجب جنگ آور بودند باری چون قدری راه برفت باز

ایستاد که یا در پای هر خار بیدرد و سالدات پشت به پشت

ایستاده بودند که نمیدانست چه بکنند تا آنکه دو دیگر سردار

دعوا را طی کرد دیدم سردار با جنگ و گریز از پیش دشمن به

رسید

تا زبان فریاد برآورد
زده این ... این حیله
که یکله بدرش ... سر ...
هم جنگ ... خود ... آدم ...
... میرفت ...

رکثرت معلوم شد که حمله اش بی‌نهایت کشتار نکرده تجنیده بود حال

پر ملال لشکر سردار را بیان کردن زحمت بیفایده است بیچاره کمان

کوفته خسته غنده بر لبهایش زنگ بر رو نمانده اما در کلی که رسید با آنکه

یک نگاه تعفنا کنند و دیدار خود نهان کنند اما هر قدر دماغ سردار

سوخته بود دماغ تقی باشی کوک بود از بهار آت واقعی را خبر برد و

داد از زخم بر داشتن از ندانستن جنگی بردن خود به ... بسر به بکرفت

دست و پای زمینی ... به اشتر خود که سوار اسب ... خانه اش بود دشمن

رها کرد غیرت تنیده ... زحمات بر قیت بیچاره اشتر نبود حیف که کرنی

طول ... رفع شد باری دیگر سردار که آنها همه امید واقعی ر

زحمت اندازی و بدر دشمن سوزی داشت بر طریق به پایان

انجی سید تقی باشی شهرت داعتیار و غریبی ... با خرج اند و حت

رفت

وقتی که روکیلان او و نیز هم جز دارایشان بودم اطراف او را گرفته بودند داد خودفروشی
طلبیدند قاصدی از سردار رسید که حضرتم زود بحضور بیاید قاصد برفتم چون
چشمش بمن افتاد اولین سؤالش این بود که یوسف گرجی کجاست فی الفور در باغ [illegible]
که یارو کریجه است گفتم بجمیع صادقان و صادقین اظهار بیخبری میدارم من
اصلاً از حرکت او خبری ندارم پس چشمهایش کج و معوج در کاسه بگردانید جهت
و دهانش کج کرده دندانها را بهم فشرده دشنامهای غلیظ و شدید دادن گرفت
وقتیکه یاد کرد که دمار از روزگار یوسف و خانه دانش برآورد در دمی
حکم کرد که هنوز از عدم معاودت تو با او خاطر جمع نیستم و بدان که اگر گوش زده
بشود که دست تو در کار بوده صفحه زمین را از لوث وجود خبیثت پاک میگردانم
بعد از آن شنیدم که جمعی تفنگچی رفته اند تا پدر و مادر یوسف را با بچه دارند بحضور
آورند و خانمانش را غارت کنند لکن خوشبختانه یوسف از زندگی همه را

رهانیده

[حاشیه: گفتم / خود را / و خانمان و ده و بلوک داغی که رابطه و پیوندی با او داشته باشد]

فهمیده و چنان دست پیش گرفته بود که دست سرکار سردار به هیچ خبر نشد خود
و زن و پدر و مادر خویشان و دوستان و اموالش حتی گلستان را بر داشته یک
روسی گذشته بودند و در دولت روس و سایر ملت عیسوی امان را بجان
و دل پذیرفته آن قدر ملک و مال که تلافی خسارات املاک ایشان شود

گفتار چهل و دویم در رفتن حاجی بابا از اردوی شاهی و اثبات

دهشتی که شخصی از تهدیدات سردار برایم لرزیدن گرفت اگر اندک
[illegible] دامن میزدم در میان ایشان نزاع بزرگی واقع میشد اما چون حضرت
سردار یقین دیدی [illegible] بیگناهی مشکوک بود مناسب آن دیدم که شعله را
کوتاه کرده اذن برگشتن بطهران گیرم از کثرت مدح و ثنایم در نزد
[illegible] که شنیده که [illegible] خوشی رضایت بمقصد خود واصل
گردیده اذن رجوع و [illegible] را که در باب سفر [illegible]

بعد از [illegible]

[حاشیه: و چون رفتار زن یوسف را [illegible] باز [illegible] به [illegible]]

صدراعظم چه بگویم و شرح حال رشادت و مردانگی او را چگونه بیان نمایم گفت

حاجی تو خود آنجا بودی و قضیه را بچشم خود دیدی شرح این تفصیل نمیتوانی کرد

در واقع ما نتوانستیم بگوئیم که غالب شدیم اما مغلوب هم نشدیم

سردار رشید خود را تعریفی میکرد که با وجود آنکه عسکر توپ و تفنگی نداشت خود پیاده جنگ کند

با سواره به شهر مستحکم حمله برد عجب اینکه مستحفظین در آنجا بلند دار برج و بارو گلوله

باران آتش کردند کاری از پیش نبردند شهر بسته شده و اپس برگشت با وجود اینکه همه

کس که با دشمن دست بگریبان شده من بودم اگر رد در خانه من نمی نشستید یکی

زنده نمی گذاشتم تا مملکت خود بر گردد و خبر بدهد اینها همه را میگوید و چه

مناسب میدانی از شاخ و برگ بران می افزائی پس دستمال کاغذ

ازبرای صدر اعظم و سایر بزرگان بعنوان هدیه ارمغان داده

مرخص نمود

مرخص نمود ..... تابستان که گذشت وقت رجعت بطهران رسید

اما با زیادتی در سلطانیه بود با چند تن از قاصدان به مرولات

وقت صبح کاغذهای خود را بحضور صدر اعظم بردم بعد از ملاحظه

ملا خواسته با وارد شدن گفت ملا صدر اعظم خوش آمدی تو هم در حمام لو

بودی آه حاجی بلی بلی آقا صدر اعظم روس همچو کس با قزلباش جرأت

مقابله و مقاتله در نمی کند خبر خیر آقا صدر اعظم معلوم میشود احسان شما رحم دار (حاجی)

شده است او از قدوه این شاه و از جان سپاران دولت است

خدا رحم کرده است الحمدلله حضرت توخود رسیده است حاجی چه خبر

آقا صدر اعظم در کنار ارس جنگ زوری کرده اند (حاجی)

بلی بلی آقا بهر سؤال جواب بلی بلی خبر گفتم و خواستم میامد که مرا بچشم

آدم از جنگ برگشته نمیدید نه و در بزرگی از میرزایان خود را

خواهد رسید پس باید نسخه‌ها نوشته بهرجا و بخصوص بخراسان
فرستاده شود تا فتنهٔ خانان عاصی فرو نشیند و فتنه را دشت
مظفر و منصور معلوم نزدیک خوار شود در حقیقت ما را این
نسخه‌ها لازم است ما ملتفت باش که این نسخه‌ها خیلی
عمده و خوبی است میرزا روی بمن کرد که خوب بگو عدد دشمن چه
قدر بود من متحیر که چه بگویم که موافق طبع ایشان شود گفتم
بسیار بسیار زور آراسته در مینی نوشتن نسخه هزار میرزا
چه قدر نشان گشته و در نسخه بنویس ده یا نزده هزار نشان
ملتفت باش که فتح ما بزرگ دور برود شأن
پادشاه اصل از آن است که بگوی پنج شش
بلکه ده هزار دشمن ~~دست میرزا باید پادشاه ما~~

المرتب لابد

دست بالا باید داشت همگی پس از رستم و افراسیاب کمتر است
خبر خیر پادشاه خونخوار و دشمن کش قلمرو در رعایای خود
دست از اجحاف بزنید میرزا نوشتی یا نه میرزا بلی گفت
وزیر پس نسخه‌ها را خواندند بدین مضمون صورت نسخه‌ها آنکه
حکام هر روز نزدیک دشمنه ترک و تازیک ذات اقدس همایون
بدانند که در این اوقات روس منحوس و حوزه‌نشین کلاه
روسیاه چون از ره طالع ناسازگار و برگشتگی بخت نامیمون
بمخاصمت ذات اقدس همایون ما که سایه آفریدگار و بر
رحمت پروردگاریم برآمده جمعیت‌های گمراه شقاوت پناه چند
عراده بعد آورده از راه رود ارس بصفحات آذربایجان
حرکت داد از آنجا که همواره تائیدات ایزد و فتوحات

و خصوصیات پادشاهی در خاطر دریا مآثر مکنون است امر و مقرر
فرمودیم تا مقرب الخاقان نادرخان با سپاهی شیر
افکن و کتیبه لشکر شکن بمدافعه آن گروه شقاوت نشان
بپردازد بیمن بخت بلند و کوکب فیروزی موکب شهریاری
ما که همه جا فتح و ظفر همعنان دارد نادرخان موحی الیه
بسرعت در یک حمله چون مردان شیر شکار آن فرقه
نابکار را تار و مار پراکنده کرده و [illegible] و پانزده
هزار و پانصد و شصت نفر از آن تراکمه را هلاک
افکنده و اسیر بسیار نموده و باقی را [illegible]
شکست داده بی گور و کفن رها [illegible] اهل نزدیک
شود خود را با شیر و پلنگ هم دندان خواهد لهذا امر حسب

[illegible]

این فرمان همایون جهان مطاع بعموم ممالک فتح الممالک خود امر
و مقرر میفرمائیم که با اسم حرکت لشکر بسیار اراده روز دیگ با
سیورسات و سایر لوازم گرد آورده بطرف سرداران
نوند دعوا نمایند تا بکلی ریشه عداوت بیشه این قوم
بدبخت با تیشه قهر از بن برآورده عالم از لوث وجود ایشان
پاک شود المقرر آنکه مضمون حکم مطاع و مدلول فرمان واجب
الاتباع را در عهده شناسند و زیر بار [illegible] نشنده
اگر چه قضیه هم چندان واقعیت نداشته باشد بیمن همت
پادشاه و برکت حدیث تفألوا بالخیر واقعیت هم میرسانند
تفال نیک بزنیم تا انشاءالله بعد از زد حقیقت وقتی خوب
است که با اصل شخص مطابق باشد و الا چه فایده اران میرزا

میرزا اسرار را نوردداشت که رای همین شیخ سعدی رحمة الله
علیه فرموده است دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز
است پس در پی کفش خواست و سوار شده بمژده فتح بحضور
شاه رفت من همراه نوکران سر قلم روی کردم برگرد برو
استراحت کن آمدنت لازم نیست

گفتار چهل و سیم در وقوع واقعه هولناک که حاجی بابا را سخت غمین ساخت

چند روز بعد از آن اردوی سلطانیه بطهران برگشتنی شد
و من باز در سر کار خود مامور بنظم و نسق راه که از شاه قاصدی
خبر آورد که بازیگران پیش از ورود شاه از سلطانیه
در قصر سلیمانیه حاضر نشوند این قصر چنانکه گفتم در نه فرسنگی

طهران [۲] واقعست از این خبر یاد فراموش شده زینب بنوشته
بیاد فیل هندوستان افتادم از اول آشنائی تا آنگاه یعنی
از هفت ماهی بار همه را مردمان دلتنگ و بیمروت
و فراموشکار مهربانی و مودت بسر می بردم اما از
یادان کار هولناک و هراس آمیز که سبب آن خودم
بودم دود از نهادم بر می آمد با خود گفتم اگر ترسم راه
واقعیت است موعد ظهور آن شاه است در سلیمانیه
بوی آن بلند میشود در ورود بقصر بسیار متوجه بودم
که هر چیز بجای خود باشد در وصول بدیوار حرم سرا صدای
آلات و ادوات موسیقی شنیده می شد اگر بار زینب گفتار از دور
و دیدار ممکن نمیشد چنانکه می گفتم و چنانکه میکردم چه جوئی از حالش

[۲] در کنار رود کرج

اگر کسی موافق مصلحت نبود در حقیقت اگرچه در این
باب هم سعی میکردم بجائی نمیرسید چه پس یک ساعت که
صدای نوبت سلام از پشت سر آن زنبورکخانه بلند و آمدن
شاه معلوم شد پادشاه بعد از قلیان در روانه کردن همراهان
بهلول داخل اندرون و مقارن دخول او آواز زنان و صدای
ساز و تنبک تا آسمان بلند شد من اگرچه سراپا گوش بودم
اما صدای زینب را نمی‌شنودم یقینم بیهوده بود از این
سکوت در میان بیم و امید معلق ماندم پس فی الفور خواجه
سرائی آمد که میرزا احمق حکیمباشی را احضار کنند
قیاسات عقل در موادی که ما را با آن علاقه و عشق بود
سرد با خود گفتم ای وای کار زینب تمام شد میرزا احمق نود

به اندرون رفت در در بیرون آمد و در آن حال مرا دم در دید
یک زری پیشنهاد و گفت حاجی شاه آتش گرفته است در خاطر
داری که من در چه لور و کنیزی پیشکش کردم با بلا
بارگیران به نجابت نیامده است و خود را ناخوشی زده شاه مرا
برای تحقیق خواسته بود چنانچه گویا من لله ان تحم حسن بودم
قسم خورد که در آرک اگر او را صحیح و تن درست نبینم پشت را
از بیخ بکنم خدا لعنت کند آن سعتی را که این دختر کنیز
من زد و گفت من بر آن روز زی پیش به انجا رخود مهمان
خواستم این گفت و بعد اشتابا طهران به دم خود در الحال در سینه
در بر تخت و از زدن دختر که بانه ته حیله کشیده‌ام که با خوشی
نبودنش را باور نکنم امانت تسلیت بدین افتم که اگر او واقع

ترسم بحالت شاید دلش بحالم بسوزد و دردم را چاره بدهد یا
کاری کند که دست نفهمیده بدم دیدم نمی‌شود عقب بیکار این ابیات
خوشحال شدم (نه در جهان گل روئی دسره و زنخی است
درختها همه سبز است و بوستان گل ریز) (چه لازم است بی
شاه این من غمگین) (کی بخواب من آید خیال ادینه را
چنگ گسسته تیشب درکنار گیرد دوست) (چنانچه شرط وصل
است بجا دلدار) آری با این شعرها خواندنها و حکمت راندنها
میخواستم کار را سرسری گیرم بعادت ایرانیان زن را خود
آدم نشمارم اما بهر دیده که غلطیدم و در غلطیدم و بهر جا
که خیالم رفت و باز آمد بیاد زینب و نقش پاره پاره در آغوشش
چشمم مجسم شد خیالم را از همه جا برمیداشت خلاصه بردن فیروز

شاه در رسیدم

شاه در رسیدم با جستم تمام از میان تماشابیان و پیش
بازاده‌گان داخل طهران شدم هم واحدم اینکه حکیم را به
ببینم از حال زینب اطلاعی بگیرم دارای شک و شبهه درام
بخت بدمن در همان شب و روز دار روزم بحالا اما بنوعی که ممکن
نشود دوکا فریضه بنگ تقی در کار فرمان بودم ناگاه
حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد یکدست به ریش آبید
بر دل تو رنش از بسیار دقت براده تر دیدم از سر
راهش به ایستادم و سلام دادم سر بالا کرد گفت حاجی چه
شده تر از آسمان می‌جستم بود در زمین یافتم بیا تا برگشته
رویم حکیم هیچ خبر داری این کنیزک گرد حال عالم را سرزمین
ریخت واله و بالاله شاه دیوانه شده است میگوید هر که در حرم سرا است

دیده اش بر زمین
دوخته چو

وغیره است از وزیر گرفته تا خواجه همه را فشی برسانم قسم خورده
بود که اگر تقصیر را بگویم از همه پیش زیر ستم خواهد برد حاجی چه مغز
هرچه شده است حکیم این زنی است که زیب ایستن است حاجی ها
فهمیدم آنکه تو القه رخاطرش میخواستی حکیم از تشنگی بمانند
کسیکه از خود شبهه ناک شده گفت استغفرالله حاجی ترا بخدا این
حرفها مزن برای اینکه اگر چنین شبهه در حق من بشود باشد
در دم قول خود را بالفعل آورد خوب تو کی دلی شنیده که من خاطرش
را میخواستم حاجی آزرده از حق شما خیلی چیزها میگفتند همه کس تعجب میکرد
چه گونه آدمی مثل شما لقمان عصر و جالینوس دهر بخیال ممتنع ورزی و
شیطان را جای دل داده که بحر غمین بر بدبختی بیست و ته نشسته جوانی
خیانت مثل ترا ملکه خرابی مملکت را کافی است حکیم سری جنبانید

و دستی بر دل زد

و دستی بر دل زد که راست میگوئی حاجی چه دلواپسی عظیمی
که بعوض خشم آشنا همه شدم در واقع اینها خشم نموده ملال شیطان دائم
خود در اینها نشان داشت لکاه اولکاه خود شیطان بود که بجز آن
او فریب آدمی شدم اما بعد از همه صلاحها پندکرد حاجی چه بگویم
چیزی بعقلم نمیرسد پادشاه میتواند با او چه کند حکیم هرچه میخواهد بکند
برود بجهنم برود پهلوی دست پدر پس من درد خود دارم الکاه
با دل نرم روی بمن کرد که حاجی میدانی چه تو را همیشه دوست داشتم
وقتی که در بیرون مانده بودی در خانه ام جا دادم رتبه استادیم
مگر بواسطه من باین منصب نرسیدی اگر اعتقاد داری که در دنیا
چیزی به از حق گذاری و نمک شناسی نیست اینک وقت
است که باعتقاد خود عمل کنی پس قدری با ریش خود بازی کرده

گفت باقی چه گفتم حاجی نه خبر درست نفهمیدم حکیم خوب
مختصر اینکه بیا بگو این دختر از من حامله است حاجی راستی راستی است
میگوئی جان عزیزتر است یا عقل از آن هم برای شما مگر دیوانه‌ام
حکیم باشی بر او چه نسبت داشته چرا خود را انداختن بدهم جان را
فدای سر تو کنم نعشش که بیار که آنچه از دست من بر میاید این است
که اگر از من بپرسند میگویم از حکیم باشی نیست حکیم باشی چنین از
خانم نپرسیده اما اینکه تقصیر را گردن خود گیرم هرگز نمیشود نه جوان
مردی و نه آن جوان مردگی بده این است خواجه سرائی بردند
آمد که بخواجه باشی امر داده اند که نصف شب بخوابند تا دقیقه
دکیل میرغضب باشی یعنی تو با پنج نفر جلاد در زیر تخت حرم بیرحم
می آئی و تابوتی بیاوری که جنازه را بتخت با خود بقبرستان ببری با خود

ایانجم

بحر خشم چیزی نتوانستم گفت از من طالع زود برف
احمق زود رفته تاریکی شب هم لغزیا دم رسیده دکرنه جملی مرد
و دست با حکی و تلاش بخطرم آنده اخت عرق سردی از سرتا
پایم جاری شده و کم مانده بود که در دم جرم سراغش کنم بلچود گفتم
سبب قتل شده ام کم بود که باید قاتلش هم بشوم و نبحه ام را
بدست خود بکنم خون مادرش را بریزم یا رب بچه عذابی معذب
شده ام ای طالع نحس و اختر زشت این خط نحس من که نوشت
از این خیال پر ملال کو خلاص و محال یحیی این کار بهتر آنکه
دشنه ابد از سینه خود فرو کنم اما نه معلوم است تقدیر چنین بوده است
با سرنوشت چه چاره ای قضای بی تغییر ای تقدیر بی تدبیر
کوشش من بی فایده است تف بر تو ای دنیا اگر هر کس پرده

از کار خود بر نمیداشت چنانچه که هست مینمود آن وقت معلوم
میشد که دنیا چیست در اینش گفت این اعتقادها حالی که
گفتی کوه دماوند را بر پشتم بار کرده اند با هیچ نفر که بالشی بر تک
آن بصیرت خون آلوده شوند تنگ خود را کمال رسانیده‌ام آنان را
پروائی نبود چه برده بردن و چه زنده کشتن در نزد ایشان باکی
نداشت تا روشنائی کار در دشت اثار بر خلاف ساران
اوقات افق در میان ابرهای رنگ خونین فرو مانده هرچه از نشیب زیاد
نزدیکتر ابرها انبوه تر و تارتر و از نوک کوه البرز صدای رعد
و برق روشنائی میدمید میشد ماه هاله دار گاه از میان ابرهای تنگ سر
بر میکرد عالم را منور میساخت و گاه یکبار می نهفت من در گوشه
اطاق خلوتی حرم سرا نشستم تا صدای شبخوانان گلدسته‌ها که
که با آواز

و عالم را بظلمت می‌نهفت صح

که با آواز خواب العین رحمت میخوانند و آواز پاسبانان پشت
بامهای بازار که بروزه شغال و کفتار همه به خبر نشوم نخفتم یعنی
آواز نیش آهنگ قافله مرگ زنجیر پیچیده بلندتر لرزه سراپایم
را فرو گرفت پیش آن هم نتوانستم از جای برخیزم روان نشستم دعای
سرعو و رفقای خود را پیش از خود در کنار او بودی که بیخبر از آن
نهاد نشسته دیدم ملتها سخنی که نتوانستم گفت رسیدم تن گفته هنوز
نشده همه سالکت و صامت ماندیم مرا گمان که این تماشائی
من تمام شده او کار کرده بردن نفس چیزی نخواهم دید که هنوز تمام
بود مراقبه رشته‌های حواس کشیده ماند در گوشه حرم سرای ما تنهایی
برجی است هشت پنجره از عمارت بلندتر از همه جای طهران
است بالای آن اطاقی است چهار گوش هشت طاقچه اطراف آن برج رفته‌های خالی است

که اگر درهای حرم به آنجا گشوده شود و آمدن بدانجا مشرف باشد هرگز
فراموش نمی‌شود همه چشم به آنجا دوخته‌ام در بالای بام بر روشنائی مهتاب
گاهگاهی سیاهی گذر دو نفر زن دیدم مردان معلوم بود که زن رامی
کشیده به درون با لباس و التماس افتاده بود به وضع جان کندنی که برتر
از آن نبود درست و باز چون به بام رسیده به آواز زن بلند شد آه
از آن صدای که از اطراف عمارت شنیده می‌شد چنان درهم و برهم و بنوعی وحشت انگیز
که قهقهه خنده دیوانگان را مینمود با خواهش کشتی تمام مرگان و گشودن
دهان هراسان حتی آن نیمچه مردگان که با من بودند متأثر می‌نمودند من
مانند پارچه چوبی بر جای خشک شده اگر از حالم پرسی از خود بیخبر
و در واقع مرده بودم ای بچشم بر آنچه میگذشت میدیدم از ادراک
ادراک حتی معمول افراد آن کلمات در نهایت تسلط بر خود است در چهره گشتن

از فشار

فرو گذاشت و انداختن نعش از بام دانستم که کار
گذشت من از اندیشه بخود باز آمدم سپس از خیالات
درهم و برهم گذر دادم و از امید بیدم و باز بنگرم رد بجائی
که نعش خفه شده بود یعنی آنجا که تکیه زده خود با طفل
من در کشتگی افتاده بود دیدم هنوز نفس میکشد ولی در کشتن
مرگ بود با اینکه خون از دهانش مثل فواره میریخت لبانش بهم میخورد
چنانچه گوئی حرف میزند در آن حالت با آن حالت از عمر ناله‌اش
چیزی مفهوم نمی‌شد مگر اینکه آوازش مثل آواز فرزندم فرزندم
گفتن بیشباهت نبود این خیال من بود که با کمال نومیدی بر
روی نعش پسر انداختن خویش از یاد رفت چنان بخود نکشیدم که از همه اعمال از
حالم بیخبر میشد و ادراک باقی و تمیز را می‌بودند و مرا از اینجا بر کناری نبود و با یم خودی

از جیب جبه

را بجائی رسانیدم که دستمال خود را آورده بجوش آلوده بودم و در
بغل بنهم که ناگاه از عمر یادگار باشد ناگهان از صدای سخت آوای
یکی از جلادان که از پای هم نشسته بر بنیه جوارح فریاد برآورد
که هر دو را به بخود آمدم یکی از آنچه یالکار جواب داد آری تنبل لنگ
گفت پس برید یالکاری دیگر آهسته گفت تا بجهنم با او پس نعش
را بر دوش گرفته و در بیرون شهر بقبرستان رسیدیم هیچ در روی
قبری در نزدیکی آنجا نشستم و آنچه که میگذشت بر روی می فهمیدم و
با نظری بی معنی ملتفت داستان آنان بودم نعش را نهفتند و قبرا
از خاک انباشتند و دو سنگ بر سر پای قبر نهادند پس برد من آمده گفت تمام
شد گفتم که شما بروید بمنزل من هم می آیم برادر قبرستان که نشسته خود در فکر و بیخودی
نشسته ... رعد و برق از کوههای دور راهنما بود بجز او از فغان
دیگر نشنیدم هر راهی نمودم چون صبح

[illegible]

که گاهی همه

که گاهی همه باهم و گاهی جدا جدا در اطراف قبرستان مانند مردگان
روزه کشان میگردیدند آوازی شنیده نمیشد هر چه بیشتر در آنجا
نشستم دلم از شغل خود بیشتر آزرده گردید و بیشتر بخیال ترک آن
کار به فرجام افتاده و از زندگی سیر هر چه زودتر دلم میخواست ترک دنیا
و مافیها کنم تنها خواستم آنکه لباس درویشان بپوشم و باقی عمر را
در گوشه عزلت و خلوت با توبه و انابه بجز از مردم بسر برم از همه
گذشته خیال اینکه مبادا رفیق دلگفار من نسبت بحالت مرده رفقا رشک
زده سخته مرا با این اندیشه استوار ساخت خلاصه در دم آفتاب
از ترس حفظ ملحوظ و یا از روی جبری از جائی به آن شومی دلگرهی
عزمم بران جزم شد که یکمنزل دور روم از آنجا با اولین کاروان خود را باصفهان
رسانم با خود گفتم بروم پهلوی بیرون در بنشینم و ببینم چه پیش می آید

پیش از مرگ پدر برسم و مورد دعای خیر او شوم شد بدر پیری
حسنش بدیدار من روشن شود با این بار شنامت بجای خود گذشتن
نتوانم گناه کاری بس است دیگر وقت توبه است باری این فقیه با نصیحه
چنان تأثیر در ذهنم کرد که اگر آن تأثیر بر جا میماند هر آینه یکی از اولیاء وقت
در ابرار کرام می‌شدم

گفتار چهل و چهارم در ملاقات حاجی بابا با یکی از دوستان قدیم خود و نصیحت کردن او حاجی بابا را

دستمالی که هنوز از خون پدر تر بود از بغل
در آوردم و بر روی قبر گسترده دم و کاری که مدت عمر نکرده بودم کردم از
این روی دلم اندکی تسلی یافت و ترک طهران از سر قرار دادی مصمم
به اصفهان نهادم چون یک منار لکو در سینه‌ام اثر کار روان نبود اما در بن
قدرت پیش رفتن بود عزم آن کردم تا به حوض سلطان تنها

شب را در آنجا مانم در شب دیگر روان سرای حوض سلطان
در صحرا مردی دیدم وضعی خوب بحری در زمین چمباتمه نشسته
گفتی مسخرگی در کاری می‌نگری چون نزدیکتر رسیدم دیدم
کلاه خود می‌طلبد و دست نزدیکتر رفتم آشنا بنظرم آمد گفتم این
نمیتواند بود دیگر یکی از درویشان رفیق مشهد در واقع رفیق نقالم
بود حکایتی تازه ساخته و کلاه خود نقل میکرد تا زر جای کشکول ریزان
نشناخت و با شدتی تمام بعزم مصافحه پیش دوید که حاجی جان
دیدیم این همه سال کجا بودی جایت در حلقه رندان خالی بود
پس از دیدن و در ازالهٔ قسمت تعارفات بسر گفتگو آمدیم سرگذشت خود را از ایام
جدائی تا آن لحظه که عبارت بود از سفرهای دور و دراز با زحمت و تدابیر متعدده
که برای گذرانیدن ... بود شرح کردم معلوم که سابقه از آستان بود ... آمد و خیال داشت که به

بهمان پای اصفهان و از آنجا به هندوستان برود اگرچه با این حال پر ملال ذوق گفتگو چندان
نداشتم ولی با اصرار دلبرادر می تابید و در ده شرح حال خود را از وقتی که با درویش بغداد از
بیرون آمدیم تا اینجا بیان کردم تماشا داشت که هرچه در این ایام بر سر گذشته می گفت
دلخراش تر از پیش تر گذشته می گفت دلخراش ام او در ظاهر من بیش تر گذشته چون مرا نگاه میدید
گریه کنان نفرین [illegible] شده م که ما با وجود که بس سخت بود اما همین کم دنباله کار را دید که من
چنین خاطر زده ترک کار خود نمودم یکبار دیگر گذشت و حرف تیم کوه دا ... گفت رفیق
[illegible] قدرت به بالای تو و دست [illegible] نجوی (سالها باید که تا یک
سنگ اصلی ز آفتاب [illegible] عاقبت خرقه کرد یا حله در اسپ خفته شد خوات
[illegible] که اول که در دو لت
بردست آمده است بگوی تا یار زراه در ... و سر گردون که به راه نهم تمیز رفتن شکر گری
... توقف نمود و گفت آری راه طلب سعادت بر دم ... شاه راه را اسکیر دو

کم راه را از راه تو بیرون و سیگری هرچه بادا با دکتن ... بیرون ما تا کمال ... کار از همه
راه ترقیات کم در پیش کو گذشت بر کودو با بهتر خود چنان راه را که کسی که دیگر بدی
روی نگرفت بدان ما ... انشاالله ... بیت ... شعر فردوسی را بخواند
چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بر زین گهی زین به پشت ما در این کار
اصفهان ... گفت رفیق
گذشته از گذشته ... گذشته را ... و علیم شیر را
... کم در
... چراکه
بسیار ... راه ...
... عالیان
چای میکرد ... را

بروی مهتابی کاردانی جمع شدند در دیش حکایات معمول شد که بخانه میروم که هم گوش دهیم

چنان جواب میدهم که گوشم حیات در پی آن قصه دهنم بکاری دیگر برفت و رشته سخن را گم

میکردم بلکه همینه دانستم چه میگویم با خود میگفتم من از وجود بر کنم مرا چه غم بودی

اگر وجود من عدم بودی همه عدم وجود من نیستی اگر وجود هوی غلبه بودی

سیاه وجود کرده بیم و آتش ... نبود اگر نبودی وجود غایت کرم بودی آه ... که شود کال

نهایت لذت دلار چو در پی آن اندیشه یکبار صدای خنده و کف زدن هندی و ... [illegible]

جای بحث ... دادم که در وقت دیگر الحکایات را از نو بشنوم و بعد فارغ البال

بخیال خود پرداختم حسرت ... امید دادم که ... کار دانستن را از آنچه

و شادی ... [illegible] ... خود ... گفتم ... [illegible] ... زیر جوم

... [illegible] ... نوبت خویش دارد که بهمان ... [illegible]

... [illegible] ... دلمرده ... [illegible] ... متصل گردد و کم کم جزو

هوای دنیا شود در انجام قصه درویش ... زیر کامینه ... [illegible] ... آسمان ایستاده

کال روشن ... [illegible] ... ره داده و کمال ... [illegible]

در ... [illegible] ... نقش ... [illegible] ... سر او آمد ... [illegible]

چاره ... [illegible] ... خواهان ... [illegible] ... در روی مهتابی ...

کم ولیف قصه مشغول بود ... [illegible] ... راه خود در خیال ... [illegible]

بخواهم چون چشم ... [illegible] ... خیالم دیگر چون چشم ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

استنباط کرد ... [illegible] ...

کم همه ... [illegible] ...

در ... [illegible] ... علامات ... [illegible]

شک نداری که چون بهر لیوبوت چهار نعل کالسکه در پیش داده بود شتافت و معلوم است
که راه خلاف پیش داده بود چنین رفت و ریش مرا کشان کشان گفت اگر بخواهی از شر این
جانوران در امان باشی بار همین حالا رفت مالی الیکه لیدیر و خسته بود چنین چیزی نمی بار
مرا جابر میکرد دانشگاه گفت که ضامن نمیتوانم بشوم گفتم هرچه بار بکنم میکنیم مگر نمیتوانی حالا البته
او را یکی پیش فرستاد از چنان خفت خشم و رحمت بسیار داشت دانستی نقد بهم دادم که
هم دادم چیز را بی بهانه او نقد است پس کی بروم از پیش قدری فکر کرد و گفت نقدیم پیش از دوات
صبح مرا کالسکه ای میبرد وقت دقیق بگیر که بم مقصود برسیم بیرون از نوقع الدر شب هم
در سپاهی و کوچه اگر چه در بیرون تم هم که مدت است به خلاصی مرا داری دست بابت را بفرستی
گفت ج
و خدا حافظ گفتم خواست از چه راه که را کمتر آن ابن از عقب سلام چند نگاه کرد ابن جواب
نشانم که بیسلیم گرد وجهت سیر کنند و دو تن حس کاوه که یک دفعه به بیت رفته ام برای لیکه
بر لی یکبار از رنهان ها شاه زنهار ترسیده گشودم رفتن پیش را گشت مرا کرد و قتی چو ستی تنها دقیقه قبل از
(لعنه فراکس

لعنه فراکس من با رسید گفتار بحضرت عبد العظیم رسانیده در عجم مهر کی چنان حرکت نکرده بیهن
میخواهم که در انجا اگر زوار بتوهی همیشه مزورها که بار برای زیارت با برای عیش و عشرت سبدها
بیاید زمین را بوط و مسکینم میکوید ترجیح میدهد بست بسته ها مقام گند کنی حرفی میتوانم با کار را بستی
میرید ها مسلم شود از اوقت پناه بر خدا من تقصیر توجه این نیست که کار رسید به اینجا که شاه را از کار
بزرگ ج
بیکار کرد خدا این هم سیاست که در خیالش لیدر او و لم باشد و مردم چنانکه بالا را ایشان عنایه لیدیم
همان بهانه نمی برد به نیش چه میکوید ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
نگفتم از این بیشتر کم با شما که خوبی را و ادامه کنم شاید با رابی پرورش کار بهم لیدر از وقت حالا هیچ
میگویم خلاصه بیشتر حاجی ما بر است توبه او را امیدوار ساز از آنان که هنرها را کشف و دست
و عیبها را در زیر نعلین پنهان نمیدارند حالا اهام که در شهر بودم علیها چرخ دش با شنا گوی چنین
و کسی به غرضت با شد در سعی همیت بود ادوار میکنند پس فرا انگار که رفت و گفت

دست علما را آن آقا و صحرای [illegible] را از عمل [illegible] به ضرب [illegible] اسیر دوم [illegible]

از دو سه — اصحاب کعبه [illegible] بعد [illegible] معلوم [illegible] آقا من جنون مطلق [illegible] داشتم [illegible] از این

اطمینان [illegible] [illegible] چنین [illegible] روی [illegible] رسیده [illegible]

خود [illegible] [illegible] کردم [illegible] [illegible] در [illegible] و سوار [illegible]

[illegible] کم الحمد لله و صلی الله علی سیدنا محمد [illegible] حضرت [illegible]

یافتگان از طوفان ۲ — دادم [illegible] صدق و خلوص [illegible] کرده‌ام [illegible] روی [illegible]

[illegible] شاه [illegible] تو را [illegible] [illegible] دیات [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] تو را از [illegible]

نسخه — [illegible] [illegible] کم را [illegible] [illegible]

حاجی — [illegible] که مرا [illegible] [illegible] [illegible] اول [illegible] که [illegible]

[illegible] نفس [illegible] مضمون [illegible] که اگر [illegible] [illegible] حاجی

(هرکه [illegible])

[illegible] چشم [illegible] [illegible] همه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] همه [illegible]

[illegible] ایران [illegible] [illegible] [illegible]

بلکه همه کس [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] همه [illegible] [illegible] همه [illegible]

[illegible] همه [illegible] [illegible] [illegible]

(من [illegible])

می برند از شوخی نی قدر تخت خود و به عرضه [illegible] را دو دست [illegible] حرام [illegible] کردید

از وقت بعض [illegible] که [illegible] منفعت [illegible] از بهت [illegible]

و الطعام [illegible] کفتار چهل و پنج در بیست نشستن حاجی بابا و فیع ملا [illegible]

[illegible] بیک [illegible] صلاة [illegible] تمام خوانی از صبح [illegible] حکمت

روشن [illegible] معنی [illegible] که [illegible] هم بسر بردیم [illegible]

از [illegible] نقود [illegible] یعنی [illegible] که [illegible] همراه [illegible]

[illegible] از [illegible] کوزه [illegible]

از [illegible] که [illegible] روزه [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] دارد [illegible]

که [illegible] ثواب و عقاب [illegible] حرام [illegible] یعنی [illegible]

بر سفید

[illegible] (ص ١٧)

بر سفیده یعنی [illegible] تا [illegible] خلاب [illegible] یعنی [illegible] همراه [illegible]

صورت [illegible] و اگر کسی را [illegible] چه [illegible]

[illegible] بعد از [illegible] صورت [illegible] مسلم

[illegible] وقت و مقام [illegible] و لطافت [illegible] مسلم [illegible]

[illegible] از رکوع و [illegible] که از [illegible]

[illegible] همه [illegible] قبله [illegible] وقت [illegible] همه سو [illegible] قبله

[illegible] طرف قبله [illegible] شمال [illegible]

[illegible] مسلمان [illegible]

[illegible]

[illegible] اگر [illegible]

[illegible] که قرآن را [illegible] تمام [illegible] مانده

١ خواه

بمنزل ع

خواهش را فهمیدم چون نفهمیدم از آن او همه را عاجز ماندم با احترام و وضو و کوبیدن سر قرائت

نخوانده رسید آن را آنچه میرسید هر کسی که اگر بود نبود و صحبت کنان در بازار اگر با

ندای این کلمات مسکین نالید عقیده که برای او به صراط مستقیم مستقیم تر از این راهی نیست

رفیق این راهم که نبود سر میرود که این کش فرو برده این شیمی ها و محمدان است

که اگر همت کنند هر چیزی را که خواهد بر دم نقش کند می‌تواند در پیش رفت عقیده همه آنکه

با آنکه همه کلام را بریدند و فرمان شاه را بردم و پیش از آنچه عده‌ای از به و قلم داد کند حقیقت

آنکه آدم خوب است و هم شمس درویش و صفت است و ما ساخت خوار مسیحیان را عجبی

دارد میل از اجتماع این شمع اگر چه بود خط بخیر عهد تا رکوع آن روز رود شور بود

را مصلحت و قدر و خصوصی نخست قبول عامه لازم بود خیر طهارت و نماز روزه و چون که آن تنم

شد که گویی برای نبض از آنچه الوان آنچه که مجمع شد و در خرید و بطرز معنا کند مطلبی است که

و نه مثل وقت که از آن به معقول که می‌برد وقت ادای صبح بر خواستم در سر حوض نماز بخوانم

دست و تن

و سخت ترین تکلفات گشته و وضو گرفتم پس از آن در منظره به انتظار ساعت چهار که از چهار باب

شنیده میشد نماز بخوانم با دیگر همه که آهسته آهسته گوش و دو همه شهر با صدای تکبیر صوت بر خود دید

و پر منفعت و با عزم بود در درویش خود نیز فهمیده که در تقدس و خوشی و خطا هر ساز از آن بهتر زمین یکی

آن که گشته زمان و با همه از جلب این سکوت ساخته گوش و جای صحن به همه تنها با پرستش بودن و خوشی

که بردن نماز را پرست نه راه از غم نهادم و سبحه را از پیچ بر چیدم چشمها را سرمه کشیدم مهر دهن سیخ و دست

سوک در کمربا پای به جوراب نعلین شکفته با پاشنه تحریک بدر شهر صادق حضرت معصوم که در آن شهر این مقام حقیقت

زهره خود شکم در درویش پایان کنم بود برای این نیت شاه همه تحصیل او از نیم تحکیم با اطلاع من دلم به هر چه تحمیل که برام

بحرم قدیم و حجة و تقلید تکمیل کنند که خطا در حکم است و این پایه محکم به عارف و شاه را شناخته که در کار رسید که نقد

اگر در تب جد رها بیمار و بهتر خود شمار خود بیکدم و بیرم آن همه پایه بهترین و سیله که تا بهرست دیگر تخم عدد راهی است

دور شام به یاد رها تسبیح و حبش در نقطه خشک و مانده و آنها از آن که کارش هر آنچه اعتبار و احترام بر رودم کفش بهات

از کثرت و وسعی تقید نعمت تن و در درویش با اینکه و نیاز به یکدیگر آرامش بکشند تا بیندیم زمان آن شیوه عیش و بهانه زندگی

شده است

دقتی

دور دوری

آوردن [illegible] ... [illegible] بانوش و ... [illegible] ستم خلاصه ... [illegible] زمان ... [illegible]

تا در سخن ... [illegible] ... بود در ... [illegible] خنده ... [illegible] هم خوش خوشی کم شده ... [illegible]

از آن ساعت ... [illegible] سال ... [illegible] داشتم ... [illegible] قصه ... [illegible] خود ... [illegible] که ... [illegible]

سلطان ... [illegible] حسن ... [illegible] نتیجه ... [illegible] ... [illegible] وقت ... [illegible] دیدم ... [illegible]

... [illegible] بار ... [illegible] بهمان ... [illegible] ... [illegible] قصه ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] بیرون آید

حکایت ... [illegible]

... [illegible] شرح ... [illegible] چون ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] تحقیق ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

(یک بار از غلامان)

خنک ...
تا برار ...

(... [illegible])

... [illegible]

یکبار از غلامان خود خواجه منصوری را به کاشیت تا خیاطی با کمال احتیاط برای دوختن ... [illegible]

لباس نو آورد   غلام زمین خدمت را بوسیده بهر جانب شتافت گرفت در پهلوی

قبرستان پیرمردی خمیده و چشمانش از شدت نظر بکار با عینک دو چار دید در دکانی

که گنجایش اندام او نیز نداشت مشغول وصله کاری است گفت اینک وصله کار

من   سلامی داد و دست زیر انگشت پیرمرد از شدت التفات بدو جست و ... [illegible]

نشد و در آخر بهوای صدا سری بلند کرد مردی موقر دید عینک از چشمان برداشت

و کار یکجا گذاشت خواست زانوی ادب بنشیند منصوری دست بشانه اش گذاشت

که زحمت مکش از کار ... [illegible] چیست ... [illegible] غلام شما ... [illegible]

عبدل میگویند   منصوری تو خیاطی بابا عبدل هم خیاط و هم موذن مسجد بازار ماهی ... [illegible]

منصوری خوب میتوانی برای ما رختی بکشی حالی بکی بابا عبدل کارم چه چیزیست برای

همین اینجا نشسته ام بنمایید خدمتی است   منصوری رفت آهسته ... [illegible] مباد ... [illegible]

بابا عبدل

تحمل

... [illegible]

بابا عبدل این مسئله دیگر است و قلبها قدری نازک و ناهموار و سرهای ایران بسیار است

پسر خیاط پیوا سرو زیر و قرآن با تشخص نیست مزد درست بده اگر بخواهی برای این

لباس تلبیس توانم حرف منصوری از این قرار بابی قرار آنتی در طلا رشت اد بغداد. راضی ؟

بابا عبدل راضیم حذرت را نمی‌بینید پس قرار براین شد منصوری نیمشب بدکان بابا عبدل

بیاید چشم بسته او را ببرد چون بابا عبدل تنها ماند مشغول بکار سراسیمه وار با خود

میگفت حالا من با چشم بسته چه میتوانم ببینم پس برای آنکه مژده این عادت تازه را

زن خود بدهد از سایر اوقات زودتر دکان را بست و در جلوی مسجد های بخانه خود رفت

دلفریب زن بابا عبدل در خیمه کی قدحی از اولیه دید آن هم طلا و آنچه عقبه

سفره را از کباب و شیرینی ها و ترشیها و میوه ها و مزه ها بیاراست و قهوه

چی برپشت آن نهاد زن و شوهر بپای اشکم تاب زنی را گذاردند از نیمشب

بابا عبدل صادق الوعد و منصوری از او صادق الوعدتر در دکان بابا عبدل

یکدیگر

یکدیگر را دیدند بی آنکه بابا عبدل سخنی گوید منصوری چشمش را بست و از کوچه پس کوچه

بحرم سرای پادشاه برد از در کوچکی بخلوت خاص سلطانی درون برد چون چشمش را

بگشود اطاقی دید زمینش از انواع قالیهای نفیس گسترده و سقفهایش از قماشهای

گوناگون آراسته اما بجز یک چراغ در وی روشنائی نه منصوری بابا عبدل را در آنجا

نشاند و برفت و با بقچه کشمیری برگشت از میان بقچه لباسی در آورد به بابا عبدل

نشان داد که یک پاره های وصله که برای همه جش لباس بی قسم چه قدر دقت لازم است

و درست به بقچه بگذار تا من برگردم بابا عبدل لباس را پس و پس گردانید و یک

نظر کرد و آنچه باید نیک نگاه نمود بر حسب امر باز به بقچه نهاد ناگاه مردی مهیب بلند

قامت هم از در دیدار شد بابا عبدل را لرزه گرفت و جهرش شد و با آنکه سخنی گوید بقچه را

برداشت و بیرون رفت هم دقیقه دیگر گذشته هنوز بابا عبدل از حیرت حال اول

بخود نیامده در دیگر بگشود و مردی با لباس فاخر بقچه کشمیری بوضع و زرکی بقچه

اول

[illegible]

اول بار در پیش پای بابا عبدل که نشسته بی آنکه لب بسخن یا چشم بروی بابا عبدل
گشاید زمین خدمت ببوسید و برفت بابا عبدل در اندیشه که اینکار بد نباید بود
و من باید آدمی زرنگ شوم اما از همه بهتر این بود که در گوشه دکان بار بهمان دسته
کاری مشغول باشم و این حالی را با چه سود دیگر بگویم که میدانید برای چه در اینجا
آورده اند دخول و خروج مردان غریب که نان سبدی آبجی خوب نمی نماید
اگر تواضع نمینمودند سخن مکشوفه همانا بهتر بود و من میدانستم چرا به اینجا
آمده ام و شنیده ام پاره نان را بجوال میدوزند و بآب میاندازند بحمل:
برای اینگونه حیاطی ملا به اینجا آورده اند   بابا عبدل با خود از این سخنان شگفت
که مضطری داخل شده و بی آنکه حرف بزند کهنه بقچه را بردارد و با چشم
او را بسته از جائی که او را آورده بوده به آنجا برساند بابا عبدل در عهد
خود بشنوار بی هیچ جواب سؤال وعده داده که بعد از سه روزه حاضر باشد

ده طلا بیاور و از دکان بگیر بابا عبدل بخانه خود برگشت تا زن خود را از انتظار
بدر آورد در راه با خود میگفت راستی اینکار برجستش بیارزد آسمان در این آخر عمر
خوب نانی برایم پخت که حق بیع مانده به در خانه را بزنش با عزت و احترام در بگشود
و بقچه را به دستی گرفت بابا عبدل فریاد برآورد که دلوپت جان کار این را مگوئید
تمام نشود ببین چه قدر مزد میدهند دلوپت بخندید و با خوشحالی شد خواست بر بقچه را
بگشاید بابا عبدل گفت حالا بیا بخوابیم وقت گشودن اذیت دلوپت گفت تا نگشائیم
و نه بینم چه آورده راحت نخوابم و خوابم نمی برد پس بقچه را گشود و دیدم روشنائی بود چه
دید و چه شد تو خود قیاس کن و من حالا ذرش به جای لباس در بقچه سر آدمی
در هم و بر هم کشیده در رشته ای پیچیده چه حالی یافتند دست بی‌دید بر سر
بریده از دست زن بیچاره اول زن و شوهر چشم پوشیده قدری نگاه کردند
بعد از آن ساکت و ساعت چشم بر روی یکدیگر بسته بطوریکه هیچ یک زبان

در نمی آید پس دلقوپ نعره زد که عجب کاری آورده مثل جان آدم قربان کارت
بشوم مرد که این چه کار است بگرد پیچی درون خانه مان کم است که این همه راه رفتی
و سر مرده آوردی که لباس هم زری خاک بر سرکه است بابا عبدل گفته پدر داد که اینها (انا سنه بابالسه)
جارا برین است همان وقت که آن سنگ سیاه جنم برای بست صدا در می آورد دلم
می طپید و گواهی می داد که بی چیزی نیست با همه ترکی دو وی میده ستم که حالی گفتش
او محض لباس زری باید باشد پدر سوخته بجای لباس سر آدمی جا رده است
خداوندا حالا چه باید کرد راه خانه اش را نمیدانم تا سر را ببرم بصورتش بزنم که
ننه سگ بیا لباست را بگیر حالا است که لبتان یا شبی با هزار باشی دیگر فردا
بخانه ام میریزند که بیا و خون بهای این سر را بده آنگاه خر بیار و معرکه بارکن
احتمال است که مرا با او بزنند یا خفه کنند یا پوستم را از کاه پر کنند دلقوپ جان
پا و تند پیری بساز دلقوپ " باید گریبان خود را از شر این بلا خلاص کنم

مگر چرا از ما آدم قحط بود که باید این شب گردن ما بچسبد بابا عبدل حالا روز
روشن میشود هر کار کردنی هستیم زود بکنیم دلقوپ یک تدبیری بخاطرش
رسید همسایه های حسن ناوا حال شور شر امی افروزد اگر اوقات
همسایگان دیزی و کماجدان میپزند به پزد عادتشان این است که در اول
شب آنها را میپزند دم شور میگذارند چه طور است این سر را در دیزی ببریم
دم شور بگذاریم تا بپزد و چه لازم که بعد از آن رویم یا پدریم گور پدر دیزی بگذارند
بگردن حسن بچسبد بابا عبدل " بتبل رنگ ماشاءالله گویان درودی حلوت مرا
در دیزی برده در پهلوی ظرفهای دیگر که آورده بودند به پزند بگذاشت و آهسته
بجست پس زن و محمود در الحکم جبث کرده بغنیمت شال و تنبول خورسند
بخوابیدند حسن پیری داشت محمود نام پدر و پسر هر دو بعد تنبس معروف
در آن حال شوری فرو خفته ناگاه سگی که برای ریزه چینی تا آنکه به آن جا می آید

بسیار بوی زیرش می‌آید شسته باید و لطافتی عجیب و غریب یافت کهن کرفت چه زردی به پدر
کرد آیا این سنگ را چه شده است باید چیزی غریب دیده باشد محمود پس سوی
و آن سوی نگران سبب یافتن سنگ را ندید گفت (یه شیء دیگ) چیزی نیست
در رفت لاسنگ چندان یافتن کرد که حسن ناچار به جستجوی سبب افتاد سنگ
دیوانه‌وار بوی همی کشید و پیرامون زیر بابا عبدل همی گشت و بررسی
حسن جست تا آنکه حسن را یقین شد هم در دیزی چیزی است سرپوشش را برداشته سر اینده
را دید در دیزی چشم باز و لازم نیست که بگویم حالش چه شد فریاد برآورد که
لا اله الا الله و چون آدمی که خبر نبرد سرپوشش را از دست بینداخت ملکه بار جلب
خود نهاده پسر را طلبید گفت فرزند محمود دنیا دنیا دیدنی شده است ۲ بد مردی باکار — مردم دنیام
سر انسان بچه نحس در شوربا افتاده است اما از این طالع بلکت و شور بسک
شوربا ملوث نشده از این باب آسوده باشیم اما چون پای شیطان در میان است

بگذار

۲ مسرم — بگذار آنچه ما می‌بینیم دیگری نبیند اگر بدانند در شوربا ما آدم پخته می‌شود دیگر کسی
از ما نان نخرد و باید از گرسنگی بمیریم آسمان به زیر در می‌آید که نان را با روغن
آدم چرب بکنند اگر اتفاقاً نانی هم از ما بخرند در او موئی ببینند بگویند موی
ریش انسان است محمود جوانی بیست ساله و کار و جنگ نبوی او شعر پدرش اما اندکی
زود تند پر و شوخ این قضیه را اسباب شوخی دید و به هیچ غریب
درشت سر لطیفه سخت بخندید این سر را بدکان علی کور دلاک باید
دلاک کور که رو بروی ماست ببریم علی در کار و کردن کار آن است با یک چشمی
خوب نمی‌تواند دید ما خوب می‌توانیم کار خودمان بپزیم ما با تو راحت چنین کنیم پدر به تصدیق
پسر راضی شد و هنگامی که علی کور به آب رفته بود محمود سر را برد در دکان او بطاقچه
پشت به دیوار نهاد و در اطراف پاره کهنه چند پیچید مثل اینکه مشتری است
و حاضر سر تراشیدن نشسته است پس با حیله مخصوص اطفال بجای خود آمد

تا از تأثیر

تا از تأثیر تند پرخوری کور کیف کند علی کور عصار زمان وارد دکان شد و اطراف
نظر کنان از عکس شعاع آفتاب که تا از پنجره های کاغذین دکان تابیده بود آنکس را
دید و در حقیقت پنداشت گفت سلام علیکم خوش آمدید هیچ خبری خوبی کرده اید
چشم درست نمی بیند آری سرتان خیلی بلند شده است و تراشیدن لازم شده است
چرا پیش از وقت کلاهتان را برداشته اید که زکام میشوید چون جوابی نشنید با خود
گفت معلوم است یا گنگ است یا کر مگر که کورم هم حقه تو نیز هم هست پس رو بر
کرد که عمو یک چشم زیر بین اگر بالمره کورم هم توام باز سر تورا توانم تراشید تیغ من
در سرتراشی از چاقوی گوشت بری تیزتر است آنگاه با آداب تمام لنگ
و صابون حاضر کرد و تیغ بر فسان زده رو بمشتری رفت یک تکه بدان سه زهره ده
زد چنان زد که پس کشیده گفتی سوخت گفت زهی سخت هم است سر داشت
گویا یخ زده است بار دیگر دست پیش برد سر از جای بغلطید و بر زمین افتاد

علی

و علی شش ذرع دورتر از آن فریاد میکرد خداوندا پناه بر تو وحشت بیرون آمدن از دکان
نداشت و میگفت ای سر این دکان این تیغ این قوطی ها هرچه دارم همه دست از گریبان
من بردار اگر جنی یا شیطانی بیخ در او مرا معذور دار که میخواهم سر تورا صابون ها کنم
چون از سر بریده صدا بر نیامد دید که جای ترس نیست پیش آمد از کاکلش گرفته از زمین
برداشت و نگاهی کرده گفت راستی سر بریده بوده اما آنچه باید بجا آمده ای لقمه گوشت
بخش چه به پسری زیر بر برداشته نی نی علی یکچشم است تا هرچه در بیابد بود با یکچشم دیگری دیدنی
با آن یک چشم دیگرم
میتواند تورا بدکان حسن نانوای اندازم اما پسرش پرشیطان ها درست است
به حساب شود خوب حالا که چنین است تورا بجائی میبرم که کسی پی نبرد تورا بدکان
کبابی یا قهوه یا نانوائی میبرم یا بجای برزه عرق مشتریان بدهد پس یکدست
چوب و بدست دیگر سر بریده را در زیر دامان گرفته در کوچه پهلوی
دکان نونبائی رفت علی گر این دکان را به دکان کبابی سایر دکانها ترجیح میداد
چه در آنجا

چه در جای بسر خود تراب میتوانست خورد و در دکان حاج الله بود که کبابی گوشتهای نا پخته را
در آنجا نگاه میداشت علی نگاه باین سوی و آن سوی کرد چون کسی را مطلقا خود ندید سر را
در پشت شقه گوشت انداخت که بابت آن روز کباب شود چون اول روز بود جهت
کم کسی ندید پس چوق چهره را با آتش اجاق با یعقوب رد سپرد و برای کم کردن کباب
برای نهار خود سفارش کرد و رفت یعقوب بعد از آنکه طرفهای خود را گذاشت و سیخهای
کباب را ترتیب به پیچید آتش را روشن کرد ترتیب جوش دکان را جاروب کرد و رفت
از حاج الله برای کباب علی گوشت تا پا درد این یعقوب مردی لاغر و نانی خالص و زیرک
و حیله کار و دوام نسبت به بزرگان متملق و مظلوم و نسبت بخوردان متکبر و ظالم با آنکه سر تا پاش شلخته
به آقایان خود کینه شتری داشت و برای جا خوش کردن از هیچ دریغ نداشت هر چند
پست با هم باشند با ایشان از روی احترام رفتار میکرد ......

باری یعقوب گوشتها را بهم زدن گرفت تا با بچه گوشتی که دیده برای علی کور پیدا کند

د باه میکش

و با خود میگفت زهرمار بارگوار ابگم تر کی که قابل دیدن باشد خیمه و تیغ نیست گوشت کوم
داشت ما زود دیر است گوشتها را پیدا نمود میگفت خیر هنوز علی کور نخورده است ناگاه
در گوشه چشمش سبز زیده آدمی را شناد دلش از جای برآمد و چند قدم تر رکب جسته
گفت ها اعجب چشمهای درخشان دست فراگه دارد این کله را چرا سر را بیرون آورد
دیمانه اینکه بان حیرت دور از چه بدر رفت ها از بهت آن مهمل بودن تر شش خاج گفت
لعنت خدا بر تو چرا سه همه پروان عمر یه بطور بشود تا من کباب کنم و سیخهای سید مرحوم
را بکار بکهای فسر به کنم کاش عاقبت همه ایشان اینطور بشود کاش همه تو مانیان مثل من
خوش بخت شوند پس با غیظ آن سر را بر زمین انداخت و با نوک با نعل ساید بعد از این
بازی و مزرگیها با خود گفت خوب حالا چه باید کرد اگر این سر را اینجا بیند کار من
تمام است میپندارند من آن را کشته ام ناگاه شیطان بخواطرش رسید احالی ناکار اینه
گفت رهی طالع (یهودی خوب یادم آمد) برای این سه بهتر از آن جا نمیشود ای
انداخت

اندخت خیشات محترقه بر دوشش بست اندام تفت خیشت تری پس سر را بریده تن کرده
بجای که نعش یهودی سر در آن پهلو دیده (در یشش لغت) باید دانست که در ممالک ترک
وقتی هم سر ترکی را چیریده سر را روی بازوی آدمی گذارند با اینکه مرده او از مرده نصاری و یهود
فرق باشد ؛ سر نصاری و یهود را میان پاهای نزدیک موضع مقعدشان میگذاشتند بالقوی
فرضی حسبت و سر را میان پاهای یهودی در پهلوی سر او گذاشته چون هنوز کوچک حادث
بچه کسی او را ندیده بود و از اینکه یکی از طلبه قطعه کرده و میخواهی سر را هر چه بزرگ یهودی انداخته   در باطن
مدتکان گذشت یهودی کشته متهم شده بود بر اینکه بزرگ مسلمان را در همه کشته است (ترکان
و ایرانیان را اعتقاد این بود که راستی یهودیان این کار را کرده و شاید هم درست فهمیده اند
از این دم بریده ؟ هر چه بگوئی بر می‌آید)   از این تهمت فتنه عجیبی برپا شده و هنوز
فرو ننشسته بود این کشتار بعمد در روم دیگر یونانی واقع شده بود چند روز در آنجا شورشی بود
آسودگی از این تهمت بیمی نگاه داشته بود یونانی هم زخم میزدند در حجره خانه خود را بسته از خانه بیرون نمی آمدند

و نعش یهودی

و نعش یهودی در آنجا بود نجس مسلمان که هر کسی جرئت پیرامون گردیدن آن نعش میکردند از ترس
اینکه مبادا مسلمانان ایشان را مرده کشی وا دارند چون روز قدری بالا آمد و مردم بیرون آمدند و شد
شروع کردند آمد و رفت های در آنجا شد و آوازه بهر سوی پیچید که شب معجزه شده است و نعش
یهودی خود سر پیدا کرده است از این خبر همه اهل شهر تماشا دویدند کعب الاحبار یهودیان
خبر داده که چون چیزی خارج عادت در میان قوم بنی اسرائیل ظهور کرده است البته صاحبی
برای ایشان ظهور خواهد کرد و دانشمندان یهود بهر سو تکاپوی مژده میدادند که حالا باید
برخیزد و یا دو سه یهودان پیشان را از پنجه ستمکاران برهاند ناتمامانی هیچ کار را ی
مدتی ایشان بعهده است یکی از یکیچیان از میان قوم تماشایان بحیرت فریاد و فغان برداشت
که سبحان الله یکی از این هم سر بزرگ رئیس تا آقای یکیچیان است یکیچی دیگری
شهادت داد که غیرشان چیست بهر زد آورده خود دویدند خبر بکمان و آتش
یکیچیان شد این طایفه هول انگیز یکباره از جای برخاستند و هجوم شده هم در پای

تک

تحت هنوز از قتل آقای منتخب خود خبر نشنیده شد میگفتند خوب ما قتل بزرگ مکنی

نیست تا ما دیگر خواری و گرفتاری بیهوده بر سر را در میان های پی یهودی کهاز این باشد

نه تنها رها نمیشد بلکه چنانچه اسلام خوش گردیده هرگز چنین معامله نسبت بما نشده است

و تلافی این نمیشود مگر بقتل قصاص یهود این کار کدام سنگ است این سه با چه باید آنجا

آمده است با کار روز زینت با کار رئیس افندی باآنکه باز کار هر سو چشیده همچنان ترکی چیان

بکعبه و بیت رعیم به تیغ حیدر کرار .. که گمکین خود را خواهیم خواست بکاریم از دو حام باید تر شود ما تدری

حرف بزنیم ای مستمعین تصور بفرمایید که یهودیان در آنوقت چه حال داشتند هر یک بعوض

چوب با چهار پا یا بو راع خود مسیر دیدند رگان غضب آلوده با فحش و قسم و طپانچه و کارد و خنجر

و شمشیر فریادی کنند بگیرید و ببندید بکشید شهری بطور آدرید با راههای تنگ و خانه های

دیوار کوتاه و کوچه های از دحام با مردی با لباسهای گوناگون و رنگارنگ و همه رنگها شاف

و راق و کلکون همه نفیر سخنند و نمیدانند چرا و همه سخن نمیگویند و نمیدانند که چه میگویند

کی

گویا حالا قیامت برپا میشود آسمان و زمین بر هم میخورد شما اهالی این شهر و مردم جا ببینیم [illegible] ۳۴ از [illegible]

از اینجا نگاهی بسرای سلطانی بیندازید ببینید با این حال جناب ترکتاز افندی نزار با تجال

در چه کارند در شب آوردن خیاطه برای شاهی پادشاه امر فرموده بود که سه آغاهای

یکچوپان را که در آن روز اف در زرگ بیکردند ببرند از کثرت عشای او در این باب

بایستی بحضور پدر سرش بحضور بیاورند تا موازین امر در وقت آوردن سه به اطاق چون

بالطبع جوهرت روی سلطان را نگاه داشت خیاط را سلطان مرخص نمود و برای پرسش پای او نهاد

و رفت سلطان برای اینکه منظوری خواجه خود را هم در خریده و لباس تبدیلی را جای نهد

یک دقیقه پیش تر به اطاق دخول ... بقچه لباس را برده لباس دیگر آورده در این اثنا معروض

بدون طلوع از این واقعات آمد و خیاط با بقچه که آنجا بود بجای بقچه لباس برداشت

و بیرون رفت پادشاه از قضیه آوردن سه و بردن خیاط او را بی خبر چون بازگشت

خیاط را در آنجا ندید آدم فرستاد و خیاط را باز آوردن سه ... مدبری بود بی اطلاع

از حقیقت

از حقیقت حال ناچار منتظر برگشتن منصوری شد رسید دید که خیاط بی لباس نمیرفت
ولباس هنوز زرد ادوبود از طرف دیگر لذت بهار سر چنانی داشت مأمور گشتن آغای
ینگچیان را نخواست حالا پا و حیرت امر و مامور را هر جا پیش سلطان دست زانوی حیرت میزد
که اگر خیاط این سر را نبرده است برای بشه ای رتشم سلطان در انتظار منصوری مثابه هر چه
آشوب کرده دست و پا زده خودکشی نمود والله والله گفت منصوری برگشت اگر آدم
نفرستاده منصوری را از حیث خواب بیرون نمی کشیدند باز برگشت منصوری آنوقت
خیلی خواب هم دیده بود بمحض بیدار شدن در سلطان فریاد کرد که زنهار ای منصوری برو خیاط
برو که سر آغای ینگچیان را بجای لباس درویش برده است تا زود است برو بگیر دست و پا را الا
فانی تر را خواهم زد پس قضیه را حالا منصوری گو دو نوبت حیرت منصوری رسید دکان
خیاط را یی داشت اما خانه نشسته انید است پیش از آن بود دکان هم باز نشده بود یکدفعه
بازوید در انجام فایده نشد دست از همه جا بریده عاقبت بخانه ش رسید دم خیاط
میکفش

میکفش موذن مسجد بازار رهای است بدبختانه دید خیاط را دیده دست بگوش چشم بسته بود اذان
یک کرنای در امرشی حالت شب ها نک نماز صبح میداد نفس زنان بالای مناره رفت
چون چشم خیاط منصوری افتاد از ترس شیطان و رباب سر از آن در گلویش گره شد و کلم
مانده که گفته کنه بی وقت حرف زدن کرپای منصوری آمد که مرده که با شیرینی
شل از این چه بازی بود کردی که خانه در قبرستان است یا که پر خانه منصوری خنیق
داد و پسر او حکم نکرد یعنی حلی در کار اشتباه است خیاط گفت اشتباه کجا سهو کرده ام
بیچاره را سیلی چند ارزانی داشت که نحیف بیینی که لباس چه و اتم حیث تو نمونه می آوری و بسر
بجای او میگذارد سنجان بهر در میان عجب کروی گیر کرده ام انجا لعد
آشیان حرام را دکان با سوراخ شیطان منصوری دمی ادراک شد مرد که حقد شو
بس است پر پیش مرد هیچ میدانی در باگوف بیرزنی خیاط نمی دانم و نمیخواهم بدانم
اینقدر میدانم هرکس نمیز آدم بجای لباس هر از رنگ کمتر و کار است
منصوری

منصوری دیوانه وار مردکه سایه خدا را سگ میخوانی خدا دهنت را پر کند پادشاه

عالم پناه اسلام را کافر خطاب میکنی چه .... منصوری زود باش جعفه شو بگو سرکجاست

وگرنه سر تورا بجای او خواهند برید از این سخن دهن خیاط بسته شده بپای منصوری

افتاد که زنهار زنهار غلط کردم هر چه میگوئی خورده ام خرم دیوانه ام از تقصیرم درگذر

بیا بخانه قدمت بر چشم منصوری خانه ات آباد زود باش من کار دارم بگو به بینم سر

آقای بیگناه کجاست چون خیاط دید که سر گیست دیدم اودرنش با سرچه کرده اند

قوت زانویش برید و بکلی غرق عرق شده و گفت نمیدانم کجاست خدا زند عجب

طالع بدبخت شومی داشته ام منصوری کجاست آخر کجاست زود باش بگو

خیاط نمی دانم خبر ندارم منصوری سوراخی خیاط به منصوری اندرجائی

خیاط به منصوری آ درجائی پنهان کرده خیاط به منصوری جواب ریش

خیاط را از جا بلند تا بابا نه فریاد را آورده مردکه پیر که شوی که آخر بگو به بینم

چه کردی

منصوری به خیاط [illegible] . خیاط به منصوری [illegible] . منصوری به خیاط [illegible]

چه کردی خیاط ـ نیم کهنه و به اداری در گلو گره شده گفت = در تنور بریان شد

منصوری چه طور بریان مگر میخواستی بخوری خیاط نمی خواستم بخورم آ بریان را

حالا هم در تنور است دیگر چه میخواهی پس تفصیل قبر را باز گفت منصوری حالا خانه ها را

نشان ده وگرنه ما را آتش بزنند سیجان له بعقب رفت نباید سر آقای بیگناه را

در تنور بریان سازند پس نزد جرها نوا فرشته بی ملاشی تفصیل سر را روی بیگی

علی کور باز گفت خوشا بحال کسی که تهمتی با او نبندند رو دی ازان بجهت منصوری

و خیاط و نانوا بدکان علی کور رفتند که سر مشتری کو علی کور اول قدری تردد کرد

اما در آخر اقرار کرد که او را بجای سر شیطان گرفتم و نزد یا نقوی کبابی بردم

که البته تا حال از این قبیل سر ۲ برای مستان خیلی کباب کرده است عاقبت

در حیرت همه با علی کور خدا و پیغمبر گویان نزد کبابی شتافتند چون کبابی نوباطان

دسته ملمان فتاد دیده که مشتری کباب نه بلکه مأمور کباب کمال بجهراه هستند

چشم ما

چون پای چگونگی سر بمیان آمد یکی انکار کرد که بنده ام و اطلاع هم ندارم دلاک
بجائی که سر از آنجا شده بود نمود و تقاضای قسم خورد کبابی انکار کرد و به انجیل قسم خورد تا آنگاه
معجزه یهودی که اسم در میان بگومان پیدا شده بود منصوری هنوز در فحص و تجسس
که یکباره از شورش خبردار شد دلاک و خیاط و ماتواد در عقب بجانب نعش یهودی حرکت کردند
با حیرت تمام شاهد شدند کبابی مرحله را فهمید و آنچه لبریش باقی بود دید نقود
حاضر خود را برداشت و از شهر بگریخت منصوری گمان میکرد که کبابی نیز همراه اوست ردی
واپس کرد که همه باید بحضور شاه برویم یونانی را ندید دلاک گفت بی شک بگریخت من اگرچه
کورم اما چشم شاهد حس یونانی را دارم منصوری خواست سر را بردارد تا همراه داران سر را
دیده و مقصودشان را فهمید و گفتارشان را شنید مصلحت در بردن آن ندانست
با سر تن شاه بحضور سلطان بازگشت چون سلطان دید که سر را کجا یافته اند
و چگونگی به جا رفته است و چگونه شورش بر پا شده است خواننده میداند
هم نویسنده

که نویسنده مهارت حالت او را از قوه تحریر و تقریر خود بالاتر دیده در شگفت
برنده سلطان دید که بیان واقع حال مخالف شان او و مایه رنجش است از طرف
دیگر البته باید پیش این کار گرفته شود وگرنه منجر به واژگونی تخت و وارونی بخت
او خواهد شد متحیر متفکر در ردیف بلا حول گفتن وزیر و شیخ الاسلام را خواست
رسانی دلزای و هراسان با حالتی هم جای شگفت آمدند پادشاه شرح شورش
شهر را به ایشان بیان کرد بعد از استخاره ها و شتاب ها قرار بر این شد هم خیاط و ماتواد و کبابی
را محاکمه چنانکه او را دقیق اعاده حقی لازم است و ایشان را متهم سازند که سر را چنانچه
در آشیده و کباب کرده اند و باید البته خونبهای او را بدهند و هم دار او را
که چون علت غائی شورش کبابی شده است و مایه سر آغا لطور بی ادبی
کرده است و انگهی رشادی یونانی است سرش را باید برید و بجای همان هم سر
آغاز اگه اشته است اگر گذشت تمهیدی نیز نمودند هم برای تسکین
هیجان

هیجان دهلیان یکجاها باید آقای از نو خویشان انتخاب کنند و خانهای که را لوث

و حرام دفن کنند همه نهان باشد مگر قتل پنهانی هم دست کسی باد نرسید

و شهر آسوده لا بهجت سلطان این را باید افزود هم تشکیل ... خاطر خیاط و نوا

دولاک کرد بلکه معانی لفظ اخور حال هر یک از ایشان بیاد تا گفتار حجت

ایشانی نبود در این قصه را هیچ کوتاه کردم بخصوص جائی هم منصوری حالت

سر السلطان بیان کرد اگر مثل درویش شاخ و برگ می نهادم خیلی دراز میشد

و بیم آن بود هم کتاب جامع با مصنف در کاغذ شود ... قصه چنانکه قصه خوانان

و قصه شنوان دقت کرده اند باید دراز باشد اما موجب ملال نشده بلکه هر چه پیش برند

روند شنونده را مشتاق تر سازند و اینکه درویش قسم میخورد که باید همین حکایت

سه روز متوالی هنگام شب و نقل مردم را تقاضا کنم و بار خبر ایران باقی مانده باشد . نسخه فقرا

کها چهره و ششم مقدس حاجی بابای اشنائی او با مشهدی ... ابن محمد

عاجز

عاقبت میرزا ابوالقاسم قمی خدا او را تقدیس ورتبه ام را شنید و روزی در وقت

رفتن بزیارت حرم کس تعقیب من فرستاد این فقرات را رساله که ... به علم و فضیل کسبیات

که عبارت از مبادی شریعت بود و بس به مقام امتحان بجای آوردم و برای کار از نظر ایران

مسائل لازمه را روان و از جابر کردم و آنها عبارت بود از اینها ۱ هر کس نبوت

محمد ص و امامت علی ع معتقد نشود کافر و واجب القتل است ۲ نبوت محمد ص و شیعه علی ع

همه مردم بدوزخ نبرده ۳ لعنت عمر از جمله واجبات است و کسانی که پیرو عمر هستند اهل جهنم اند

۴ همه اهل ملل نصاری و یهود و از اهل کتاب و غیره نجس اند ۵ شراب نوشیدن و گوشت خوک

خوردن حرام است ۶ گاو و خوک و سگ نجس العین است ۷ نماز و روزه

و زکوه و حج و خمس بر همه کس واجب است ۸ وضو از واجبات نماز است اما باید

آب را از مرفق رو به سر انگشتان ریخت و مرفق را باید شست که غایت داخل است در مغیا

هر کس مانند سنیان بعکس این بکند بدین سهل است کافر است دیگر این بودم که با این

[illegible]

فضیلتها پاره چیزهای دیگر بر شمرده ام که درویش دراید بی پروا اظهار نادانی خود را به او کرد دم او دیش

دایم مدت تقصیده که در دنیا هیچ کاری بی گستاخی و بی پروائی نمیشود حکایت های

مرا درویش صفر از فراموش کرده حاجی = من حکایت شما را فراموش نمیکنم و دریا

این حکایات خوبی خوردم که لذت او تا قیام قیامت از دماغم بیرون نمیرود چوب و فلک

حافظ راز باید بسکند حالا هم بقول تو اگر قسم بروز کند بجای چوب و فلک خوف

سنگ ساری است ایمنی ز ابو علی السویه است اما نه برای من درویش جان حالا بگو ببادام

گو درویش = اگر افتد و تو نیز که مجتهد را هر کی نمواتی لگاره رد حاجی و اصفهانی خیلی سکوت

و حیرت بالتود و زمین نگاه کردن و دواع پیشانی و زدن شارب و خود را احمق نمودن

واه با کاه کشیدن را از دست مده و دیگر کار بداری پیش از انها نمیتوانم حاجی =

دراین کار خدا کریم است اما تا شام خابیدن بهتر که بمهمانی رفتن و نام مربوط خوردن

و پس با خشمی عبوس و چهره ی پرچین رخت بدون مجتهد رم در عالم مصیبت خود رهم

(اقا نماز ظهر را)

اقا نماز ظهر را تمام کرده سر به دوش راست و چپ خمان سلام میداد ما بر سیدیم

مقدار و تکه پشت سرا و همه خشت شدند دید بر و در حضور به نه چنین ارا و راد

دواد کار بر دخت یکی از ملایان پیش رفت و مرا معرفی کرد آقا

اشارت به نشستن فرمود دامن عبایش را بوسیدیم نشستم گفت حاجی

خوش آمدی مشرف مزین نما مدح ترا خیلی شنیده ایم بالاتر نفر بائید

با توقف اعتنا از بسیار از صف نعل با هزار اصرار زانو زانو مرا بجای دیگر کشیده نه

کشیدند دستار ما را در آستین عبا و با ما را در آستان مقعد نهفتم مجتهد =

شنیده ام شما مردی مؤمن و معتقد بید قمی و فقلتا ن یکی است ریش سفید

یعنی مانند ریاکاران در ظاهر مؤمن و در باطن منافق نیستید حاجی بیاید

سر کار لا از سرما کم نشود دکمترین خاکپای آقا و سگ آستان سرکار نیز بقصد ارم

مجتهد خودی جمع کرد حاجی راست توفیق الهی چراغ فرار راه تو داشته است

مجاور قم شده ماه‌هاست ترک دنیا گفته‌ایم سؤال من این است که به پیغمبر نسبت
بدهید از من خدمتی برمی‌آید یا نه تعاونوا و تحابوا حدیث شریف نبوی است
من یشکر بعده من لا یشکر دنیه یعنی منصب از این سخنان جرأت پیدا کردم
و حکایت شیخ عصیر را بکار بردم و سرگذشت خود را بنوعی با تعبیر بلکه با تدبیر
بیان کردم که حضار بنظر شهیدم نگریستند مجتهد = از این قرار در دنیای بیاری خدا
اصلاح کارت بشود نزدیک است که شاه بزیارت معصومه قم می‌آید چون بمن یک
ارادتی دارد یعنی داشته باش که استخلاص ترا بهر نوع باشد فراهم می‌آورم
حاجی = من نیز تنها کسی بسیار معتقد ارادتم ای التفات سرکار نیستم اجر میخواهد گفت
هر احسانی در حق حقیر بفرمایید محض عنایت و التفات است و گر نه من کجا و لطف کارگاهی مجتهد
بیادداشتی متعلقات من معلوم است تو از مائی بحکم المؤمنون اخوة مؤمنان باکی
بمحض ملاقات یکدیگر را میشناسند چنانچه میگویند طایفه از زنگان هستند بنام

ابل

این فراموشخانه دیگر را در میان هزار نفر بمحض یک نفر تشخیص میدهند همه حضار
لا اله الا الله گویان و لا حول گویان مجتهد حاجی قلندری بالتست که در روشش میگویند شعبه ادهم
گفته است با هم آشنا و همراه بوده‌اند راست است حاجی.... چه عرض کنم مردد است بله فقره دیگر
بد نیست در پهلوی خود جا داده‌ام خدمت جز دین کرده است با آن ملاحظه رفاقتش میکنم
مجتهد دست بر ریش کرد و در پیرامون نگفته که در انجاها سرافکنده دارد همه گرد نهاکشید
و گوش شنیده همه نام خود را درویش میگذارند خواه نور علیشاه خواه نعمت اللهی خواه ذهبی
خواه نقشبندی خواه سلسله ملعونه اویسی همه کافرند و مرتد و واجب القتل اگر
با این دینها معتقدیان کشتنی و سوختنی و گردن زدنی است پاره از ایشان میگویند
العیاذ بالله که روزه رمضان حرف بافی است و نماز کار بیوه زنان و حج تماشای جهان
و جهد بدست آوردن کار بیکاران پاره دیگر میگویند طاعت آن تلف است که بر خاک بهی شانی
صدق چیزی که اخلاص به آن نیست یکی میگوید که کسی از بچه‌ها سردار شد

دیگر هر روز را پیغمبر بندی پس در سجده و رکوع فایده نیست دیگری میگوید فرق
در هر تو فلک را چه تفاوت انجا که بصر نیست چه خوب و چه زشت اعمال واجب باعتبار
ماهیت در طریقه حسن و قبح واقعی نیست خلاصه عبارات هم شتی و معنا واحد حقیقت
این است که بقرآن و احادیث و آیات و اخبار سنت اعتقاد ندارند میگویند قرآن
رطب و یابس است و احادیث اخبار مجعول و ساخته و بار السنن و آداب که شکال(?)
پیروی بچه کار آید قومی یا هو یا من هو یا من لیس الا هو النعره(?) میزنند
که دهانشان مانند شتر کف میکنند و رسم این را ذکر مینامند قومی دیگر میگویند
ما اهل حقیقتیم و برتر از همه مردم پیروان ما اهل طریقت‌اند و باقی مردم اهل شریعت (فی الحقیقه ؟)
اعتقاد مجمل است در طریقت افعال و شریعت اقوال و ما را با معنی مجمل کار است
با افعال و اقوال او کاری نداریم ما اهل باطنیم و لب پردی(?) ظاهر افعال و اقوال کار اهل
قشر و ظاهر است حرکات و سکنات این قوم بیشتر بحرکات و سکنات رنود و
و قاش

و قلاش و بو الفضول و اوباش میمانند بحرکات و سکنات کهان(?) معصوم را لعن هم دارند
همه میگویند که ما با ذات واجب الوجود متحد ایم یعنی وحدت وجودیم شطحیاتی چند از قبیل
لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق بقالب زده اند فرقه دیگر نه میپوشند و نعمتهای الهی را
خوار میشمارند که ثبت باید نیاورده ایم از جنبه بر و شوق و سماع و ۲ و مراقبه و خلوت — دخلسه ؟
و وصول بالله و فنا فی الله و از این قبیل ترهات و ترهات سخن میرانند و معانی آنها را
نه خود میفهمند و نه دیگری میفهمد پاک و پلید و حرام و حلال را یکی میدانند لعنهم الله لعنهم الله
هر چه به ایشان میآید میخورند و هر چه به ایشان میگویند میگویند یهود و نصاری و گبر را
در نزد ایشان مساوی است کیش و آئین و مذهب و دین نمی شناسند خذلهم الله خذلهم الله
یکی از دوستان ایشان گفته است نه در آئین مسلمان و نه در کیش کیشم حیرتی مبهم
ایدل که نه انم بچه کیشم آن به ره سوخته ملا مردم ز انس جنی با ان خوخو و گرای(?)
بی معنی نامربوط و چه خنکیها که زده است در عوض هی میگویند هر که خفش(?) نکو نیکی

خواه از نسل علی خواه از نسل عمر این اعتقاد به نزد شان که پیر را اقدام او حقیقت است
و کثرت و ریاضت و مجاهدت و مشاهده و سلوک و تربیتش با چیزی است
اما از طرف دیگر خدا میشود که ای بنده آب آتش من زمان بزه تره زردآلو شفتالو
میشود میشود ایشان همه خود را اهل معنی و صوفی و عاقل و حکیم و رهنما و راهبر میدانند
زهی رهنما و زهی راهبر زهی راه رو زهی راه جو   اذا کان الغراب دلیل
قوم سیهدیهم بوادی الهالکین از ذوالنون مصری و حسن بصری
و حبیب عجمی و معروف [کرخی] و شبلی بغدادی و منصور حلاج تا ادریس قرن کرده تا بلخ و بکتاش
همه را امروز لعنت باید کرد حاضران همه لعنت کردند من هم به ایشان لعنت کردم چون
سخنان مجتهد تمام شد حاضران از استحضار و اطلاع او متحیر شدند و از طریقه و اعتقاد او
متعجب و ملتفت بودند که این فرمایشات آقا در من چه تأثیر کرده است من هم در اظهار
حیرت و تعجب بیش از ایشان و امثال ملازم و در تملق و مزاح کوتاهی اسباب و بدساختگی بسیار

خرج

خرج دادم چنانکه مورد آفرین و تحسین همه حاضران گشتم مجتهد از حیرت حاضران سرگرم جبان
داد تعلیم و توبیخ صوفیان نهاد که کلام من خوش بود الله [اورا] دست خود بکشتم اما از حسن نیت و تصور
فرد بی خود رجوع بالیدم و کمتر بود از امر رجوع به شته شود در واقع مشتاهم با وجود
گفتم که اگر در بیانات او هیچ همین نیست این چیزی نیست با این حال چرا باید زحمت کشید و اینقدر
سم کاری و تحمل ملامات انباشته و علاوه بر حالت حالیه صدف هزار تکه تیر بلا گردید
باغیت مراقبت تعیین نقد پس به منزل خود برگشتم چنین بار و ولی تنها ماندم آنچه در حق ایشان
علی العموم و در حق او بخصوص گفته بود به او اظهار کردم و گفتم مناسب آن است که ترک این
مغلطه شود و گوید که همه را دیده ام است اگر فرصتی یابید و ما را از روی کارات بری آورید
درویش شده ام که شرطش را الیک برزنند و تساقان تشنه خفن شده انه اگر کسی نجات
بی ادبیت چه ثوابی خواهند کرد من فردا بمجانه کار بی بعیت دارم به نظر تعیین تصوف
بپردازم به تفرج با انجا طراحان برم که روی خاک بیآمد به پوش به صحبه می رود

القصه رای ایشان بر این شد که میخواهند با اینجا نباشم من میروم این درک را با کار ال

از آنی اگر دیگر من رو آرنگ و خود دید لعلی که برای ایشان است بر بالا از شما چه پنهان — مهر یار روم

از عیب درویش بدم نیامد بر خواست رشته وجود نبیه بر کرد و لستجار کرد تحت بوت گول

بر دوش هفتشا بر دست و آن را وداع یکدیگر کرده خوت را بمن باز گذاشت و با اینکه

بجز دو پای دنیا کوب بهره از دنیا نداشت با شادی که گویا همه مال دنیا از دست برفت دفع

شران بلا خنده ان گفتم دست علی همراه است باید اگر کوه نوبر نه و نخوت است از قصه

نوبتی مبارک که با این خیال میتوانی بکام خود و بکام دیگران اطراف جهان را بگردی و لذت

که اغنیا با اسارت هزار گونه مال و لزوم دمال احتیاج نمی برند تو باید احتیاجی و بد خرابی برے

لیل کمی دراز و المیل لوازست بحیث و اینجیب براست خر غلط حقیقی به آلوده کرد درم

گفتار چهل و هفتم در اطلاع حاجی بابا از تقلب و دزدی درویش و خلاصی او از بست است

در باب خلاصی از بست تنها لازم فرو رفته مجتهد بود و چنان

گوش

گوش بزنم که برای اطمینان از وعده او باید بقدر امکان هدیه باو داد که هر کار در ایران بی پایه

فطرت است پس با میل از وقت همین امر بیدار گشتم بجز وجه جزئی که با بعض یابه که زدم نبود چیزی

نداشتم و از روی احتیاط او را در یک کیسه پنهان کرده بودم خیالم بر آن قرار گرفت که جانمازی

بشمار بخرم و سفارش کردم بیاورد به بهانه نماز جو میکنم که جانماز همیشه در حضور پاک مجتهد مرا بخاطر

ادمی آورد بگرد دفعه دویم از من بهره تمامی قیمتی بیاستم تو هم قدری بهم تعلل کن اگر بپسیم

که جهت دکوینت حیرت می نرمیده ی وحدت و خلوت و از جا بر آمد کیم چه قدر می نرود چون

بدامم آمد فریاد بر آوردم و لیک ناهی بر سر زدم که ای نره قلندر تنک صوفی عجب کیسه مرا بلبکرده

آوردی و بکنگر گذاشتی الهی ارتحالی خلاص نشوی از که اینها و در بر که رها نبادکه مرا کب

سیاه نشانیدی و گدایم کردی لیس بنا کردم بهایهای گریه و زاری کردن چه بترس آن درشتم

که اهل قم یارم گفته از گرسنگی بمیرم چون تو میدی ناخوش است هر چه باد باد بجهی بود آوردی بیفو

بنا کردم به اندیشه نمودن اولا به بیرون رفتن زیر بان حالت بعد از آن بید در بر شمردن و کمبایه امید

تو مبری خود را بر تبه دیدم که اگر به هر سبب اشتم هرآینه میخوردم و در این جای پیرآخوندی که در نزد مجتهد مرا با جناب
از درویش تحریص مینمود داخل حال من با او گشودم با نوره که ازین که درویش بوخت گفتم
جناب راست گفتی که باید از آن درویش ملعون برحذر بود پولم را برد و مرا به روز درویشی نشاند
خود را دوست بمن شکفته و در واقع دشمن من بوده است اکنون کی روم چکنم چه چاره بسازم
با دولت هم — گفت غم مخور خدا هست اگر مثل الحق زرنه کالای تو را گرفته است هرچه سعی کنی بهتر است
بوت فدای سرت بر دد جانت سلامت که سلامت نفس بهتر همه چیز است گفتم ترا
بخدا اینها چه حرف است از جان خشک و خالی چه فایده سلامت نفس پس پول را از درویش
پس بگیرید پس التماس کردم که حاکم مجتهد باز نماید و عذر حال به یه [illegible] نداشتم
نزدیکی — بخواهد ملا بالعهده کردن کارم برفت و اسم در آن روز خبر آورده شاه بقم بواسطه
فراش باشی که برای ساز و تحیه آمده بود برسیده خیابانهای شهر را آراسته
و صحن شسته و رفته و فوارها جاری و اطاق مخصوص پادشاه فرش شد جمع اعیان

مأمور

مأمورینش بازرفتن شدند خلاصه از رسوم استقبال و بهر برای پادشاه سرمو فروگذار
نکردند پس من باید به استقبال اقدام چه بهتر بود از طهران خبری نداشتم و نمیدانستم
در معضوبم یا نه به چه جهت چیزها را با نظر به ملاحظه میکردم میدیدم که استغفاء
غیظ پادشاه بر بدن من برزن است ولی از طرف دیگر با خود میگفتم چه کنم تا بیایم بجای
یاری با همت شاه و علو جاه او آنچه در هیچ حساب نبود چون من است داشتن امید خود
را بروی شفاعت و وساطت مجتهد میزنی با خشم فراش باشی که رفیق قدیم بود در — باشی هم
همراهانش چند از آشنایم بودند با اینکه گفته اند هرکه را پادشه چند دارد دشمن
از هر طرف میرود تا زد بار اظهار آشنائی با ایشان زن تازه رسیده کان با آنچه در خدمت میدادی
داده بود همه را گفته با اینکه بترک دنیا مصمم شده بودم باز حرف دنیا میزدم
گفتم فخر باشی از جنگ روس باز گشت هدایای بسیار برای شاه داده بودند از جمله هدایا
و علامت غیرت و نجابت او کنیزان گرجی و غلامان گرجی فراوان بود هدایای شر

مستحق افتاد و شاه برای اظهار التفات خلعتی باو بخشید با این شرط که من بعد
از شراب خوری توبه کند همچنین شنیدم که مرا با فهمیه آن [illegible] شاه که در تقصیر نیز شریک است
و با اینکه حکیم باشی پیشکش و جریمه بسیار داده بود بجهت محرومی خود از سازنده و خواننده
زنیت باز ریش حکیم باشی را کنده بود و خشمش فرو کش نکرده بود تا اینکه تفنگ باشی گرگ
گرجی آورده بود که باتفاق همه اهل حرم بعد از آن دست زنی بدان برازندگی و گوهری
بدان ارزندگی دیده نشده بود بلکه هرگز از پشت انسانی مغزی بدان کمال و از چرخ خس
ماهی بدان چابک نیامده از قراریکه فراش باشی نشان میداد خشمش بقدری کف
دست کوتاه شد که [illegible] صحیح شنیده ام [illegible] تا اینکه بدان [illegible] آخر گفت
سر همه ما سایه القای غضب شاهی مایه که آتش خشم تمام نیست و پس از آن [illegible] باز دیگر
بیادم افتاد و باز دشنامی دادم که چرا زینب قلبم را [illegible] نبرده بودی اکنون [illegible]
کار سازی [illegible] کرد باری دلم بدان خوش است که فراش باشی گفت کار تو نه
بدان

بدان زشتی ایست که می پنداری شاید با این همه صبر صبر علیکم بالانتظار و لب بادیة الصبر
مفتاح الفرج و من صبر ظفر[۱] عاقبت کار خود شنیدم روز دیگر پادشاه رسیده و در بیرون [۲] منتظر ع
شهر در جائیکه منزل کرد [illegible] تقصیر [illegible] او در [illegible] آورد پادشاه بقدری [illegible] او را گرفت
تا اواخر زیارت پیش تر نبود [illegible] پادشاه خوش رفتاری با ملایان قم بود جهة ایشان
در باطن وانمود داشت از این سبب میرزا ابوالقاسم خیلی اظهار ارادت نمود [illegible] پیش رفت
او را در پهلوی خود نشانید این التفات در حق کمتر ملائی شده بود در ایام مجاورت در این شهر
میگشت [۲] [illegible] [illegible] بحکم الناس علی دین ملوکهم [illegible] [۲] بفتوای [illegible] ع
[illegible] جبران ایشان را در [illegible] همرنگ خودم [illegible] خوشم می آید و در ایام [illegible] شنیده
که پادشاه در باطن [illegible] و اهل [illegible] و در ظاهر متشرع و اهل [illegible] از بزرگان [illegible] یکی را
شناختم ~~که هیچ کم از [illegible]~~ که هیچ کم از [illegible] نبود[۲] لباس ظاهری در بر کرده [۲] او را هم ع
بزیارت عرض خود نمودم [illegible] مجتهد از فراش [illegible] نزد [illegible]

شاه پیاده علی از همه لباس حشمت و جواهر تعلیمی منقشی در دست با بزرگان و علمایان داخل
حرم شده از ما که آن بابه دنیا تسبیحی در دست داشت و بس این تسبیح از مروارید به بزرگ
دانه آب دار و شکل انجیر بیش آورده بودند و از دست فرو میکشید مجتهد سه قدم عقب
تر بسؤالات شاه محرمانه جواب میداد و شاه از این معنی باک کنان بیک تلطف گفتارش
بوجهی از ازدحام بالستی از در حجره من نگذرد همینکه پادشاه به حجره رسید از خودش
را از تاج خانی و حشمت را غنیمت شمردم بپایش افتادم که ای شاه صاحبقران ای پادشاه
عالم بپاس حق ائمه معصومین رحم که بحال من ناتوان رحمت فرما پادشاه رو به مجتهد کرد
که این کیست ای شاه است مجتهد جواب داد مردی است لبی و عادت است که بستان
بیچاره در حق وقت ازیار شاه تظلم و رستغانه نمایند خداوند سایه پادشاه را از سر فقراء
و ضعفاء کم نکرداند من بنده آنچه گفتم پس پادشاه روی بمن کرد که کیستی و از چه جهت
نشسته گفتم قصه قوم کمترین وکیل نقیجی باشی بودم اسم حاجی بابا است باید گناهی

بهتان هم چشمان گرفتار شدم بعد از اندکی سکوت گفت باقی آن بیچاره که
حاجی بابای معهود تو بود پس روی بمجتهد نموده شاه خواه نقیجی باشی خواه وکیلش
خواه یکی دیگر هر که خطا کرده باز حرف در سر این است که مال پادشاه را آتش زده اند
سر کار آقا غیر از این است آقای مقدس خیر بر شاه معین است اما اعلیحضرتین خوب میدارد
یعنی مسائل متعلقه بفرایش مناط اعتبار قبض طرفین است نه قول خارج پادشاه
اما سر کار آقا چه میفرمایند در صورتی که این خون مراد و تعلق بشاه داشته باشد
کمتر از شاه هلاک نر ادنی نفس هم دیت لازم دارد پس با همه سید یحیی احقی
عمر بعفت میکند رو ماجرایی لذت نفس حکیم باشی باری استیفای شهوت
وکیل نقیجی باشی بعفت از مای خود نگذریم مجتهد راست است هر نفسی را دیه ای است و حفظ
نفس از واجبات است اما عفو خطا یا نیز از مثوبات است اگرچه انتقام را در این احوال
لذتی است اما لذت عفو بیش از انتقام است و آنکه حدیث است که عفو محصورین را

ثواب جزیل عفو ساید بس است اگر حضرت ظل اللهی از خطاهای این مجرم مسکین درگذرد
ثواب آن دارد که جهت روس سرت خوکشته یا فرنگی را آتش زده یا صومعه را
سنگسار کرده باز پادشاه مرحمتی کرد که هر حقی و دستمایه مجتهد که داشت کرد
دعا بجان این پیر کنی وگرنه روز روشن در جهان نبایستی دید برو چشمت را واکن
برو دیگر چشمم ترا نبیند

گفتار چهل و هشتم در دفن حاجی بابا باصفهان

در رسیدن وقت مرگ پدرش احتیاج بتکرار این کلمها نبود بدینکه
بیکبار بعقب نگرم بی هیچ دل نگرانی از قم و مجتهد قم روی باصفهان نهادم در ره دانی
که مرا به اصفهان رساند در جیب داشتم اگر تنزل را بگوید در ایران بهمت شاه عباس
اینقدر کاروانسرا در راهها هست که هر مسافر محتاج بالین جائی نباشد با همه جوانی
از دنیا سیر شده بودم شاید اگر در قم مانده بودم به استصواب میرزا ابوالقاسم قمی مواظب
ترشی و تلخی زهر شده عاقبت هم می رسیدم و هم می چشیدم اما بعد از ان عمر مهدور

و سخ و لهسه امید هنوز از تک و تاز جهان خسته و ناتوان نشده بود بخاطرم آمد که این بلاها
همه از آنها مبتلا شده ام باید بجهت فراموشی پدر و مادر و عدم مراعات حق والدین باشد با وجود
گفتم وای بر من بر پیری ببخشد ام و حسینکه سر کجا وا ماسیده باد اصفهان رو بود یاد دلاک
بیچاره اصفهانی هیچ در پیرامون خاطرم نگشت حالا که سرم بسنگ حوادث خورد
و دستم از خوشی کوتاه گردید بیاد پدر و مادر افتادم از آخوند خود مثلی
شنیده بودم بخاطرم آمد که گنج قارون اگر بود بجهان نیرزد آن ارسی
حزین ازآن گفتم که درستی بهتر از پدر و مادر بالکل است. این کلمات رقتی
دست داده در حال گفتم بگذار پدر و مادر به هستند پسری داشته اند چون بجانب
بر سر می رسند که ناخلف نبوده ام اما گویا یکی بکوشش و جان مبلغ وقتی
نیامدی که بیائی بکدام دل حاملی که با با عنقیر وقت بیرون آمدن از طهران قم
با آن حالت تقوی زده بودم بخاطرم مر آید چون چشمم بقله کوه قاضی

که علامت نزدیکی اصفهان است افتاد دلم در سینه طپیدن گرفت و هر قدم
اضطرابم می افزود که خانه‌مان خودمان را در چه حالت خواهم دید آیا اخوند
بابایم صح پدرم را هنوز نجات بر سر است با کفش محکم در بر بقال همسایه دکان‌مان
که پول سیاههای دزدیده دخل پدر را آهسته در دکان او شیرینی آب
میکردم دکان و زندگیش تخته شده است یا هنوز گشاده پیر کاروانسرا داری
چندان که در شب الامان برگها نان تر ساندیم در دالانش عمرش باقی است یا دست
اجل بر دلش بسته تا به یاد منارها شهر از این قبیل خیالات
غم آمیز احساسی کردم از دیدن خاک پاک شادمان
بشکرانه اینکه یاد وطن با این همه سفر هنوز در خاطرم مانده دو رکعت
نماز کردم و سجده شکری بجای آوردم بعد از آن سنگی بر روی نهادم و نذر امام رضا
کردم که یا امام ثامن اگر ضامن ورود من به مامن بسلامت بشوی نذر کردم که در راه تو یک سفره بکنم

و پلو بچه‌ها دوستان و اقربای خود بخورانم از دهنهای اطراف شهر و جب یکان
با دل طپان گذشتم و هر جا را می دیدم یادگار قدیمی وی بنظرم می‌آمد تا اینکه
بازارهای روبروی دکان پدر کاروانسرای ما رسیدم در دکان
بسته بود و هیچ علامتی از مسکونی وی نبود چون این حالت را اکنون خوب
نکردم جز از پیش رفتن خیلی ملاحظه کردم اما در آخر بخاطرم آمد که شب
جمعه است شاید چنانکه عادت پدرم در پیری مقدس شده است در شب جمعه را
به تخت پولاد و زیارت اهل قبور رفته باشد خلاصه کاروانسرای با نظرم
همان آمد که بعد بارهای بازرگانان بدین سوی و آن سوی افتاده در هر گوشه
استر و شتر چاروا داران و مسافران و مردمان دیگر با لباسهای گوناگون رنگ
همه با های و هوی صحبت کنان پاره مرده‌وار در تماشا و پاره بیدار نیم خواب
با کفشهای پاشنه تخته بروی سنگ فرش با صداهای بلند می‌رفتند

در رف آینه روبای همه عمان زود رسم سرها همه برابر بود اما حساب بزرگ
ایام کودکی خود یعنی دروازه بان را جستم ندیدم رسیدم که دروازه حیاتش
کلید شده بار تاجیری که قدرش معلوم نیست که در پشت بارهای بسیار دارد
گفتم آری خود علیمحمد است ان می را در میان هزاران می شناسم چرا که
سبیلت نیز داوا را من درست کرده ام تنها او در گشودن سلام
و کلام داد چنان با صحبت آینه و روندها کوفت و چنان ترتیب
غلیان نمی کردم که دنیا در نظرش نبود سر نیز بالا نکرد
گفتم عمو علیمحمد برای شناسی سری بالا کرد و مانند
کسی که از تنگ جاه نگاه کند به روی من نگریست که رفیق
کاروان سرا برادر دنیا است مردم از این درش می آیند
و از آن درش بیرون میروند کی ملتفت ایشان نیست چگونه ترا نام علیمحمد پیر شده

ناگاه دیدم غلیانش را
چاق کرده سرش را می‌برد
آتش بگذارد سر بخاره رمانان
شانه نمود رفته بود در حجره

و چشمانش به تماشای جنس نقره است که هم حاجی بابا همان حاجی بابا
کوچکی که بارها سر بر آستانه و شارب تراز زده اگر شناسی علیمحمد لااقل
عجیب و غریب است تو حاجی بابای قرابه جات خالی آخر آمدی خوب
کردی آمدی مرا از اشک کربلائی حسن در دم مرگ چشمی به دیدار
فرزند روشن نمیکند حاجی = چه طور مگر بهرم کی است جواد کلانش
لب تنگ دم مرگ یعنی چه علیمحمدی حاجی بابا بدرت دلاک پیر مرا خوش را
نرسانید فرصت فوت نکن برو کجا نه تا به در دم آخرش در بالینش و دعای
خیرش بگیری او در حالی نزع است دنیا فانی است ما همه بهیمیم این بجاه
سال است در این کاروان سرای نشسته ام ولی کی با حالا چشم که همه را از روی
من بسته است کلیدهای درها را نسپرده ام درها برود تنها فقط تردد با گره تر
غیبت و من از فرسوده که دست روزگار فرسوده تر شده ام ما کاروانیان و جهان

وجهان کاروان را با خود گفتم اینان بوم شومند که بجز خبر مرگ
خبر دیگری نمی‌آورند هر جا رفته‌اند کوس رحلت می‌نوازند
اینان بار اقامت می‌اندازند بی آنکه برایشان تحیتی کنم خودم
داخل اطاق شدم پیره مردی دیدم در روی بستر افتاده
و جمعی گرد پیرامونش را گرفته‌اند اینکه به رنگ کسی مرا نشناخت
و چون در آنحال همه کس بی اذن نزد بیمار داخل نتوانند شد
کسی مانع نشد حکیم در یکطرف بیمار در یکطرف پیره مردی که آخوند می
نمود به تسلی پدرم می‌پرداخت در تنهائی‌ها ناامید که گر بلاتر است الحمد
امید عمر هست و تا به دیدار پسرت نصیب شود شاید حاجی در همین نزدیکیها باید
اما وصیت مبارک است بهتر این است که برای خود وصی کنی یکی از حاضران تعیین ج
را وصی کن پدرم آهی کشید که افسوس حاجی چنان دست از من

برداشته که در این سفیده بار دیده بخود گفته است میگویند از نام پدر و مادر خود
عاید از میراث من قابل او نیست این سخنان تأثیری عظیم در من کرد پس از آن
تاب ناشناسائی نیاوردم همچو دیوانه فریاد بر آوردم که حاجی اینجا است
حاجی با امید دعای خیر تو بپابوست آمده است ببین پدرم فرزند توام
پس در پای بستر بدو زانو نشسته دست پدر را بوسیدم و نشان مهر
پدری و فرزندی اشکم فرو ریخت و گریه در گلویم گره شد حاضران را
از این حالت دهشت و حیرتی بهم پاره را خوش نمی‌آید و پاره این حال را باور
نمی‌دارند و بعضی ماتشان برده اند چشمان پدرم که دیگر تاب گشادن نبود دقیقه چند
نبودم بعد از[۲] آن نوعی بمن کرده که فرزند چگونه دلت تاب آورد
که این همه وقت رنگ ما نکشی چهره‌اندکی جستن سیاسری
خواست چیزی از این سخن گوید ضعف بیماری از گلو و ضعف دیدار من

[۲] دو حصه شد گویا جهد میکرد
تا مرا نیک بشناسد پس
دست برداشت که الحمدلله
نمردم تا پسرم را دیدم
اینک وصی من حاجی است

از یکو عثمان آقا قوطی توانش را از دست گرفته بهوش نشست آخوند ما
مرا شناخت و گفت حاجی دست مزن بگذار پدرت حال آید
هنوز وصیت نکرده است و چرائی که بنظر دشمنی می‌کنی گفت از دانگی
باید بشناسم که این حاجی است یا نه بعد از آن دریافتم که آن برادرزن اول
پدرم بود و امید میراث بردن داشت می‌ترسید از کلوش ببرد
معلوم شد که سایرین نیز از همین قبیل بودند ببوی میراثی که من از آن
محروم شده‌ام و در آنجا جمع شده بودند در حالی همه در تردد
که من حاجی بابا می‌باشم اگر آخوندم حاضر نمی‌بود
همه ساحر و جنم می‌نامیدند می‌گفتند اما با قرآن جای انکار نبود در
آن حال مادرم پیدا او دعا همه شبها کرده از خبر در دمهای بابای
در اندرون نیاورده نعش کشوده همیان برداشتند که پو فرزندم کو

حاجی بابایم کو مادر جان کجایی تحمیش دیدن رفت در کردم از خت
و در کنارم گرفت و با اصطلاحات تغیراتی که بجز مادران قابل
ترکیب و ترتیب آن نیستند بنای شادی و ناله‌ای گذاشت حکیم
شیرجی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب داد حواس تحلیقش برد
چون ناخوش را از جای حرکت دادند حاضران گفتند صبر آمد باید تا دو
ساعت صبر کرد بار این بار آتام ساعت دیگر در کار است باید بعد از ساعت خواهند
بیمار را به خیرالله بردند بود پیره تا هرچه گفت کربلایی زخیرنا حالا وقت
نامه‌ات را بنویسم و خیلی زود کرد که سرش را از بالین برداشت از کار گذشته
بود پس دهانش را بستند و پایش را رو بقبله کشیدند کاسه آبی بر بالینش
نهادند انگشتان بزرگ پایش را بهم پوشیدند با این تقدیمات بانگی تهیه
یافت پس از آن یکی یک بنام خویش و قومی که بودند همه یکباره

انا لله و انا الیه راجعون خواندند

نعره و فریاد ها بلکه شروع نمودند و شیون بلندی از اینها شان
و نعره آخوند که دیگر حیرت شان نگذاشت بپشت بام خانه فرار رفته برای
اخبار مردم از مرگ یکی از مؤمنین بنای کلبانگ و خواندن آیات
و گریه مناجات را گذارند آنگاه شیون همگی زنان نیز البته شان[2]
مادرم که در اول از گریه کنان مشهور و تعزیه داران معروف بود
جمعی از زنان معروف و همگی خویشان بر خود جمع آورده محشری
برپا کرد که می توان گفت از مرگ هیچ امیری اینقدر عزاداری
نشده است من تازه خانه دیده نوحه ها یافتم از گریه
رنگ امثال و افراد شدم یاد اعمال گذشته و فراموش
نمودن امر و عبادت خود میکردم و میترسیدم که باید
بجان مرگ کنند در گرسته تنهایی آواز گریه را سر حتی را

[2] شیون و شین برخواستند پدرم از جهت سنگ تری و خونخونی مطبوع طبع بهرکس نبود است حکم

با گریه ساختند دیگران در سرا بعضه بودم تا آنگاه آخوندی بشش
آمد که گریبان بدرد تا پدر بر دکیت معلوم شود آغاز نهاید پوشیدم گفتم
این ثواب را تو بجای آور[2] از گریبانم بشکافت و سه پارچه از لباسم
بیا و جبه و کفش و کلاهم را بیرون آورد که اقلاً تا سر از بر و پای
برهنه برود در دما درم بی درمان بود بر سر موی کنان فریاد کنان
حس حس گریان خانه را از جای میکنده از آن جای هم سلگان
و راه گذاران آشنا و بیگانه خویش و اقوام در حیاط خانه جمع شده
پاره قرآن خوان پاره کرسی ها از بهر نگاه دیدن این اجمال
را از نقل می نمودند پاره هم بنام تسلی بخشی آمده بود و هر یک اصطلاحی
خاص تیغ ماتم زدگان میکردند آخوند هم از روی صنوان ری
درست را گرفته پهلویم نشسته بدین عبارات تبلیغ پرداخت

[2] درزی

به رحمت مرا مرده باشد چه شکر با همه نعمتهای تو خوشا آنان که
کنند می که از تو هزاران خوشه تواند حاصل شد اگر ساقی خشک شد
و بدبخت چه بود این مسئله باید موجب شادی تو باشد نه اندوه تو — الحمدلله زندگی کرده اولاد پیدا کردم
در آخر عمر با تقصیر هر چه بتوان کرد باز کار بس در دنیا توی
بجای آنکه در این دنیا بسر آیی این روان مشغول شوند اکنون در این دنیا
حور و قصور شراب طهور با براق زنجبیل و کافور بخورد چرا باید گریه
کنی که اگر سببی چه شده اما از گریه چه سود دیگر چیزها آنجا فرمایاد و به بین — خبر گریه زیان کنی که اگر تو هم مردی تو
که این حالت تا به ناری و از عمر آزادی توست مثلاً احتمال داشت پسر زن کافر باشد
و حال آنکه مسلمان است احتمال داشت گریان و حال آنکه تا چه کی است
کنی باز و حال آنکه شیعه است و دیگر باشد و حال آنکه ایران و محمدی اش کلمه
شهادت در دهان برد که او تو سعادت دنیا و آخرت بار آن از خیر آخر چی که دلتنگ
انجام سکر ا

افادات مرا بحال خود واگذاشت و برفت مرده شوی مرده روی را خواستند
تابوتی آورد پرسیدند عماری لازم است اشاره برای آنها کردم آخوند
و سایرین جسد را با آب فرات شستند و با سدر و کافور حنوط کردند و با کفنی که با
تربت تمام قرآن نوشته شده بود پیچیدند و با تحمید و تهلیل و تکبیر در تابوت بردند
از ازدحام جسدکشان معلوم می‌شد که پدرم خیلی محبوب القلوب بوده است
بیگانگان نیز هر یک برای ثواب گوشه تابوت را میگرفتند تا به قبرستان جمعیت زیاد
شد من نیز با آنان که خود را متعلقان ما می‌گفتند بهمراه رفتم با اذن من بار
میت شد جسد را بگور بردند و با عربی تلقین نمودند که یا عبد الله و ابن عبد الله
اذا جائک الملکان المقربان یسألانک من ربک قل الله ربی محمد نبیی — الملکان م
و علی امامی والکعبة قبلتی والقرآن کتابی والله حق والنبی حق
والکعبة حق والقرآن حق والصراط حق والجنة حق والنار حق نعم

النکیر والمنکر حقٌ والبرزخ حقٌ والصراط حقٌ والعقاب حقٌ

پس فاتحه خوانده قبر را پوشانیده و آب بر آن پاشیدند و حاضران بخانهٔ مرده
گشتند تنها آخوندی برای تلاوت قرآن گذاردند در برگشت بخانه چون خود را
یگانه وارث پدر دیدم ناچار از روی خود نمائی دو اطاق فرش کردم یکی برای
دیگری زنانه جنازه کشان و آینده و روندگان را غذا دادم نذری که در راه کرده بودم
بخاطرم آمد گوسفند و پلو هم بخرج رفت سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن
دو دو ملابچه تلاوت قرآن بر سر قبر تعزیه داری که از سه روز تا هفت روز مرده که در چادر کوچکی بیتوته می کردند
طول می کشید برپا داشتم روز آخر چند نفر از ریش و گیس سفیدان هم
راهی پیش نماز محله آمده مجلس ختم را برداشتند گریبان دریده را دوخته
و آنروز هم ناچار سفره دادیم آن نیز در عوض هر کدام جزوی از سی پاره خواندند
و ثواب آنرا وقف روح پدرم کردند بعد از آن با مادرم همراهی چند زن دیگر بسر قبر

رفت

رفت حلوا و نان فطیر تقسیم دادیم با گریه و زاری برگشت چندی بعد از آن مادرا
بحمام بردند حنا بستم و من سر تراشیدم آداب ماتم داری تمام شد و
من بحال خود ماندم تا کار پدر را صورتی بدهم و به آینده و رونده دستور العمل
دهم

گفتار چهل و نهم در اطلاع حاجی بابا بمیراثی که نتوان یافتن و سوء ظن وی در این باب

چون پدرم بی وصیت مرد و شرعاً من وارث منفرد او شدم و آنانی که دندان
بمال او تیز کرده بودند محرومی نصیب شان شد برای فرونشاندن آتش دل
بدشنام من می پرداختند که ناکس نامردم بیدین بیحیا عاق پدرم با لوطیها
هم نشست با درویشها هم شرب خانه بدوش بی سر و پاست چون
مقصودم من اصفهان نبود محل سگ باین جسنه ها نگذاشتم خوارشان می شمردم
و بهر دشنام ده دشنام جواب می دادم با اصطلاحاتی تازه که محصول سفرهای بی

اندازه

اندازه و یادگار قلندران و میرغضبان که پدر و جدش هم نشنیده بود چون ما
مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ شدیم   در گفتگو بدین طریق باز شد من مادر جان
پا به چشم در میان پارچه حریری پوشیده و پنهان نباید باشد کار مرحوم کربلائی
حسن چه طور شد تو دست دار و محرم اسرارش بودی بنابراین باید از کار و بارش
سررشته کاملی داشته باشی مادرم با دست پاچگی فرزندم چه میدانم من بی تاب
میدانی وارث شرعا باید اول قرض میت را بدهد قرضهاش را باید داد هست انگهی
این همه خرج کفن و دفن کردیم من امروزه لخت مادرزادم هیچ در دست ندارم دست
خالی هیچ کاری نتوان کرد پسر در میان بردم پیرون آورد برای اظهار حیات   تیموران
پیش این و آن پول لازم است وگرنه اسم من و پدرم هردو آلوده می‌شود زبان
دشمنان و سرزنش دشمنان دراز می‌گردد در ظاهر پدرم باید توانگر باشد
وگرنه آن همه زالو که در وقت مرگ بمکیدن خون حاضر بودند و تشنه منتظر از دیدار
از هم پاشیدند

از هم پاشیدند و درش را بیهوده نمی‌گرفتند مادر جان بگو ببینم پول نقد شد را کجا مو
گذاشت بر کارانش کیا تند مالش بچه قدر می‌شود بغیر از آنکه در میان هست
دیگر چه دارد   مادرم   خدایا پناه بر تو اینها چه حرف است پدرت مگر مالت بود
نقد چه بخواهد چه نان خشک را به زار جهد پیدا می‌کردیم اگر اینها و روغن گاهش بسیار
پیدا می‌شد ما روی گوشت و برنجی می‌دیدیم و الا زندگی ما منحصر بود بنان و پنیر و ماست و پیاز
بسته آمده بودیم با اینحال از من پول پرسیدن وانگی پول نقد پرسیدن یعنی چه
مال پدرت عبارت بود از این خانه و از این دکان این اسباب خانه که می‌بینی و میدانکه
هست و نیست اخر سخن این فرزند تو خوب بجا و بوقت آمدی در سکوی دکانش   ۱ اینها
بنشین جسته پدرت را پیش گیر اگر خدا بخواهد دست مبارک است ۲ = من = بخدا خیلی   ۲ از این سر سال تا آن سر سال خالی نگاه میدارند
عجب است بعد از پنجاه سال کسب و کار نه یک درهم و نه دیناری این بعقل هیچ آدمی
نمی‌گنجد باید فال گیر و رمال را وقتی می‌آورند که بخواهند دزد دیده و گم شده را

فالگیر و رمال ... [illegible]

پیدا کنند تو مادرت را دشنام بگوئی اگر گوئی می گویم دروغ میگوئی برو از آخوند رفیق
پدرت بپرس او از همه کار و بارش خبر دارد یقین دارم او نیز همین را میگوید من بچه بی مادر
حق داری آخوند باید در تمام حالات پدرم باخبر باشد چه ترتیب امور پدرم را در ظاهر او
میداد اگر پدرم پول داشت باید داشت او میخواهد گفت بنابراین است پیش آخوند — و در کجا است
رفتم آخوند در همان گوشه بیست سال پیش از این مسجد در میان شاگردان بود چون
چشمش بر من افتاد شاگردان را آزاد کرد که بروید دعا برکت قدوم حاجی بکنید که
بهر جا میرود شادی بشاشت او میرود من گفتم آخوند ترا بخدا قسم دست بردار ریشخند
من مکن مبارکی قدم من کجا طالع یکباره از من رو گردانیده است مرا که اگر آسمان
پدری از من گرفته میراثی از وی یادگار گذارده تا تلافی مافات شود و حال اینکه بدبخت
شیرازه کار از هم بگسلد بقسمی که دیگر انتظام نپذیرد و پیش از اینکه لات بمانم آخوند
روی بآسمان و دستها گشوده ان الله یفعل ما یشاء و ما برید یعز من یشاء و یذل من یشاء
بغیر حساب

بغیر حساب آری فرزند چنین است دنیا همین است تا آدمی ترک دنیا و مافیها کند
همین خواهد بود چیزی مطلب چیزی لازم نداشته باش چیزی تو را نمی طلبد خواجه علیه الرحمه
خوب فرموده است دع الدنیا و اهلها = من = آخوند از کی تا حال این مسلک را
اختیار کرده پر صوفیانه حرف میزنی من هم وقتی که شومی بخت پابستم شد بعقیم راند
همین حرفها را میزدم اما حالا بخیال دیگرم پس سر مطلب گشودم و التماس کردم که
در باب کار و بار پدرم مرا استحضاری دهد فرزندم که با وضع حکیمانه اولا چند قسم خورد بعد از
آن بعینه همان حرفها که مادرم زده بود بگفت یعنی اعتقادش اینکه پدرم نقدی نداشت اسما
و چیزی میراث نگذاشته همگیش عبارت بود از اینکه من دیده و خودم میدانستم اولا
قدری گریه کردم پس از آن باشدت تمام اظهار حیرت کردم که میدانم پدرم خیلی نقدینه — سکوت تام
پولش را بر باد میداد چه اگر دو کوکی بر من این قضیه مبرهن شد عثمان آغا حلاجه اولیم
پولی از پدرم قرض خواست و سود بسیاری عرضه کرد پدرم آیت و حرم الربوا بخواند

وشوو نخواست اگر از آن بعد سود خوار شده آن را نمی دانم لا یقین دارم پدرم مو بکن
و منزه از اعمال ناشایسته بوده از مسجد بیرون آمدم که کج خلق تمام بدکار و تین یعنی بدکان پدرم
رفتم سرم از این سودا پر که حکیم در اصفهان پدرم محال است چه لعنت بر اصفهان و هر چه اصفهانی است
بنابراین چاره نبود مگر اینکه هست و نیست خود را فروخته باز بپای تخت برگردم که جای مردمان بیکاره و بیعار
انجا است اما از این خیال هم بیرون شیم گذشت که پدرم رحمه الله نقدی بجه است این خیال گریبانم
را ول نکرد ماندم معطل و مشوش خواستم کار را بدربار قاضی اندازم بدر کاروان سرا
رسیدم پیره دربان سلامم داد به سلامتیم داد درازی و برکت عمرم از خدا خواست گفتم
بابا علی محمد نظرم دو هفته گذشته است با این حرف ها چه سر سلامتی چه درازی عمر
این سر سلامت [۲] را مهمه شور برد آتش بگیرد برکت که می گوئید در زحمت من است پس
آهی کشیدم که افسوس افسوس دلم آب شد جگرم آتش گرفت پیرمرد متحیر شد که اینها
چه حرف است پدر مرحومت فوت شد شما وارث او هستی جوانی داری باش الله برا

> [۲] بنا شد این عمر را ...

و خوش

و خوش اندام عقلت هم کم نیست دیگر چه میخواهی اگر مرگ میخواهی برو گیلان
من آری تنها وارث اوش هستم از یک خانه گلین و پارچه پارچه گلیم کهنه و کاسه و کوزه
شکسته چه فایده دور از جناب لعنت بر این مرده و زنگ صاحب مرده
علی محمد آقا کو پولهای پدر [۲] حاجی مرحوم پدرت بقدری که در خرج صابون
دست گشاده بود در خرج نقد کف بسته بود از ... ن از لای انگشتان او نمی
ریخت و آب از نیخ ناخن های او نمی چکید همه کس میداند که خیلی اندوخت و پس
انداخت همه کس میداند که روزی گذشت که بر مایه میفزاید کو آنها کو من
احتمال که راست باشد اما در صورتیکه یکدینارش در میان نیست نمیدانم از آن چه
طرفی می بندم مادرم می گوید پدرت چیزی نداشت آخوند شهادت می دهد من هم
غیب نخوانده ام رمال هم نیستم ببینم راست است یا نه و اگر هست هست کجا است
میخواهم پیش حاکم شرع بروم علی محمد حاکم شرع خدا الکند بجهنم رود آنجا هرگز مرو اگر

> [۲] حسب کو پولها

من

من اینجا نباشم در کاروان بسیار ازین که بفریادت میرسد در خانه حاکم شرع فریاد
رس هیچ نی و آنچه خبر از خرجش نداری حاکم شرع حکم امثال مسفره شند در شوه ربا قطار
میگیرد حکمش هم یک جو نمی ارزد اگر جدول حرف ان از طلا نبود نمی گشودند از همه گذشته
کسانیکه پول پدرت را برده اند می پنداری که بحکم حاکم تو پس میدهند نه نه تو میری
بحلق حاکم میریزند تا از حلق تو ببرد من پس حکم انفال گیر و رمال فایده هست با عجمی
بازفال گیر و رمال بد نیست از قضیه که در این کاروان بسر اهستم خیلی چیزها از ایشان
شنیده ام بازرگانان بارها پول گم کرده اند و بواسطه ایشان جسته اند بلی مالی که
رفت و پیدا نشد آن بود که ترکمانان بردند هیهات هیهات آن واقعه عجب واقعه
بود بد رسوخته گان بسیار بودند که مرا هم دستیار ترکمانان (بیکفشه) از همه غریب اینکه پای نو چه بلاها بسرا آوردند
در میان بود بنام نود را من باز کردند و آن همه غوغا برپا شد خدا رحم کرد که علی محمد
نیم کور بود و گرنه قسمت من بروی دایره می افتاد خلاصه سخن برادرم چون بانجا رسید که بفرستند ماهر

ترین طاس

ترین طاس گردان اصفهان را بخواهد تا میراث پدرم را دریابند میگفت که
این طاس گردان آدمی هست که اگر یک ذره طلا پیش گز در زیر زمین بلکه اگر در چاه مشهور
کاوشان هم باشد در می آورد کفتار بنجا هم در تدبیر حاجی بابا برای جستن میراث

شرح حال طاس گردان و ترنکا

روز دیگر بعد از نماز صبح مردکی داخل شد دانستم طاس گردان است گوژپشت لعاب
سر بزرگ چشمانش آتشین و چنان تند و تیز نگاه که گفتم یک نگاه هرچه هستم خواهد دانست
طاس کلاهی با عمامه کوچکی بر سر موهای بلند روی دوش شانه ریخته ریشش پهن و
مایه مهتاب از چشمان تیزش که خواه ساخته خواه راستین با حرکات بی جای بیت ؟
میدرخشید معلوم شد که آن جانور از قبیل آدمیان بلکه نوعی از شیاطین و چنان است
مرا از بس سوال کرد اکثر وقایع عمر لاسیما وقایع بعد از عودت باصفهانم را پرسید و
دانست که دوست حقیقی پدرم که بوده است و بکه کاتم میرود خلاصه مانند حکیمی که از بیمار

کیفیت در دستگاه فهمد و اشتباه کند همه را از من استراج کرد همین که تمام گفته‌هایم را به ذهن سپرد
جائی را که پدرم الکش او قایم نشست پرسید آقا فا مادرم بحمام رفته بود من او را به اندرون
بردم و بکام دل همه جا را دید و التماس کرد که او را تنها بحال خود گذارم تا از راه و چاه کار
خبردار گردد و بند سر آن پردازد یک چاپک تمام آنجا ماند و چون بیرون آمد گفت یاران
عزیز و مراوده کننده گان پدرت را جمع کن بعد از آن مدت کار خود را می جنبم بی آنکه
از این مسئله با مادر صحبتی گشایم از وی درخواستم تا یاران پدرم را به نهار طلبید من هم آخوند
و دربان و متعلقان زن اول و خالوی خود و کسانی که بخانه ما راهی داشتند همه را طلبیدم بی تخلف
آمدند بعد از نهار سر مطلب را گشودم که طاس گردان آورده ام تا جا [illegible] چند و چون پول
پدر را که همه میدانند بجهت بفهم با این سخن بسیمای حاضران نگاه میکردم تا علامتی که بدام
چرائی بخشد می توانم دریافت نمایم اما همه را مستعد یاری خود و بی غرض دیدم باری درویش
نیز نگاه اینک هم او بهمراهی شاگردی که پاره چیزها در دستمال با خود داشت پا بدر نهان روی
ردی پوشیدند

پوشیدند درویش دست بکار شد اول همه حاضرین را از نظر گذرانید
اما بر روی آخوند آخوند تاب نگاه نیاورد و زیر لب لا اله الا الله اللهم و فی شره
لایخاف مشک خوانده با طمأنینه اف می دمید و دست بر شانها مالیده چنانچه
گفتی شیاطین میگریزند همه قدری براو خندیدند لاخنده هیچ یک را بر ریش نگرفت
پس درویش شاگرد خود را به پیش خواند و از دستمال طاس مسین بیرون آورد
و در اطرافش آیاتی مناسب دزدی و مال یتیم نوشته بود از قبیل السارق والسارقه
فاقطعوا ایدیهما و لاتقربوا مال الیتیم این مردکم حرف میزد همین قدر گفت
ان الله یعلم الغیب والشهاده و یعلم ما فی الصدور و خائنة الاعین طاس را بر زمین گذارد
و قدری عزایم مناسب بخواند نگاه روی بحاضرین کرد که این طاس بجائی که پول
پول مرحوم کربلائی حسن بوده یا هست خواهد بود البته وان شاءالله پاره بانی
اعتقاد و پاره با اعتقاد کامل بر روی آن نگاه کنان چوبی از گل که بر اطراف او پاره
از اشکال

اشکال کشیده بود در دست با کرد بطاس زدن حمله بطاس آورد او را باد دست
حرکت داد که به بینم کجا میرود چیزی در دم این طاس بند نمی شود راه شر
را کسی نمی تواند ببندد بزور خواهد رفت انشاء الله ما شاء الله ای طاس مال ما را
پیدا کن دزد را نشان بده ما هم راهی او شویم تا طاس را بدر اندرون رسانید در را
بشویم بعد از مشورت در را گشودند جمعی که پشت از زنان بودند پارهٔ روی بسته و پاره
نیم باز همه بعجله طاس بی شکیبایان را امر کرد تا از سر راه طاس واپس
کشیده شدند رهبر را چیزی نتوانست باز داشت تا طاس به اطاقی که روزنه اطاق
بدانجا مشرف بود بر اندرونی که سید انیسم مادر من است بارها جلو طاس را گرفت تا
اینکه تیز نگاه با نگاه تند شروع به عصبانی ورا و اسپ کرد که مگر کوری که ما کار
خدائی میکنیم خواه مخلوق بخواهد خواه نخواهد خالق کار خود را خواهد کرد عاقبت طاس
بکنجی رسید که معلوم بود که خاکش بازه کنده شده بود و ایستاده طاس گردان

استین

استینین بالا زد که بنام ایزد اکنون همه خواهند دید که چه خواهم کرد زمین را بشکافت
نیم کوزه بیرون آورد و پیدا بود که پهلوی آن نیم کوزه کوزه دیگر هم بوده است
گفت پول اینجا بوده است لا حال اینجا نیست پس طاس را برداشت و بجوانی
که جای طاس عمری طاس همه تعجب بدو نگران گفت شد العجب ثم العجب زهی
معجزه زهی کرامت قوزی کرده بار خارج از عادت و از قبیل معجزه و کرامت گ
شمردند تماشا دربان که از این کارها دیده بود و صداقت ذهنی داشت از
آن میان گفت که آیا در دیگر آنچه نمودی شکار کار است شکار کجاست ما را شکار
می باید با دزد یا پول اینک پول ما را لازم است در دوش گفت رفیق باین زودی آهسته
از این خانه بگناه کار مجهول ما درمان همه در امیدانیم اما هر چیز را مقامی و هر کار را
هنگامی است پس نگاهی تند بحضار کرد و گفت امیدوارم همه شما را از شبهه
بیرون آرم و تکلیفی میکنیم قبول فرمائید عمل خیلی ساده و آسان است همه گفتند

بچشم

بچشم و من از درویش خواستم تا عمل را بجای آورد و بازارشاکو خود چیده را
خواست و کیسه را بیرون آورد که این کیسه پر از برنج کهنه است هر کس پراشتی
از آن بردهان میبریم نخاید و بخاید و بعد هر که نتواند ملتفت باشد که
پای شیطان در میان است پس مارا قطار کرد و مشتی برنج بردهان هر کس
ریخت همه بنای جاویدن را گذاشتند چون من مدعی بودم مرا مستثنا داشت
مادرم نیز خود را شریک من قرار داد خواست مستثنا باشد قبول نکرد که مالی که میجویم
از آن پسر تو است نه از آن تو اگر پسرت شوهرت بود چه مضایقه اما چون
شوهرت ✕ نیست تو را هم باید آزمود مادرم نیز ناترسش ردی نپذیرفت و برنج
را در دهان گرفت ارواره های همه بجنبیدن افتاد پاره این آزمون را بازیچه
میشمرد و پاره برنج را المتحیل المضغ می کشند یعنی جاویدنش ممکن نیست
هرکه میجائید و میخائید دهان را بدرویش مینمود همگی بی گناهی خود را اثبات

نمودند

نمودند مگر آخوند و مادرم باخنده مجازی و ترس حقیقی دهان را بسته برنج
را در دهان میگردانیدند عاقبت با شکایت فریاد که این چه لجن بود بدهن
من انداخت مرا دندان فالوده خوردن نیست برنج صد ساله چطور خوراکم این نمانم
باب دندان من نیست بر بخار از بحث مادرم نیز از سختی برنج نیز شکایت کرد بحث
همه خاموش شدیم که شبهه از هر سو کشود رفع خاموشی التفاتی شد در حق مادرم پیرانی
فغان برداشت که این بازیچه ای کودکان چیست هیچ کس دیده که یکبار مادر و او استادش
و سید تلوسخ این نوع بی ادبی و گستاخی کند کفش بر تالاف برویم بی کار خویشان
شاید دزد خود درویش است درویش گفت ما مگر دیوانه ایم یا خر که این طور حرف میزنند
در این گوشه پیدا است یا نه در عالم دزد هست یا نه آخوند و مادرم را بنمود که ایشان
آنچه دیگران کردند نه کردند شاید براستی میترسند و بتجربه نمی آیند کسی میگوید که
دزد پس نگاهی کافرانه بدیشان نمود که ایشان خود میدانند که طاس کهدان

مشهور

مشهور که هزار فن میگویند و برادر کوچک دب اکبر دبار رغار رحل اقامت داشت

وانچه که یکی نیست کجا بامیکرد همه را امید انست و کهنه است برای شما حق

مجرم از معصوم چی بهتر از بخت عین نیست حالا رفقان می بینم که هیچ یک از شماها بشر

افکن نیستید شما را ترسانیدن کاری ندارد اگر در این هنر من شکی دارید

تکلیفی دیگر ساده تر از آن تر که بکسی ضرر نرساند و کسی گوز دقم ندهد هر شب سحر

برادر این کار میکنند و ذر دریای خود می آورد و از مشغول ذکر و مال مردم خوری

فارغ می سازد و همه اینها از روی اختیار و رضا می شود این تکلیف حق راضی و

طاس بگذارست در این کوچه طاس ها میسکند و امشب چنان شربت و سبحی

عزایم میخوانم و امشب چنان شربت و سبحی عزایم میخوانم که بساری خضار حاجی بکی

خود میرسد یعنی مالی که بهم نرسی آورد و بجایش میکذارند فردا هرکه میخواهد

به چند جا پاید اگر اثری و اثاری ندیدند یک مثقال از موی ریش من بکیرد پس

طاسی

در گوشه به نهفت و مخدوم دراطراف و جمع هرکس از کار سخنی می گفتند باره مرا

مانند درویش از ارواح خبیثه و قابع سوء ظن میشمردند و درباره این کار ساده حق

آخوند و مادرم میبرد نفس من هم از ایشان بودم بعد از آن همه از هم پاشیدند و

بیشترشان وعده رجعت فردا و تماشای طاس نهفتن نمودند گفتار پنجاه دیگر

دو سر سیدن طاس گردان بمقصود حاجی بابا بعد از پیدا آمدن کار

از شما چه پنهان من از پیدا شدن گم شده نومید و مایوس ماندم اخبار

غیبی طاس گردان همین قدر فایده داد که داشتم در خانه پدرم در حقیقت پول

بهم رسید و کمان بدی در حق مادرم و آخوند حاصل می شد بیش از آن امید نداشتم

کاری بکنند لکن فردا با دربان و جمعی از دیروزیان باز آمد اما آخوند پیدا نشد

بهفته دو

و مادرم نیز غیاب یکی از دوستان غایب کرد دیر با جمعیت بکنج طاس نهفتن

رفتیم در دیگر عزائمی چند با هیبت بخواند و حرمتی خاص در سر آمیزش رفت که بتیم

دلشب

عیان و پریان کاری کرده لنزیانه بنام خدا زمین را شکافت سنگی بزرگ
نمودار و در زیر سنگ باشادی دل من دیجرت ببینند کان کیسه بر اشکار
شد فریاد بر آورد که هی جانم زهی آفرین بر پری و جنی کیسه را بر داشت
تا به بینند درویش تیز نگاه ریشو کرو نمیگذارد و بهشت من نشاد که بعدها
شکر خدا کن که بگیر من افتادی حق الیحی مرا فراموش نکن همه بر دو ریش بخندند
تا از کیسه چه در آید من به امید طلا کشودم نقره در آمد رنگ غم رخ چراغ
رانده دلم را تیره ساخت پانصد ۵۰۰ ریال در کیسه بود سماه ۵ عدد شش را نیز
نیاز چشمان تیز نگاه کردم که بگیر خانه آبادان اگر بیشتر پریان او در ره بود از من
هم بیشتر میدادم با اینکه ده یکی این نهاده پدرم نیست اما باز خانه آبادان بسیار
متشکرم درویش از رفتار من خوشنود با سایرین بدرود مهر در پای ماند
رو بمن کرد که راستی امروز سحر کردیم من بتو نگفتم که این خیلی نقش است مرد که درویش ج

اعجاز دارد

اعجاز دارد گفتم آری هرگز مرا به این اعتقاد نیست و امید نبود چون چشم
سو سفید افتاد در کرامت علم بجرکت آمد بعلی محمد گفتم باید کار را بر افسه کشانید
همین طور که پانصد ریال بدستم افتاد باقی نیز بدستم خواهد آمد تو نیز نهادت
میدهی که این کیسه ها اقل قیمت ارث کربلایی حسن است
علیمحمد گفت رفیق آنچه بدستم ست افتاد غنیمت شمار آمدیم بر سر شیخ اولاد
نباید یقین بگیر بدهی سنگ بجزی انهم بدست آید یا نیاید یقین بدان که بعد از خیلم بهلا آم
مخارج خواهند گفت بردیر صلح کنید و سر مهم را در دنیا در دید و الی
مگر نشنیده که همه کس را دیوان ابر شی کند خصوصا مگر قضی را که شیرینی کند گرد
بعد از اینکه راه وشتشاره قرار بر شنیدن حرف در بام دادم چه بدعی
علیهم با دم داخوندم بودند و در تعاقب آنان احتمال داشت که مبالغی
دشتم بهم رسانم و در آخر سور دلعن و طعن هم شدم بنا صح خود گفتم هرچه

اصفهان دارم میفرستم به این نیت که دیگر به اینجا برنگردم مگر اینکه
وقت و حال خیلی ساعد باشد والا اصفهان دیگر مرا نخواهند دید
مگر با قوت و قدرت باشم من این سخن را با حدت و خشم میگفتم
و خبر نداشتم که طالع چه گونه برای بجا آوردن آرزویم میکوشد دمادم
نیتم را پسندید چه پسری داشت دلاک و بهتر از پدر از دکان
برای او جائی نبود تکلیف خریدن دکانم کرد به استصواب اهل خبره
دکان و اسباب دکان را به او فروختم در باطن چون خواستم نام
نیکی گذارم و خیلی هم لازم نبود تمسکش را نگاه داشتم و با اسباب عادی
سپردم پول دکان را از دربان که او نیز مانند پدرم اندوخته بود
گرفتم همه کس میداند که با آن پول به از دکان از حیثیت جاه و مکان
بهتر ممکن نبود همه با هم یکصد و ده تومان پول شد با طلا بدل کردم
تا سنگینی

تا سنگینی نکند قدری برخت و لباس پرداختم استری خریدم نه
اسب بجهت اینکه از طریقت شمشیربندان سیر شده بودم بعد از همه حماقات
در آن سلسله بعد از قضیه قم طریقت خرسواران را ترجیح میدادم
که اسب و شمشیر و تفنگ و طپانچه دیگر بکارم نخورد و کلاه را خمی نکنم
زلف را می تراشم بجای شال با جوزه و گره شال شل و ول و عمامه
می بندم بجای قبای کمرچین قبای بپوشم تا خلایق همه دانند که مؤمن بغلی ع
شده ام بجای پیش تاب لوله کاغذ بر کمر میزنم بعوض یک قبضه
پانصد قران حمایل می اندازم بجای ارسی کفش پاشنه دار پا میکنم
بجای لوطی اجلافی و قشنگی ژولیده و کوریده و خمیده قد دیده بر
زمین دست بر شال بی جوراب پا بر زمین کشان در رفتار بی
تیغه میشوم چشم میدوزم همه بظاهر است ظاهر را عوام پسند می آرایم الوقت

اگر با میرزا علی بگنیم پای گلوی میرزا طاهر بج میرود علی الخصوص که از دهن
مردی مرتاض با چوب دستار و شال بزرگ با آه و ناله و ذکر
سبحان الله باشد اگر احیانا در مقابل مردی دانا اشتم خود را بگو
سوقرانه عالم قلم میدهم چه درسته باشد چه داندگی که گوهر
فروش است با پیله‌ور دانگی خواندن میتوانم در سایه مواظبت در اندک مدت
نوشتن را هم می‌آموزم بدین فکر میبعم تا وقت سفر رسید همه عشق و تلم
می‌گفت از تاثیری که در دل میرزا ابو القاسم قمی کرده استفاده
استفاضه کن که از همه کس بهتر در این عالم تو بکار رفت میخورد و اداه
این است که تا یکی از مجتهدین سفارش کند تا محرر یا نوکرش باشی
وسیله دیجاه ملائی را نیز بیاموزی و انگهی بعد از خلاصی از دست جنان
زود از او جدا شده بعم که گفتی دیرتش بر من فرض بلکه قرض است بدیه

ببرم

ببرم تا نگوید فراموشم کرده بعد از اندیشه رایم بخریدن جای خار قرار
گرفت خریدم و در حقیقت در سلسله دردی قاطرز بر انداز خوبی بود همه
تسبیح بندی زلفه طاهرم طاهر پیلانی از سر کینه خوب است که ترش تر تغیر
لقب را بر خود مرسوم کنداشتم چه لقب ها چیگری با در زادی گفتیم چکر دید کار — توقف م
باقی مانده بعد ادای وجه کفن و دفن پدر راست تصور کردم که با آن
دعا رت خوش ان این خرج سخت دشوارات در دلم آمد که پنجر از اصفهان
بروم و این بار را بدوش مادرم و آخوند اندازم اما حسن نیت پاکی لذ
نگذاشت گفتم با این حرکت البته موجب دشنام پدر سوختگی اصفهانیان
میشود که بد دشنامی است بنابراین پی تاب بنزد ملای قران خوان دکریه
کن و محبه شور و گور کن رفته و از همه حلالیت طلبیدم کتابها پنجاه — مزد به راه دادم
و حیه بحد و دولع حاجی بابا با مادر را در حق بقمو

محو شدن

محو رشد شدن او نزد یکی از ملایان

مادرم را با دل واپسی وداع کردم آنهم گویا چندان دل نگران نماند چه
او در خیال خود بود و من در خیال خود از خدا میخواستیم که کار یکدیگر
مداخله نداشته باشیم بامدادی سوار بر استر تا آفتاب یک نیزه برآمد
مبالغی راه قطع نمودم دلم بسیار میخواست که قدری در راه لنگ کنم چه خوش
در کاشان اما از ترس تضییع وقت به بیهوده دلی روز نهم بار دوم با گنبد
معصومه قم دیدار تازه کردم و طرف کاروانسرا ایستم و پیاز و ارسی [illegible]
و جوراش پیش کشی در زیر بغل رو بخانه مجتهد نمودم در خانه مجتهد باز
مثل خانه و هر کس میخواست بود ها شد در خانه سایر بزرگان که از حاجب و دربان نبود هر کس میخواست
میرفت جا نماز را در کفش کن نهادم و به اطاقی که مجتهد در گوشه اش
نشسته بود داخل شدم فی الفور شناخت تواضعی نمودم با اعزاز

و اکرام در زیر دست خود نشانید و از شدت میلی که بکیفیت کار سفارم داشت
بتفصیل استعلام و پرسش حالم نمود من هم بتقریر و تقصیر جواب دادم و استحلام
لادر سایه اوامر اعتنا را اعتنا کردم و گفتم که اکنون دلم از همه راه سیر شده طریقه عباد
و زهاد پیش گرفته از امور دنیوی بامور اخروی پردازم و در سلک علما عمر
گذرانیدن میخواهم اگر به سرکار رجتی معین شود که بقیه عمر را در خدمت شرع
انور بسر برم اجر این مسئول عندالله و عندالرسول ضایع نخواهد شد مجتهد
قدری بتامل فرو رفت پس از آن گفت که امروز صبح از ملانادان کاغذی از طهران (که از علمای مشهور طهران است)
بمن رسیده آدمی لازم دارد که هم با او محرر باشد و هم نوکر یعنی شاگرد هم پیشخدمت
باشد و هم کاروان باشد امر درس و ترغیب ترقیش را متعهد میشود از
استماع این نوید دلم در طپیدن گرفت که منتهای آرزویم این بود با خود
گفتم بگذار دستم بر گوشه ردای ملائی بند شود بعد از آن من میدانم چه میشود

بی هیچ تردد اظهار شکرانه و التماس همتی نمودم با دست خود سفارش نامه نوشت و همراه داد بتیم
داد که زود بطهران برو که مبادا آقا نو برسی تیکری این لقمه را در ربوده باشد ملانادان حجة الاسلام است
پهلویش خیلی چرب است شادمان دست او را بوسیدم و شکرگذاری کردم اکنون تنها یک آرزو دارم
پر مهری بر سیم نیاز آورده ام که در هنگام نماز بر روی آن از گوشه خاطر عالی محو نشوم گفت جای
خانه ابا طلم همین قدر بس که ما را فراموش نکرده و احتیاج باین زحمت نبود اگر رضایت مرا میخواهی
امر بمعروف و نهی از منکر را از دست مده علی الخصوص عرق را خوار و آثارش را از این
نمیخواهم پس اذن خواسته بکاروان سرا رفتم و پس اینکه زیارت حرم و ملاقات دوستان
رفتم سوار شدم در همان شب پهلوی دلاک دلازانی بطهران شدم شالیکاهی بطهران
رسیدم و برای زیارت قبر زینب از دروازه شاه عبدالعظیم به اندرون قزوین
وارد شدم پیش اقبال و بازنان بشتاب خشنود و باشندن براقعات مامور شدیم تسلام
به بیستادند در حقیقت شیخی را در لباس آخوندی دیدن بی تماشا نیست از
همیدان دبا نظری که وقتی بجز صورت مهر صورت دیگر در آنجا جلوه گر

نمی

وماند در سرای شعبان رفته بود و آب زده
دهلیز و حیاطش سنگ فرش و اطاقهانه پر محتشمانه
و زیر فقیرانه گسترده در بالا رود بروی حوض
آخوندی نشسته بود پژمرده رخسار بیمار پنداشتم
ملانادان نیست آقا چون نوکران گفته اند که آقا
در اندرون نیست حالا بیرون میآید دانستم نشست
داخل بالار شده ام و برای اینکه به آخوند برتری شان خودم را
از شان نوکران بنمایم نه نشستم و در صحبت باز شد
من یاد و کلمه دانستم که آخوند از بستگان ملانادان
نیست اما آخوند بسیار کوشید که براند من گسستم
و نتوانست سوالهای غریب و عجیب و موجب

حیرت

حیرت در میان واقع شد آخوند - گویا شما
تازه وارد طهران شده اید من بلی جناب آخوند
البته اینجا خیلی وقت خواهید ماند من خدا میداند
آخوند طهران جای خوش گذرانی است چنین نیست
من همچنین شنیده ام آخوند اما در طهران بآدم تنها
بد میگذرد من همه جا همین طور است آخوند اگر عرضی
داری نسبت به بنده حاضرم من خیر لطف شما زیاد
خود آقا را میخواهم ببینم آخوند چرا آقا چه من [illegible]
نمیکند حمد خدا دست شکسته نیستم بدنخواه شما بهر طور
و بهر بها بخواهید ممکن است من بنده تاجر نیستم آخوند
تاجر بودن لازم ندارد همین قدر که مردی هستید غریب

دراه و چاه را نمی دانید صدمت کردن بشما بر
من قرض است مگر عرض وقت گذرانی چنیست
خواه یکساله خواه یکماه برای یک هفته و یکساعت
هم هست از این سخن تنگ زده شده ام چه خیلی گوشه دار
بنظرم آید دست و پا میزدم که بگویم زدنی بیا ناگاه
ناگاه سر و کله ملا نادان بدیدار شد ملا نادان
مردی بود با جهل خوش اندام تازه رو ریشش
از شدت خاور رنگ بغایت سیاه مثل پر پرستوک
شانه زده سرمه کشیده و عمامه بزرگ بر سر عبای با پیچش غریبی
شوشتری لطیفی در بر قالب و قیافه اش قابل توجه گری
دفراشی تا بعد از گفتگو از فصاحت بیان و نرمی
سخنانش

سخنانش معلوم شد که درشتی و تندی نوکرباباان را
ندارد بچالاکی برخواستم و کاغذ مجتهد را بدستش
دادم بایستادم گاهی بر عنوان و نگاهی بصورت
دست من کرد تا مناسبت رسول و مراسله را دریابد
چون نامه را بخواند چهره‌اش بشکفت و گفت خوش
آمدی سرکار آقا چه میکردند انشاء الله مکروهی نداشتند
من هم بی تکلف گفتم بحمد الله صحیح و سالم بودند
سلام بسیار رسانیدند نامه را با دقت تمام
مطالعه فرمودند تا از مضمونش چیزی نگفت بعد
از آن عذر قلیان نیاوردن خواست که من خود
قلیان نمیکشم و غدغن کرده ام که بمهمان نه دهند

تکلیف

تکلیف ما اهل شرع این است که از آنچه شایبه
منع و نهی رود کف نفس نمایم اگرچه در حرمت قلیان
نص صحیحی نیست و از مسکرات بودنش مشکوک است
و در نزد اهل تسنن و تشیع هر دو استعمال آن بقدر
متداول اما احیانا کیفیتی خمار وار میدهد
و باعث نوعی دوار میشود لهذا احوط
اجتناب از آن است پس از صوم و صلوة و از
سایر عبادات و طاعات خود سخن گشود من
با خود گفتم لقمه مجتهد قم هم نباید چندان چرب باشد
صورت عیان و بیان او را قیاس کنان دانستم
که ساده گی برونش با تکلف درونش منافی نباید
بود

بود البته با اولیات شرعیه راه کار خود را بجوید و با این
ظاهرسازی در باطن باید خیلی نقش باشد آخوند
از اطاق بیرون رفت همین که ملا نادان مرا در اطاق
با خود تنها دید کاغذ مجتهد قم را از جیب بیرون آورد
که بموجب سفارش نامه تو را آگاه میدارم و از حال — در نزد خود هم
و کیفیتم سؤالی چند نمود و از جوابهایم خیلی حظ کرد
بس مسئله را گشود به این طور که مدتی بود مانند توئی
بجد ~~[illegible]~~ مجسم اما نمیافتم این آخوند که حالا از اطاق
بیرون رفت معاون و دست یار من است اما
بسیار ناپاک است آدمی میخواهم که مال مرا
مثل مال خود بداند با لقمه نانی که میخورد

قناعت

قناعت کند و زیاده طلب نباشد چون غرض
من چنانکه بمجتهد قم نوشته بودم با زهد و پارسائی
در زیر دست علماء تا بر جائی پابرجا شدن بعضی خواب
دام چنانت آقا را دیدی جهان گشتی و جهان دیده ام تکلیف خود را
میدانم و انشاءالله شما در خدمت حق آدمی درستکار
و درست رفتار خواهید دید گفت تو هم آسوده باش — و به دل خواه خود فرمان بردارم
که در خانه من سعادت داری نصیحت منو د اولاً بدان
که من عماد الاسلام و قدوة الانام هستم تخته ملت
حنیف و شرع شریف مروج دین محمدی و شرع احمدی
اجتهادم همه جاری و فتاوی و احکامم همه ساری است
شاربین خمر را حد میزنم زانی کاران محصنه را رجم میکنم در

ام

امر معروف و نهی از منکر و تألیف قلوب و موعظه و خطابت

وحید و حید عصر و دهر و حامی بیضه اسلام در انهای خاص و

عام بیت صائم النهار منی قائم اللیل غسل و وضویم

عبرت حاضرین و صوم و صلوتم اسوة للصابرین است

بحکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفضض و مطلا

حریر محترزم و از اکتسای کسوه اقمشه و مشابهه و مجتنب چرا که نص

من تشبه بقوم فهو منهم را در دست داریم مواظبت

نافله و ملتزم تهجدم از غلیان و انفیه متنفرم و بازی

نرد و گنجفه و شطرنج و سایر ملاعب و ملاهی را منکر

چه این قسم مناهی و مکاره مضر آداب دیانت

و مشغل از اوقات طاعت و عبادت است پاره اجازه

داد باش

واوباشن و رنود و قلاش در باب تخفیف تکالیف روزه

از قبیل تجویز غلیان کشیدن و مصطکی خائیدن از من استفتاء

کردند از من جواب لا نشنیدند سرشان را با عصای لا

شکستم که روزه خوردن دور از حساب خوردن است باید روزه

را گرفت و غبار را کرد تا چشمشان کور شود اگر شارع مقدس

حکم فرموده بود که هفت افطار یک هفته باشند اول روزه

گیر و آخر روزه گشا من بودم اگر دهان بلا و لعل می گشودم اگر چه وکلاً

آنقدر شدت پرهیزکاری بمزاق من گوارائی نمود اما

بازار استحسان ظاهر دریغ نداشتم و بمناسبت مقام اظهار

استغرابی می نمودم که خیلی حظ میکرد از شنه استغراب

و استحسان من سرگرم شروع سخنان آشنائی کرد که پارسائی

من

من بعد تا چه حدست که از زن گرفتن اجتناب کرده ام
و کمال نفس من درین باب از درجه کمال نفس ختمی مآب که گذشت
آنجناب در تعدد زوجات از حضرت سلیمان گذشت و من
در ترک تزویج از او هم در گذشتم که یکی هم ندارم درین باب
بحدیث شریف نبوی که خیر امتی بعد مائتین رجل حط عمل کرده ام
اگرچه خود سنت نکاح بجا نیاورده ام اما از ثواب این سنت محروم
نیستم دیگران را بمناکحت و مزاوجت می پردازم و تورا هم
میخواهم درین ثواب شریک نمایم اگرچه در گذشته از این هنر از
کف و زان چقندر و کرزهم بسر رشته تر بودم اما بازنخانش را
تصدیق کنان روی رضا نمودم داد دنباله سخن را بدین نوع
کشیدن گرفت بدان آگاه باش که بخلاف شرع انور و بزعم

و این

و این مظهره ننگ ناموس و ناموس ننگ کار بچه بازی و غلام
بارگی چندان انتشار گرفته که نام زن گرفتن کم مانده از
صفحه روزگار سترده شود همه مردم به پشت بی ریشان می افتند
و بیچاره زنان بخدا می نالند پادشاه از آنجائیکه محب
علماء اسلام و مروج شعار ایمان است در این باب شکایت
بملاباشی کرده است و سرزنش وی نموده که تدبیر و چاره این عمو
ناخوشی عام البلوا در دست تو است در میان خودتان باشد ملاباشی
مرد که خیلی جرأت از وطائف اسلام بقدر یک فرنگی هم خبر ندارد
تا چه رسد بقلع و قمع این گونه مواد مهم و اهم نبوده شما ملانادان است
بلی ملانادان تمنای عمومی را با قدامی و اساس شرع مطابق نموده
و موافق کرده بقوه تتبع احادیث و اخبار اجتهادی نموده م

که بی‌خطر و بی‌ضرر منافع عمومی را قوانین خاصه شرع جمع آید
میدانی در مذهب شیعه اثناعشر متعه یعنی نکاح موقت بهر
مدت که باشد جایز است در نزد ملاباشی زمزمه کردم که در بعثت
ماجرا باید با تجویز متعه از عهد چشم‌گیری این فسق و فجور
بر نیامد چاره این درد است و مرد میدان این چاره ملانادان
و ملاباشی که در هر کار خرج بی است در کار خود خیلی روباه است
تکلیف را بپسندید چه خیر خود را در آن دید بنابراین خانه کوچکی
خرید و صیغه خانه قرار داد در آنجا چند تن از زنان بیوه
و غیر بیوه نشاندند تا هر که خواهد تمتع از ایشان بردارد
ملاباشی هم از طرفین حق تمتع میگیرد و این است که برای الکل
مالک کج شایگان شده است هجوم عام . . . . . .

تسمیه سهله

درجه

درجه‌ایست که ده دوازده آخوند از صبح تا شام از عهده
صیغه خواندن بر نمی‌آیند راه این ذریعه را دست اجتهاد
من هم زعماً لانفه قصد آن کرده‌ام که زمام حل و عقد
این کارخانه ابداع را بالذات بدست گیرم و خدمتی خاص
بعامه ناس کنم ولی زنهار این راز را سربسته دار که اگر ملاباشی
بوئی برد آنچه از دستش بر بیاید فرو نمیگذارد و شاید عاقبت
ما را اخراج بلد کند ملانادان مشغول این سخنان و من سرا
پای او را نگران با خود میگفتم آیا این گونه آدم میتواند علاءالاسلام
بشود مجتهد قم کذائی در حق این یاروان خوبها گفت آیا راست است
اما چون در جاده شهر انور پا برجا نشده از مراتب تشرع عمیق بیخبر بودم — هنوز
ناچار تصدیق سخنان وی نمودم و اداء مطلب را بدین طریق ادا
کرد

[illegible]

تو دار برای من راه پیدا کردن ادم آسان است
هر صبح میروی بکاروان سرا همینکه تاجری با مسافری
وارد میشود آهسته بپهلویش خزیده میگوئی که اگر زن بخواهی
من دارم خوشگل و ارزان ولی بترس اما زنهار که نرخ
آنها را از زنان ملاباشی گرانتر نگیری که باعث کسادی است — نرخ ج
در تجارت ارزانی و رواج شرط است بفراخور هر کس مزد
خود را هم میگیری مفت چنگ تو من مواجب علیحده بتو نمیدهم
آقا هر چه دلت بخواهد در خانه ام موجود است بگی نمیکشی
مزدهائی هم که میگیری مفت چنگ تو و دیگه مهمان دارم
سرپای ایستی و نوکری و سایر اوقات می نشینی و محرری
ملانادان از افادات باز ایستاده و منتظر که من چه جواب خواهم داد
بحکم

بحکم غامض و خفی آب برداشتن مسئله تأمل شرط بود
مرا بهوای آنکه از مردم کناره گزینم و در کنج قناعت بکار
عبادت پردازم زیلوی مسجد بوریای مدارس شوم
و امیدوار بودم که مخدومی تارک دنیا و طالب عقبی پیدا کرده
ام معلوم شد که مخدومم در حرص جاه و حب مال و منال دنیا
از هیچ نامی ننگ ندارد به ننگ تمام ناموس شرع میگذارد
مال دنیا باید از هر راه و هر روی که باشد بدست
آید به هر اسم و هر رسم که بخواهد من هم خادم چنین
مخدومی و سالک چنین مسلکی شوم اما چون حالم پریشان تر
از آن بود که ترک این تکلیف به آسانی گفتن توانم
و محرری مردی که در پای تخت ثقة الاسلام شهرت

داشته باشد خیلی ثقیل است ناچار دیده بقضا و تن برضا
دادم پس از آن گفت که انشاء الله در این باب عریض و عمیق
صحبت خواهم داشت اکنون مرا ملاباشی خواسته باید بروم و در وقت
بیرون رفتن گفت که از جاه و جلال خوشم نمی‌آید زیاده از لوازم نوکر
ربی دارم در راست میگفت خدم و حشم آقا عبارت بود از یک آشپز
و یک نوکر اسم با ظرف و فراش و میرآخور و سر طویله او پیش از یک
خر لیفه نبود که میگفت بهزار زحمت گیر آوردم چونکه خر لیفه نشان
تشخص و اعتبار است و مشتریش در طهران بسیار است بهزار دشواری
تحصیل میشود چون کار و بارم روز بروز در ترقی و اعتبارم در تزاید است
انشاء الله بعد از تجرد تنقل خواهم کرد استری خواهم خرید من این فرصت را
غنیمت شمردم گفتم که اگر سرکار آقا میل داشته باشند بنده قاطر لکات را

موافق

و موافق دلخواه ایشان بعد از گفتگوی بسیار قرار بر این شد او
بسمت مخدومی برفاقت من و من بسمت خادمی بر خر او سوار شویم

و مشق میکردیم گفتار پنجاه سیم در اظهار کردن حاجی بابا ذکر متعه خانه رفتنش
همینکه دستور العمل معین گردید شخص مرا از بیان و شخص زبان را بمن معرفی
کردن خواست تا سر رشته کاملی از کار و بار شاید تحصیل نمایم و به آینده
و رونده گان در توصیفات نامه عملی بنویسیم و چنانچه چون ارزش و مقدار ایشان
را معین نمایم بسخت بازار رفتم و با عبا و دستار و شال خود را بصورت
آخوندان آراستم بعد از آن بمتعه خانه رفتم چون از پیش خبردار بودم سرزده
داخل شدم متعه خانه محقر خرابه و منحوس خراباتیان بکشیدن قلیان
مشغول از دیدارم رویها را پوشانده سلام دادن که ای بانوان
حرم سرای عفت ملاباشی مرا بخدمت شما فرستاده و معلوم است

ابرای چه اینگونه زود گرفتی پس ابرای کیست وانچه در التفات برآمده که خوش
آمدی سایه ات از سر ما کم نشود انشاء الله قدمت مبارک است و اغوریت بخیر
پس که باشد پرده از رخسار برانداخته شد و کلاه از جمال را عرضه ساخته
دیدم که شاخ گلی نورسیده از گردش ایام طرازنهاده است و چراغ لاله شان را
ازدم سرد روزگار آفتابا با همه و سمره و خط و خال شکنج عذارشان — و سمرح
از دور نمایان بود با گشایش او جهان تموزه از قهقهه بردیم تو فانیدند
که کم مانده بود که پای تاب تم بی‌اختیار گفتم روی پوشیدای قران حاکی که
عقل بی‌پروائی میکند چشم بد دور چه جهان نیکو چشم زخمی باید این چه فال عزیز است
سپندی بسوزانیم با طبل البحری لازم است آتش نه تنها بجان من
بجهان زده بید جز از این منکریه که جز ریم میشود آیا شما را الحمد آنکه دیگر از کجاست — نماز
انهمه استغنا چرا حیف نبود که رخ خوب به برقع باشد روی یاران براد
تا ازآن

یاران که حق دارد این آنا چه رسد بر دو جان و انگهی بهمنگی دیدار باعث
گشادی بازار و مایه سرکوب اغیار است گفتم شاید چشم من شور است
یا اینکه قابل دیدار نیستم رخساره که ماه افلاک از شرم او ممنوع است
از آخوندی مفلوک پوشیده ن دریغ است التماس من و اصرار آن
دوش تاب نیاورد گفت خوب حالا باید که پرده حجاب از روی
کار برداشته شود تا هزار غنج و دلال نقاب از جمال برداشت چه دیدم
مخدره عصمت سرای حکیمباشی شاهی مخدوم قدیم بنده که ان بیای
میرزا احمق است خودش حیرت آمیز بر او ره دم که سبحان الله اینکه
می‌بینم به بیدار است یا رب یا بخواب چشم مالیدم که من و او با کار
پری و جادو گفت عجب حار من بمانم که میدانی اما ترا که قابل
شوهر منی با این لباس زهد و تقوی چه کار من مگر شوهرت

در نسخه بیست و ... — دستگاه گرو بازار لب دارد / دستگاه بی زن است ... / ز ... از آنکه و ... / نیست ... (ع)

بلکه از ... آنچه در دیگ است بچمچه آید (ع)

را چه شد مرا از مرگ شوهرت چه خبر وقتی خادم و مخدوم بودیم
آن وقت گذشت یادش بخیر او مرد خدا بیامرزدش بیامرزد متمادی زنده اید
خدا عمر به شما بدهد خانم تجاهل و ندانم کاری مفروش تو سبب مرگ
ریف شدی مرگ زیب سبب ریش کندن و هلاکت فلاکت
مرگ حکیم شد پس سبب مرگ حکیم تو شدی ... من چه تقصیر دارم
چه خاک بر سرم کنم صد فرسنگ از شوهرت دور بودم چگونه کشتم
فری زاد و فری زید و فری مرد گناه این همه از چشم من باید دید
چه درد سر پیش از آنکه دست بکار زنم زن حکیم را گفتم که از حال
و کیفیت خود مرا آگاه کن گفت که میدانی من وقتی در اندرون
شاهی بودم خیلی نقل داشتم پادشاه برایم میمرد حسنم از همه بیشتر
و رتبه ام از همه زیادتر بود اما از بازی زمانه نتوان غافل بود
زنی

یعنی تو او را کشتی ح

از صد فرسنگی چگونه متهم گشت ح

[illegible]

زنی نو به اندرون آمد بیرون کشش و فش و بقوت فتنه و عمل پادشاه را
از دست من برده بود و از ترس اینکه مبادا آب رفته باز آید بجو ... تا از
اندرون بیرونم نکرد نیارامید پادشاه مرا بحکیم باشی بخشید
از بهشت بجهنم یعنی از سایه مشک و عنبر بمیان معجون و مرهم افتادم
از حکایت زیب در گذریم من حوصله روضه خوانی ندارم حکیم باشی
هم مرد بعد از آن خیلی کوشیدم که باز راهی به اندرون پیدا کنم
و نامم بگوش شاه برسد اما از قضا زیبا از راه چشم و
گوش پادشاه روزی مقصد ربودم ریش شوهرم را کندند
ناچار در کوچه و بازار سراغ خریدارم افکندند پس از طالع
زشت و وارونی سرنوشت شروع کرد به های های گریه
کرد و دلداریش دادم که غم مخور جوانی بر نمی گردد

را البته بود که ممکن باشد
ای پسر را جای بابا منی که
بکنده ریش پادشاه
ح

اما ایام آن تو باز برگشت این کلبه احزان روزی برات
گلستان شود بیاری خدا جد و جهد میکنم تا شوهری
خوب برایت بجویم و تو را از این رنج و غصه وا رهانده غم
رستگار سازم و بشوخی میگفت یادت است میدانی
هنوز وقت من نگذشته است آهوی چشم رمیده و کمان
ابرویم زه زده او مو بمو شرح حسن و جمال خود میکرد و من
با چار چشم حیرت بجمال جلال و جوانی او را از نخست
برخی و از ملعنت در چیش نمیدیدم خیلی دلم میخواست انتقام
زیبایی را بکشم که خیلی خونابه اش چشانید آن زن نیز
شرح حال آن خود بگفتند یکی زن زرگری بچه است که شوهرش را
بجهت دزدی چند منقار طلا از شمعدان پادشاه بدم توپ گذاشته
بودند

انگاه روش خندید
گرفت ح

آیینه بند بلوریم
بر قرار است و آنچه ام
از طاق نیافتاده کوزه
حقه نام هنوز خیلی آب
میکرد ح

بودند دیگر برای شوهرش را بجهت غلامی از بچه شاه که کشته
خود بمملکت روسیه فرار کرد و آخر سینه و ناف خود را نشان
دهان زنبای در غنای و شوهر خود را عرضه داشتند و من هم اسم
و رسم و خواص و قیمت اشیاء را در جریده عمل خود ثبت کرده القای محبت
هر یک را جداگانه نکرده نگرفتم در وقت بردن آنهم از خانه
یکی از دور فریاد میکرد که فراموش نکن من هجده سال بیشتر ندارم
دیگری گفت قد و قدر من زیاد است برود زن حکیم گفت پیوستگی
ابرویم را فراموش نکن گفتم ای بچشم خواهان پیدا نبود من چه غم
نهم همه از سرد گل و لاله میرد و در دل گفتم یعنی از تلاشه غساله مرده شور
برد. پس بکشاف بنده عشق منکره است ز جنبان و برای حکمل دل
بر آن سر گنده تو زد هر رخ و مترس لبتان بی رخ دشنام دهان خود در هم
گفتار

از بچشم خاطر جمع باشید

بی کار

گفتار پنجاه چهارم در ملاقات حاجی بابا با عثمان آقا و دادنش پول بدو و بعد از ترتیب مقدمات کار خود برای کشیدن کیسه

ملا نادان نجات کاروان برای آنکه بیشتر از همه جا محل رسید و روی بند بود روانه
شدم در نزدیک کاروان سرا شتران و استران که آن بار و جمعی دستار بند بصورت
زوار دیدم چون از آمدن زوار مشهد خبر داشتم دانستم که زوار مشهد نزد گوشه
به ایستادم تا غلغله های کاروان فرو نشست داخل صحن شدم یکی از زواران
مشهد برخوردم چشم بهر جانب میچرخاندم و بدقت همه را می‌نگریستم
اگر چه بعد از کنگ و ترک من لباس مشهدیان خیلی تفاوت کرده بود
اما در شناختن آدم ماهر بودم می‌شناختم از یکبار نومید وار در کار
ز کشتن بودم ناگاه مردی بزرگ و قوزی عظیم و بزرگ خیال عثمان آقا او را جست
اولیم را در مد نظر برابرم جلوه گر ساختم با خود گفتم که این هست آقا عثمان

کار و نیز با ایشان بودم با امید آنکه بیاری بخت بیابم

شیخ تشت

در ... ذکر ... خانه در نظر ... و دیدار ... مح

یا مثل

یا مثلش و مصور گشتن او نظرم خیلی آشنا آمد اگر چه یقین داشتم که عثمان آقا
و هر چه نگریستم خیالم بیشتر قوت گرفت که یا عثمان آقا یا برادرش یا سایهٔ اوست
بهوای شنیدن صدایش نزدیک تر رفتم لبها بیاری از غلیان سرگرمی داشت تا صدا
در آورد بعد از معطلی بسیاری عاقبت سری بالا کرد بمحض شنیدن این سخن گفتم
والله خود عثمان آقا است یا اسم خود عثمان آقا است پیش رفتم و آشنائی دادم او
در شناسائی چندی از من تردد داشت بعد از گفتگوی بسیار هم دیگر را شناختیم
من گفتم ریشت تو چه شده است و او میگفت عجب ریش سیاهی بهم زده‌ای
خندیدیم پس با کمال آهستگی وقایع از ایام گذشته پس بطریق اجمال از وقت
مفارقت تا زمان مواصلت سرگذشت خود را بیان کرد چون تلخی ابتدای
اسارت که اشتر زود نگاه هم از آن شد که می بهیاشتم هم دم و هم نعش شتران
بود نه در بر و باری و نه چوبی هم مزاج و هم چوبی از خوراک یکی از اینها

عثمان آقا از روی فرار سخت کبرها را ترکان بشهر زده بازدیده از دیدار سنی برنده است مح

و از ماجرای که از در عره ... مسکو زدن پرسیده که تو را بحر اسلام هیچ میدانی نرخ پوست بخارائی در اسلامبول چه طور بوده است مح

و دنیای بابا بیدار گشت کشودم دیدم اعتقادش نقصان و فقر به کمال است که بود و هیچ را نمکه از عیب کمتر نژاد افزون و اسوار اگر شده است مح

گوارا شامیدم از چیزی که بکلی کشیده بودم تو بس بود سالها با محال بودن
امید خلاصی گذشت ناگاه چرخ بازیگر یکی از آن بازیچه‌ها که بخاطر کسی خطور
نمیکند بتردستی ۲۰ سه معجزه نمود سنگ مغزان دور برش اگر خلیفه ترکمانی
که مال خدا و رسول را میبرد هر چه داشتند نثار پای او میکردند و سر از خط
فرمانش نمی کشیدند من بحق سیادت او و بنا شد بنام حضرت ختم المرسلین
بی سر بها از دست ترکمانان خلاصی داد بنیمه جانی بمشهد رسانیدم از برکت
قضا در میان تجار بغداد یکی از خویشانم سرمایه مرحمتی کرد رواج تجارت
را در عثمانی میدانستم تا بخارا رفتم در سایهٔ الفت زبان ترکمانان در میان تجار بخارا
ولیران راه سوداگری کشودم و چندان نقد اندوختم که بعد بارم تواند رسانند
با چیزی را که اکنون با چند از امتعه بخارا محمول باسلامبول میبرم
و بعد از فروش اموال به بغداد بسر خانه و عیال خود بر میگردم

باخته و مرا با سیمها اند خبث رندی بار چیم در و لیره و درمیان ترکمانان یادگار پیغمبری بر خواست و از پیش برد مح

اما

اما با جمع آمدن کاروان بهار در طهران خواهم ماند و دادی از خوش گذرانی
پای تخت ایران خواهم گرفت این مدت در میان ترکمانان از لذایذ چنین
محروم ماندم راه خوش گذرانی طهران چه طور میدانی دیدم در نگاه است
شاه را تحت آن حکیم و جاده اش باز شد از اول طبیعت عثمان آقا امید است گفتم لذت
از این قصه مرا محقق شد که هر آینه در دنیا قضا و قدری است بیهوده
سخن ندیدن درازی نمیشود بجا بجه دست قضا از شرق یعنی از اقصای خراسان
بالاوی خوش گذرانی بر پشت ترکمان آقا میر نبرد را در همان اوقات
برای رحمت کشیدن در این کار از جنوب بشمال یعنی از اصفهان بطهران میدواند
اذا اراد الله شیئاً ان یقول له کن فیکون زن حکیم از سایر زنان که نزد
ترد عثمان آقا هم کفته عرضه کردم قبول کرد و دقت نظام اتفاق افتاد بهر جونی
زنکه با اندک اعتنائی مست بالی و تعریف پوستکی ابرو لیش را فراموش نموده تا تقوس

لذت طهران عبارت از زن بردن و آوردن است اینهم در دست من

از طرف خوب می دواند دو خواهر هم با برادر ایلکه خواهر او را با زنش خوش گذرانند در آن اوقات در طهران میبرانند مح

فرخ رسانیدم مختصر از سر و بالش جنبان تعریفی به عثمان آقا نموده که آب در دهانش
افتاد پس دوان دوان نزد ملاباداران رفتم از نو به این فتح و ظفر چهره اش بشکفت
و از شرح حال آن درگذشته بیان واقع خطی کرد چون از کجا باید تو صیغه متعه خواندن
بامور ی تا عمل عقد بر وفق شرع باشد بدانکه در متعه دو وکیل لازم است یکی از طرف
مرد دیگری از طرف زن و صیغه ایجاب و قبول آن باید بعربی جاری شود مثلا
بعد از تعیین مدت و وکالت وکیل زن بطریق ایجاب بگوید قبلت یا موکلی
علی الثمن المعلوم فی المدت المعلومه پس قرار براین دادیم که ملاباداران که محرم دست
بهمه طرف ایجاب و من که خادم اسم قبول واقع شوم و من حالی کرد که این
حکی و فصلها را باید کمال از دست نباید داد و از طرفی تقدر امکان باید سعی کرد
گرفت کفش بلی ما را مایه است نیست آبروی هیوست نیست کوزه شکسته باشد
مان کم آب میگیرد کله گی و کلفتی منفی نیست تا بی بر آستان در دستان پوشیده ماند

دکلفت اتا

و مبلغ که صیغه
دو جون اجوطان است
متعت و قبلت باید حرف
متعه زن شود وکیل زن بگوید

[illegible]

و زن

کهنه حکیم برای جلوه گری و دلربائی به عثمان آقای اضطراب نبود و از خود
بر اغ هنری چندان که استیفای میلی ترک نمایند نداشتم و من بر آن بودم که باآن همه
وسمه و رسه و سرمه کمان ابرو و نغمه چشم آهو نباید مغرور شود از نزد خانم زور
بر نزد عثمان آقا رفتم دیدم حاضر یراق ایستاده است چون دیر گاهی کمیز و پیر کهن
حیوانات بسر برده صفای سر و صورت و استعمال عطر و طیبی لازم داشت
بحمام رفت و دست و پا و ریش را رنگ بست لباس عوض کرد برودت خود را
بخلاف عادت مستمره حماقتی نامید پس یک کرک یراق و قدیمی من بنزد ملاباداران
آمدیم راستی عثمان آقا بابا در تمام عمرش هیچ نباشد پانزده شانزده سال کوچکتر
از خود می نمود و اینان نزد ماده تماشا داشت عثمان آقا بحکم اینکه یکبار
حق الرد یه دارد خیلی گردن دراز کرد از زیر رو بنده عشوه و کرشمهای
چندی اظهار کرد که دل سنگ آب شده من از دور در تماشا و در دل بدرد نیافت

تا راز را از پس پرده بدانم
ولی خانم نه از آن استخوان
فنی بود که از پس پرده رازهای
بدر انداختم

ذوق نبودم اما این را هم خیال میکردم که اگر عثمان آقا از فقره پنجاه اشرفی
مطلع شده باشد و بخواهد ادعای حق شفعه حاجی کند من چه خاکی بر سر کنم بای
صیغه شرعی جاری شده و جرئت نمیتوانم قسم خورد که تا وقت باهمه کردن
درای دکو شش عثمان آقا سر موئی از انه ام خام ندیده‌ام سوگند میخورم که
بعد از دیدن هم غش نکرد دیدیم با همانقش زلیخای مصری و لیلی عصر (با همین که)
نیست مرا یکبار کشید که حاجی رویت نغمه باشد نانم خوشگلیش بچشم کاش
جوان بود و درویش بیش از کردن شتر حق نکشیده داشت من بتلاش
افتادم تزکیه نفس خود کنم این زن وقتی چشم و چراغ اندرون (در برای)
بادشاه قاجار بوده است و اکنون از زن ربائی و جوانی چه ان شرط نیست
سازگاری و مطابقت ستاره شرط است گذشته از اینها کار بخت است و طالع گفت
و طالع بخت و طالع بیچارگی نیست اما نه هرگز نه یک دنه هرگز نمیتوانم شود
می ترسیدم

هر چه بخت بد آید عاقبت بخت [illegible]

من ترسیدم که هر چه داده بود باز خواهد اما بلا خطر اینکه از زن شفعه جان خواستن
از رنگ جا و تو خواستن است و زنی که با عمر و زینه نخفت دختر یکساعت دو ساعت
راضی نبود باید از چه قماش باشد تا بالاخره در نقاط بیانه تن بدین کار ها
در نمیدهد بنابراین صدایش در نیامد ما منتظر اینکه عثمان آقا شکار خود را عقب
وادار باید بر خلاف پندار ما با کمال وقار و ظرافت روی زنکه کرد که هر وقت
دلت میخواهد بیا و راه کار تو آن سرا در پیش گرفت گفتا
پنجاه و پنجمین جه جاه و حرص ملایان و چون ناداری و ضاع و
بعد از راز در این ملایان دانستم که تنها ما خوشی با پرستی بلکه
نا خوشی جاه پرستی هم دارد خیال و اصرارش شب و روز اینکه ملاباشی
طهران شود در مسجد جمعه امامت داشت در مدرسه شاه مدرس بود در میان
مردم دعوامی انداخت تا خود را رفعه کند و در بار حاجی در نورد ر

بالای دست همه علمای اسلام از همه جلوتر در ثنا و دعا قبل دفاع دلاور
میکرد با این وسیلها قبول عامه پیدا کرد ولی امان کماکان نزول کاش
برای اثبات این مدعی و دیگر گوید این اوضاع قصه روی داد
سرمای زمستان از سر باد دست داشته بود و تابستان های بس گذشته
از جانب جنوب ایران خاصه از لار و فارس خبر خشکی و آثار قحطی
بهر سوی پراکنده و در طرف شمال هم بیم آمیختی وقت پادشاه ملاباشی
امر دعای باران داده بود ملاباشی در تلاش افتاد ملاباشی این فرصت
را دستاویز خورش ساخت و برای اظهار دینداری و غیرت دین پرستی
بهم جنبش پرداخت تقبول عامه فرا خواست تا در میدان قاپی با که آمده
با جمعی ملادلان در میدان خارج شهر نماز گذارد ولی صدا نیجه است حکمی
افزود و نکاست چون پادشاه امر فرموده بود که مردم طهران از هر صنف با ملاباشی

بنماز باران روند ملاباشی از این معنی مباهات نصاری و یهود و گبر را
هم همراه برد با رفتار چه حاصل شد چنان آسمان بر زمین شد بخل که لب
تر نکردند زرع نخیل بخشکید سر چشمه قدیم نماند بجز آب چشم یتیم
نه باران فرود آمدی ز آسمان نه بر می شدی بانگ فریاد خوان
خلاصه در روز دیگر که هوا از همه روز خشک تر بود بجز یک لو جمع بدر خانه آسمان شدند
ملاباشی و آن روز بداعیان نمود که ایمردم طهران به بینید که
حقیقت یک تشبید است از میانه محتسب طرف شده از زمانه
رنس کردند مردم روسیاهی بدل بغضب الطاف الهی
یعنی نه چنان روزی نیاید است که خشت فرش او مهر نماز است
ز مسجد نعره مستان علم زد مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد آیا
سبب این بجز فسق پیرملا و رونق معابد خارج مذهبان و رواج بازار
ایشان

ریزکی تا آن دو شر یکی نهانی ترسایان چیزی دیگر توانا بود این ملاعین بقصد سلیم
ملوث ساخته شده و در و دیوار دارالخلافه را ببینی را آلوده کوچه و محلات طهران
دکه خماران شصت مردم شراب را بجای آب میخورند قوموا اکبر الله ان
یا ملاء المسلمین این کار دیگر نامه است بکنیم بروید داخل قهوه خانه و میخانه‌ها
شویم هرکه با من سر همراهی دارد بسم الله برویم خمارخانه‌ها را مثل توبه بکنیم
بدکاران بشکنیم شراب‌ها را مثل خون منافقان بریزیم زیرا که شراب این
عمل ضرر او نه عز و صبر این بلد قحط را از باد و میفرمایید از این سخنان در مردم
هیجان و غلیانی پدید آمد ملا نادان از پیش و جماعت از عقب و هزاران زن
از پی آنها بمحله رو به ارمنیان گذاشتم یعنی راه ارمنیان چون ازدحام مسلمانان
دیدند دست و پای گم کردند پاره‌ای در خانه‌ها را استوار بسته در درون خزیده
و پاره‌ای رو بگریز نهادند پاره دیگر بر جای متحیر ایستادند تا به بینند که چه حیث

قوموا اکبر الله ان
یا ملاء المسلمین

لابد در رفع این بود

لابد در رفع حیرت آنان شد محض تقرب شروع بشکستن اندراض و شیشه
های غلیظ و شیشه دادن نمودیم کمان کردند که تقصیر عام ایشان آمده ایم
نادان شیخ نه چمواز زود ایشان وقت بی ملاحظه اندرون دکان
بهر در که رسید شکست و بهر جا سر زده داخل شده همراهان بی سر و پاش
همگی شیشه با خم شراب میدیدند خورده شیشه قیاس توان کرد که چه میکردند
بمیخانه در سنگ بردن زده شیپور اشاره کنند پند گردن زدند و می لاله
گون از ظرف سرنگون چنان رحیقی ز لاله گشته خون شکم تا نا قبس بدیدند
مثل قدح را براو چشم خونین پر اشک عجب نیست با لوعه گونه خراب
که خورد اندران روز چندان شراب لعبه ارزا دار این مناسک هیجان
مردم افزون گرفت تا ز میکده‌ها روی بکلیسا نهاده و از ضاج و شمعدان
و قندیل و الواح و تورات و انجیل آنچه یافتند دریدند و شکستند

در بعضی جاها

قبیل — و رنجیده و پامال کرده معلوم است این بازار های شعبده کار در دست

را از غنیمت دو — چیپ و تلفنچی ها پر کرده اند و در بر ترکم مانده بود که تأثیر سپاهیان عالم تقصیر ارمنیان

منحرف نماید ناگاه فراشی از جانب شاه بابکی از بزرگان ارامنه از رود رسیده اشاره از ورود

ایشان رنگ از روی دهقان زرد و پریده بیرون آمد ملا نادان از زبر بالکه گشته ناحی

خود روی زمین زنهار نه در حضور فراش شاهی نادان ندیدم که فراش گفت پادشاه ما

خوب تهمت با خاطر پیدا کردیم که کاکسی و تیسک ببرد نادان بنا کردیم السن و من

با وجود خر لیسی دلو چنان بروی هم نگاه نکردند ملا نادان بحث و بیش دست

دلعمر خوب است راه دغا چه بر در فراش گفت که بنی نه رویم چه قجور بردار فروش

کلک لقلقف فرو رفت همین طرفها سید این سخن ملا نادان خطر

کار کرد فرار بر اردو کرد خوب چه باید کرد خم شراب را نباید شکست شراب تباه است

دشمن دیبی را نباید آزرد مرجع حقوق شرع کردم شک نجات خدا ان ننه جهنم

خون شهدا رنجم

خون شهدا رنجیده ام زود قراری که لعنه بر سگ اصحاب کهف را هیچ نباید کرد

دیگر با او بر سر مالیات نباید گفت چنین است فراش گفت ظاهرا دیر

چون بی لوایی نه رسیده ام صدر اعظم با ملاباشی نشسته بود و تیمچی باشی با جماعت اسلام

روی بر وی از سر اسلام صدر اعظم رو به ملا نادان کرد که آخوند ترا با امیر المؤمنین این

چه اوضاع است دیوانه شده پادشاه مرده چه خبر است ملاباشی گفت خوب

هر مرد بچه ام که تو با این امر بمعروف و نهی از منکر تیجی را ری تیمچی باشی

رو بر تیمچیان کرد که این مرد را حضور قبله عالم ببر نظر است بلا نمی

از والدان تنگ و فاریک برخیز پادشاه در دم از رس نشسته بود از روی غضب

برو تهارامی تپه دیدم عرق از همه مسامات ملا نادان جاری است نفس را

کنده بهم عرض اسلام ملاباشی و تیمچی باشی و بزرگ از علمان هم حاضر بودند

تیمچی باشی جماعت را بر زبان نهاد و گریه کرد که قربانت شوم ملا نادان مجرم است — اینک

پادشاه

پادشاه با صدای سهمناک روی بملاها کرد که آخوند از یک بکاب
رتق و فتق مملکت را بعهده تو محول کرده‌ام که تو حکم جهت نزول باران داده
است لذا حالا نوبت میشود جلوس سلطنت داری هر دو که چه بهانه میجوئی
نادان روسیاه که در سایر اوقات سلس القول داشت و سلس البول
گرفتار شکسته بسته لفظی چند از قبیل سید بن و شراب و گناه و نزول
باران خراب در زیر دندان جاوید و نقشش گرفت پادشاه رو بملا
باشی کرد که چه میگوید من نفهمیدم برای چه این که خورده است ملاباشی گفت
برای خبر عامه میگوید که با وجود شراب باران نمی‌آید پادشاه گفت پس باید
در بلندن ابرهم نباشد پس باید نصف مردم را کشت تا برای نصف دیگر
باران ببارد با زر و زور ملاکان که خب تا تجربه بگو چه چکار ام مردم ملتی
رعیت بیچاره را هر ایمهیج و پوچ این طور سوزاندن و داغ کردن چه معنی دارد
مرد که بنگ خورده

مرد که بنگ خورده بود چرس کشیده بود دهانش خشک شده بود
نفسش بالا نیامد جواب چه بدهد چه خوابی دیده بود سگ گی جارت کرده
بود پس با آواز بلند گفت ای مردم ایران هر کس منجر اهل شده مسلمان و کافر با
هر آنچه در پادشاهی دارند در زیر سایه کسی زندگی میکنند فراش علیم
این خر را بردار ریشش را موبمو بکن دستش را در قفا ببند بر خر سوارش
وارونه بکن کوچه بازار بگردان بعد از آن از شهر بیرون بکنش بیرون
مردم نشان دادن برهنه با این محررش بجهنم خدا را شکر که در آن حال
مرور رحمت و مسئله زینب بخاطرش نیامد و گر شکر گزار زمان
در این باب لطایف بعض نفس سجاری که تا آن حال هیچ امری بر ستی بداهه
درست بجای نیامده مرنسبت نمادان از راهی رحمت بهم بجنب فرمان
عمامه خر را از ریشش برداشت ریشش موبمو کنده و دستش را در قفا بسته
داروغه بر خرش سوار کرده

و روانه بر خرس سوار کردند و با فرزند به محراب کوی برای زیارت از عقبش می‌دویدم

از دروازه شهر بردن حضرت از نظر غایب شد تا اینکه به مقصد رسیدن ما حق

بار از دروازه بیرون رفتیم و بر حوالت که از آن دست اهل ام

دیگر گذشت از در شهر طهران بیرون آمدن در حالی که جز این ستم هیچ

بحال در طلب نفقه بدبختی بود و اگر از تخلف مقام از این حال از ما الحکم است .

گفتار بیچارگی و مستمندی و وقوع واقعه عجیبی که در حمام

با حاجی بابا روی داد

چنین رسمی که پیش بهتر از نعیم آن مال است به هر جهت دیرم از بهر او ...

اگر این طور بسر بردم هم به سعادت خود مهمی نبرم بیچاره‌ام ... است

هم بر اینها حاجت بیشتر است از قرض نشاید که بر سر آن خواهش سعادت

بار آن بی‌نیازی هم چون بی‌نیازی هم آن یک باشد از این باب

سواهر قرآن

نبود در طهران برای شیرکی نه شهر میخواهم بیارزیدن و به هر سعادت من مصاحبت هر دو شمار

خواه بیهوده چرا این دارید که آخر تو چه کار می‌کنی که بعید و ذلیل کسانی که تلف

بهشت و بر زخمی در جهنم نمودم بیچاره باید در بهشت روباه و شغال بچه

بگذارند به هر جا از فضول هر دو است در ذلت خود بجهنم جز هم در بیاید

در دو بیرون بروم در این حالت دل به هر ده بیش از این نخواستم طعن

دیگری کنم مهموم و مغموم ساکت و صامت در خشن بهر کوشش فرار رهائی

وهله در اولین مرتبه آشنایی به دست نیفتم بیچاره نادان با آن حالت اخراج

بلکه پیش که نشستن آن طوفان بلا روی گرفتش بطهران راند است هر دو

همین اندیشه که بهشت دین است با چه رسیده است او بفکر افتادن

زمان و حال من نفیر رخت سیاب و فا طراح قرار دادیم که بهر

برگردم و بنصیحت ما جرای لعبه با او خبر بهم عصر نشیکی داخل شهر شدیم و به

الحکم لله

باشناسانم

وبی آنکه فهمم کسی نشان به هم از این کوچه پس کوچه تا در دیگر خانه ملاداران فهم
دواتم چه دیدم قبه و بارگاه داران از رهبر و دانشمندان زیر و زبر در رها و نجها
شکسته و نا توان با هم نشسته اول کسیه رهبت و دیدم فرش مهرد
بود بر قالم بر رایحه به بدون شک که هنی نوای ملاداران دران بود در عیش
... رفت از ترس نردبان گردم که در دست او جامه بهتر که من سر او
و حیران به هر سوی لوان [illegible] و زود دیگر خانه ملا [illegible] که شمع او بیجا [illegible]
شدم فی الحال که ملعت [illegible] تنه نگر [illegible] رفتم در گوشه [illegible]
دارو در مشغول شدم [illegible] بعد از این چه [illegible] آنها [illegible]
دو [illegible] عاشق شدم بادشاه [illegible] عالم [illegible]
خوردیم بجای [illegible] مجتهد [illegible] نجات [illegible]
ملاداران بجای علم امروز [illegible] رحمت الله علیه [illegible]
اخراج بلبلان

اخراج بلبلان [illegible] تا اینجا اخراج [illegible] که با شد [illegible]
گوشه حمام [illegible] نشستم [illegible] که بقدر [illegible] شده
[illegible] و آرزو [illegible] مسلمین [illegible] بزرگان [illegible]
اولیاء [illegible] که با بر قدر [illegible] حمام [illegible]
یافته شده شخص با عظمت و جلالی دخل حمام شد بروشنائی چراغ
گرمابه حمام تشخیص [illegible] بوده [illegible] دادم [illegible] شخص [illegible] شد
داد [illegible] حمام [illegible] هر که [illegible] صدای [illegible]
[illegible] شدم [illegible] آوردم معقول [illegible]
[illegible] و [illegible] ارشش [illegible]
[illegible] کرفت [illegible] ترا [illegible]
[illegible] نیستم [illegible] درم [illegible]

~~[illegible]~~ در حال نزع شاه را می‌نگرد گویا که

تمام زیر ریش زده نفس بریده بود برادر دخترش بود بود می‌فرمایم این نقشه

حالیه برای هم استیلا بود چون گفتم اگر [illegible] بازار جسیم من زیر بسته‌ها دارم پیاده

چه کردم را گفتم سکرات حال این فرزند را کسی ندارد تنهم [illegible] دلم [illegible]

مرا و لطف تنی آدم نشده‌اند در بقیه [illegible] بس آخر شد آنگاه گفتم ملای [illegible]

و طبیعه را آورد در ملا [illegible] نیند شد لشکر را کرده‌اند و طیفه را برده شدم

از خود شده از بغلم گرفتند و به بیرون آورد چون شنیدم گشت و [illegible]

شول شد [illegible] هر چه گفتم و دیدم این نقشه موجب [illegible] شد

من از زن [illegible] هست که [illegible] نیز [illegible] زن [illegible]

حالی [illegible] زدم گفتم هر چه [illegible] خود [illegible] ملا [illegible] [illegible]

ملک از زرده [illegible] آورد و برد [illegible] تمام عبارت بود [illegible]

[illegible]

لو جنگ کرد کرده ای بوده و به شب‌ها یاری مردان [illegible] [illegible]

نمود چون درقه و بالا و خشت در بین و دیدم شنبه ملاهای [illegible] [illegible] [illegible]

بجای او کرده‌اند در [illegible] ریش دارند ملا [illegible] روز [illegible] تنش

چنان از رشته ملا گفتم بعد نقیبه [illegible] را [illegible] از عمام خود [illegible]

رسانم [illegible] خود را در دخول [illegible] بود و در [illegible] [illegible]

حرکت ملاهای در حرم [illegible] ولی شنیده بودم در حرم [illegible] [illegible]

فکر [illegible] [illegible] خبر [illegible] [illegible] ملا [illegible]

[illegible] از دو زن را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در برد [illegible] گردد [illegible] کم خنده [illegible] عبارت [illegible]

[illegible] [illegible] و کلاف [illegible] حروف [illegible]

[illegible] حروف [illegible] [illegible] [illegible]

دستوری نمودی همان فرمودی [illegible] از این پیمان هزار دم صورت حور العین مکان

مرا از رو شادی کردیم میان [illegible] بنداو بدو سه و چون دیدم که [illegible] شنیدم از خدا حافظ

گفتم تجلی [illegible] از دیگران [illegible] رقص [illegible] اگر [illegible] ام در دست

سواری [illegible] شهر [illegible] دیگر [illegible] رحم [illegible] از این

باهمین [illegible] را [illegible] رسیدند در حرم [illegible] همیشه [illegible] بی صدا ام

تا از [illegible] آوردن [illegible] خوراک در [illegible] حلال [illegible] بکدیگر از این

در این حوالی آورده اند [illegible] بود و از [illegible] بیش [illegible]

می رسیدم [illegible] از [illegible] کرده [illegible] از [illegible] در بیان ۳

کنیزی [illegible] کنیزک از [illegible] بوس [illegible] در ان [illegible]

تحلیل [illegible] حکم [illegible] از دست کنیزک [illegible] چون [illegible]

رو دلم را [illegible] رسیدم در [illegible] ده از روی [illegible] شد

شمع را از [illegible] کرده [illegible] بود [illegible] اگر [illegible] گذاشت

چون [illegible] شیر [illegible] حرکت [illegible] کردم [illegible] از [illegible] دیدیم

حرکت [illegible] در [illegible] در [illegible] چون [illegible] و شعور [illegible]

کرد [illegible] در [illegible] در زمین [illegible]

[illegible] در [illegible] شدم دهنه غیر [illegible]

پس [illegible] اگر [illegible] در [illegible] هر کو [illegible] کردم رسیدن

و در زندگی [illegible] هفتم در [illegible] هفته که خط [illegible]

و [illegible] گذاشت بعد از [illegible] کنیزک [illegible]

و [illegible] را [illegible] در [illegible] از [illegible] از روی

پس [illegible] شنیدیم از [illegible] دیگر [illegible] از [illegible]

[illegible] را [illegible] که [illegible] بعد از [illegible]

[illegible] در میان [illegible] را [illegible] در [illegible]

دیگ شیخ و دیگ بهره در حرکت قلمدان ها از اینجا جنگ دیگ بازی شد
در بعضی ساعتی که برای پیشرفت از نهر که دلم را کنده بودم نیمی از رنج
بود با چراغ ساعتی الکتریسیته و طلا و تذهیب مینا کاری و طلا و کوران ها در فکر دادار
منتظر و طرازی فی ماشی و قلم بهر ابتهار التوفق الا که گفتم چه بنویسم
نوبه را منکسی در آورده بودم هر چیز را برای خود نهاکم آمدم از او جمع
نا گفتم تو مضمون او این بود در سال مهتاب ها دانستم ارتباط ایام
شناسان او است متعلم ملازمان ساعتی است در ایام
حروف را اینک در علو حسب و سمومیت نگر بیست
دیگر را در سند بلوغ ماشینی حقوق ربول و جامع معقول
و منقول نسبه ایم و بهشت از خداوند دارم این ربیع الاول
جلال و جمال هم بعد از همه بر اسم خلاص موهوم را سند بنویسد
خبره خود او به گر کتاب اصفهان در دینی تو ها
...

این بنو ال ادب آورده ارباب خدمت و نسب کردار تحول تعلیل
اگر حذف ملکوت مقطع است حکم حکیم در هر عالم حکم از بیست
در سیر تراب تخم اگر تخم از عهد اموریت جمع و ملح و قسم
کفار و بنده دارد از فسق و فجار است نبرام کرد
از این فرست گرفته با کار از دهید دارای جلال آرزو از انقلابات
دانمون فوق شرع در لیغ مدارس شنید و بیدارم گوشه اند
در حکم شرع است خود دل جلا است دیگر حول نقشول برار
رو تب اگر شرع قحطی دار بلد که اما مدار است گستند
پاک در سلام با تنگ دارم از العجب است چه کرد می بود
که ها بیخن جاسوس و جو ت فروش و مناکب گی کنم
بد بیت از این بیلوال نشعر رد . آن انگار بود بیم

در آنجا یک نوشته بود سردر را بزرگوار را مستعمل ملا دستان
جناب حجت الاسلام حاجی آقا محمد الاسلام نجفی باشد
در هزار رحمت و شفقت از علمای دیگر صد لکات نقد و نگاه
کمال خود را در جنس و معنی که جنس بهیچ چیز را نمیدارد
بهار دار رحوب نسیم تعلیک کردم هر چه خوب نقد
ماند بگو تا حکمت شاه را حقیقت که داشت را عرض نموده از انشاء
گرفتم از خوب کار دستگیره و ربیع مرادم به هر مرکز لال صدای شعر
هر کس قبض دیگر را ساورد هم کامل نقد موجود سلامی خواهد نشد
رقعه ها یک راز تمام نام محمد اکرم مهر بود گفتم ای مطالع
بار و احضار ساکار رها از این علیه اکرم و آن در راز فردی شد هم دکان
را بر دارای رقعه بحیثیت ارکان الله تعالی است که تا آن زمان نه شنیدید

جوابی نوشتم بدین مضمون که التفات جانی من مکتوب بدیع
الاسلوب رسید مضمونش مفهوم گردید در صورت تعلیه اخلاص علم ایمان
بسته بوجود مانند شمایلی با رب عطوفت عالیست برای
تقویت ذات و پرورش وجود بجه فنوتی سوزان و از چه ملالی نقد
نیوان شراب تاب بعشوی من بهنا که تو بنوشی و اهل خون دل خورد بکار
فرزندی الملفاة رسید خانه آبادان در باب خربزه اشتهای مناسب
در خاطر بود عرض شد   هست یکی نعمتی در نزد ما خربزه ....
نعمت خلد است در دنیا ها خربزه   همچنان کز ابتدا دهد راز د
مصطفی   هم هزار دینار از هر میوه بهتر خربزه   مادر بالا تمام
سوالکرام اسیر ای مرصع مبلغ زر دل لازم است محضر رود در سلسله با
جهت آن در سالی که به سردن شهر عزیمت و بعد از چند از اهل قدرت

خواهد شد زیرا که عرض نیست مهر و موم را بجای کاغذ زدن قرار دادم
که سجع این مهر خود رسانم بدان آن دیگری نیز جوابی نوشتم بدین
مضمون نعمتی عبد الکریم سعادت باشد کاغذت رسید مضمونش مفهوم شد
حامل مکتوب دوست دیروز من جای تو بالا کار است صد آقا که حاضرات
بد و بستیم کن بار او بار موارد دیش دیگر مفصل و مستور التمس داده خواهند
تا تو در هر جای از کلک دستی کیری دست برداری الدم برای نوشتن
نکو فرصت ندانم که بجهم بر عکیه دم گیر باید همه در خواب رفتند
شب از نیمه گذشت من در مدار که جستن ? اندیدم را اهسته شده بعضی
میخواهند یک تیر زهر و ام آب شده که دیدار آن را دیست
دار و غه دادیم در این جا ل زرع مسطره چه بسوم می آید صدری
بر مرزی نشینم تا از اضطراب بدانستم چه گفت بعوض یه جواب

جای فرفره کشیدن

جای فرفره کشیدن نهادم یعنی حالت بد برای ندارم چون اینکه
گذشت و مطلبی شده ام که همه کس بخفته و جای ترس نیست آهسته آهسته در خانه
را گشودم و مانند کسی که بر بیش که آهسته با شتاب ننهادم در بین از کرسنه
دل کار ؟ بار دیدار ؟ از این دو از کشتن کوشش اران برانیدند نغمه آمد شدم
دو باز از هم جدا نشدن آقا زیر برده دهان کهنه قرسی رفتم رخت رنگی
بلبلباشی را که در برم بود آنش دلش و لعقی دادشت تا کسی نشناسد ایک این
کارم بعد تا از لوازم گران بهای چیزی کم کردم پس یک سر به در خانه نعمتی باشی
رفتم و کاغذ را بنوکر باشی آشنا سپاردم گفتم بلبلباشی روزه جواب میخواهد
برای کاری لشم بدون رفتن است بیاری گفت نعمتی باشی هنوز در
اندرون بود و برای جواب تا آمدن باید ایست که سفیه حکم کنفرانس را جواب آورد جاکه شد
چون چشم به ابواب وراق طلبی بر مصعش افتاد دیدم جنیان جو لبت

که از دیدار او

که اگر دیگری بود که از من پیشتر می‌آید دلم باز که دیگر سیاه‌تر ظلم
با خود گفتم آه خوش حالت است دزد خوش پر رخنه [illegible] حیف [illegible] است
از ترس اینکه مبادا مضطر جواب باشم شاید قضائی پیش آید با لذت اینها
با این مذلت را از مرگ بشد تا بگوئی چه از شهر بیرون رفتم بی اینکه
به پشت سرم نگاه کنم یک نفس تا کنار رود کرج راندم شنیده بودم دهات
ییلاقی در طرف همان است تا آنجا رفتم همان سو راندم تا راست [illegible]
کردم نشستم از آن حال عجیب خود و از آن احوال عجیب دنیا و از بازی
بازی خود و بازیچه گردیدن چنان بر اسب رعب مستولی شد که چیزی نمانده بود
کمر بر کرده و خود را بجای اعمال خود مواخذه سازم با خود گفتم دزد شاخ
و دم ندارد اینک من دزد اگر بگیرندم آسان‌ترین عذابم بدم خمپاره است
[illegible] بچه را [illegible] چنین کرد اینه این کارها تقدیر است و در هر گرفته کار
تقدیر است [illegible]

تقدیر است بر من چه تقصیر است ملاباشی را تقدیر او در هوایم گشت
تقدیر برای ربودن [illegible] شناسانید هر چه کردم بجا کردم
اگر غیر از این میکردم بخلاف تقدیر حرکت کرده بودم پس اینها رحمت
از آن من و این صدها تن ایران من است هر چه باشم نوشتم بجا نوشتم
المقدر کائن بر من حرجی نیست از [illegible] این مقدمات کتابچه [illegible]
است بود تا از دزدیش ندیدم به رسم که ده ییلاقی که عرض کردم [illegible] است
کدام است کسی را نتی این کارها را تقدیر برای خاطر من کرد و [illegible] فرصت را
تقدیر بنام من پرداخته بود یک بار دیگر دو ورقه اینها رسیدم از آن ییلاق
مباشرش عرض کردم که [illegible] با خود گفتم این برد که ملت است و کاغذ
نامه‌ای که نوشته‌ام مناسب او نیست باید عوض کرد والقصه [illegible] نشان داد
نوشت از اسب فرود آمدم دو قلم دوات و دو کاغذ خواستم [illegible]
[illegible]

نوشتم در ایام بالاتم به این بیت که اگرچه لاشی گیر یافتم هرچه زودتر با
راهی بر چه کاه تر . . . . هر جای هرچه زودتر خود را برسانم

گفتار پنجاه و هشتم جلوه کردن حاجی بابا در درستکاری و سرگذشت ملانادان

با سواری اسب الفضا ره گردم که هیچ کنه سلطان فهاسنده شدم
چون به تعبد آباد که نام ده ملایش رسیدم از رجا با عظمتی تمام گذشتم چند
روستائیان به دیدنم آمدند و به پیشوازم و تعظیم ایستادند از اسب فرود آمدم و
اسب را به کسی دادم و پرسیدم ملا عبدالکریم کجاست مردم بدین سودا بود
دویدند و داد دهی به از تعارفه نامه را بدستش دادم که برای الکفار علائم ... دارند متعارف نیست
امام عبدالکریم ادبی بود تیزنگاه و تیر نگاهش او با کار مهم شتابید دل ... کرد
گرفت ... از مطالعه کردن رقعه به چشمی گفت که در ... راحتشم از زیتی

نگاهش ترسان لهاوی

نگاهش ترسان بسیاری زمان اختلاطش را چندان طالب نبودم ولی
بعد از اینکه شک زن نشود در بر دن حرف زدن بیوه و نوشیدن دوغ خواستم تا به
بهانه حکیم از آتش این چشمها آزاده شوم و محفوظ بمانم چون تاج ادلین جزوه به
ده‌ها بروم عبدالکریم گفت من شما را هیچ در زی ملاها ندیدم همه در لیاقتش
را می‌شناسم من خیلی جمع کردم گفتم آدم ملاشی نیستم آدم تنفچی باشی میباشم
گرچه ملاها نه حبی دارند از جهان کلاه دستار این جواب رفع شبه او را کرده
اما فقه امیر اسب زرین و نان برنج را با برزد که بیشتر نفرهایم رسید چون همه آن عجیب
رفت با دل اکنده روانه شدم و به همه راه طهران پیش گرفتم قدر بردن سر اسب را
برگرداییدن رکابشان را گرداندن آن ماه عالم تا حد زندانی رسانیدم اسب
زرین را به قیمت که لیقه بود فروختم و هرچه زودتر خود را به دارالسلام بغداد
برسانم تا در سلامت باشم لیکن از بخت ... در سنگ دیدم از دو مرد عجیب شدند

طی ۳ ص

او از جوان ...

آوازه خوان کلاه بر سر کفش بر پا چانه و صورت را بسته بر دیگ سر شدم دیدم

که کیسه از پیش او را دیده ام بلند بالا و فراخ شانه با باریکی میانش است بطوریکه

اندازه آوازه نمیخوانند میگفتم ملا داران است تا آوازه اش را حلق کرده بود

از آن رو سنگین لیک حرکات سبک مثل شبهه اندا خته بود ما برعکس از آنجا او را

نشناخته من او را نشناختم سر اسب را کشیدم که بشناسم یا نشناسم اگر چه نمیخواهم

معلوم است او را شناختم به هم بار دوش بیع الصعاب دائمی اگر چه البته گفته بودم و بیشتر

برای غم کرنده ازو از دشمنی برای او خواهد داد به ردیف رهبری یا لیست تندی داردیم

ز زشت حیله آب آن از هم گفتن خود گفتم خیر الله بر رو دستها از میان راه بیرون بیدیم

راه راست را گرفتیم اگر مرا بشناخت بهم او را بشناسم که نه از تن بیچم ب

را راندم چون بر دیگ رسیدم روی من کرد مرا بیم گریست طاهر آباد اسپهان رسید

گفت آه ترا بمزار حرمی بگیر بکن تو پناهی ندارم تا ب این انقلاب نیا ورده به

السیتم تا دیگر چه گوید دنبال کردم قاه قاه خندیدن چون خنده من لقب او داد با گویا

تحریر خانه مهمان کرم للعلام آغاز نمودم رفع شبهه این نیز برای الساخت است که کسی که ابدا اعم دارد عاشق است

دو روز من گردیده که حاجی حاجی عمر چشم از آسمان بگیر بالا از زمین چه لفظ ادا کرده اید

که نه زن برای است تحریر حسن دو بار کرده بیست نه بر معنی باقی مانده بر سر تا سر آن همه خفه

داری شرا الشم انکه ازین سخنان خوشم آمد پس گفت وقت طلوع صبح از سمی بالادان

بالش حکونه زن دیگر برین شش است از خانه در زندگی من چه خبر دار تو امیر الملک

خیال کرده که از حقیقت امر را نشوم گمان کند که احوال او را تعریف کنم گفتم چه بگویم

نفسی زدم بیان واقع را میگویم بشرط اینکه رو دو باور کنی به هر روح حمل نکنی گفتم تعجب است

و هم معتکف هم از طرف دوم بیم هر روز ز دیگ خانه با هم به دور دو بکار بردن کودی شب

را و در اینجا مانده ام معلوم است فرمایش زد و مهمی دارد آنجا بودم که بعضی دو نفر نجیب را ریخت

گذشت حضور را بعد باران بیان کردم چون سخاوت تمام در رکعت میانه دیده بسیار خورند شهر

از صحبت کمر بگیر بسیار حفظ میکردیم چه زیرک و زیرک و نیکی دیگران موجب شکست ایشان

که من می‌پنداشتم گفتم از خلوص و صفای تو معلوم نیست که در خاطر تو آید که در این حال ... [illegible]

لیکن یکی تو در کان بیرزد گفت حاجی بگشت چیزی که است بشنو [illegible] عمر من بیاد است [illegible]

تیشر کرده ام تا از به بحر [illegible] بغداد [illegible] عمر خرده ام که کهنه اند جاهای [illegible] زیر آب درآید

گفتم را که این حکایت را نقل کن که اما که از این وقت به از آن نمیرد و همیشه دادم که [illegible]

نوشته است که [illegible] ازو بهتر چون هزار گفت سرگذشت [illegible] را زیر [illegible] است که [illegible]

که اگر ایران از دست به دیه چنانکه بگرد زمان و مملکت و دیگر در بخت [illegible] آن [illegible]

پرورش تو زرع بکنیم من همه اینها ام مردم [illegible] از رای احمد و جان [illegible] در سال

اجداد و جدان از طرق متعارف انحراف دور ندیده جز از علم و عمل [illegible] خواهد و اجداد

ادرار و کردند همه [illegible] مردم رواج [illegible] وب [illegible] کار [illegible] را گوینه که دچار [illegible]

اطفال [illegible] ادبیات اهل [illegible] انجام [illegible] است که تا [illegible] خواهد نماینده

در بیت دیگه [illegible] حق لطف زر دادی [illegible] آن آن دن [illegible] انجام داده [2]

از بهود و

[illegible]

از یهود و گبر و ترسا و بت پرست شد جدم این کار را وسیله تحصیل

جاه و مال کرده اند رفته رفته در ایران حکم طبیعت ثانویه پیدا کرده است چنانکه

اکنون شئون فرایض و واجبات می‌شمارند اعتقادشان اینکه اگر کسی تحول العین

بر عمر شد سلام براو نباید داد از ثواب مشغول نبود اما اگر مشغول صلوات بر امیر باید

با سلام استقبال او با لعن از دشمنان او بخصوص من در رد بیت او این

اعتقاد و بسیار که هم دختران وصف این اعتقاد متصف بصلاح در مردم را از خود

دیگر شمارند و ما را طایفه کور راندار از ایمان بی‌ارزش می‌گفتند بعد از این سخنان گرگ بزرگ از

تعجب بدار [illegible] خود متحیر به این سبب در [illegible] [illegible]

که آن شنیده است [illegible] او کاربردار تهران فرستاده [illegible] در [illegible]

بدیوان خانه دالی [illegible] از درهای بدر را عمل کرده است که [illegible]

طفل را با خطه فصیح [illegible] [illegible] نمودم ما العثمان بجمیع [illegible]

حدّ است و ایشان را از راه باطل گشتن به راه راست تشیّع دعوت کنیم بیندیشیم

که کارپردازی که در حرمت او بعضی چه (سلیمان افندی) اینک نام آن مردی

سخت متشیعه که از دشمنی نوازش میدانستیم و پس از آن مراحمات اردوی قاجار او

ریختیم و به آواز بلند فریاد کردیم لعنت بر عمر اما نامش خسته کی جواب چوبها چند

بر ما زد و سنگسارشان کردم دستار سلیمان افندی از سرش افتاد بر سینه‌اش زدیم

لباسش را دریدیم و نگفته چیزی نگذاشتیم معلوم است این گونه گستاخیها باید پیشش نمی‌آمد

کارپرداز از این حرکت از جای در رفت خواست در دم چاپاری به طهران فرستد چه

به بغداد بود ولی به همدان از عقیده کار زنان و مردان برای خاطر جوری تهمات

بر تسلیم برود انتقام آواز [illegible] با اعتبار پدر زنان دار بصیرت جان

قطع شده است و از این حرفها گوش نداده اما و الله از غرل خدمی رسید

و انگهی معلوم باشد که حب علی و بغض عمر هر دم پیش او معنی ندارد این را غالب کل

غالب

غالب بر او را غاصب حق میدانست مرا با رفقا بکارپرداز بردند

چون ما را بر سلیمان افندی بردند سخت بر آشفتم و چوب خوردن

هیچ بکارم نمی‌رسید همه را آتش الفاظ رکیک جواب میدادم ترکان در

این خیال که سر به تاخیر از ما در آرند چنان فرصتی که از حد انتخواستند

اغماض و مسامحه سرشان نشد اعتبار پدرم نیز کاری نکرد با همه عداوت و دشمنی

بکاری کردند که گمان میکردم که چنان عداوت و کینه در دل من هیچ دلیل نبود

باری رضای خاطر ترکان بعمل آمد و این کار به نقد چند سال آتش غیرت و تعصب مرا

فرو نشاند چون خطم رسید به اصفهان رفتم تا در آنجا تکمیل تحصیل و اظهار فضیلت عالم

بخرج دهم مقاصد خود رسیدم اما برای شهرت فرصت بجستم تا که آنهم بدینطور روی نمود

شخصی چون خود دیدم زندیقی بود [illegible] تجارت مذهبان خاصه کان

ببهانه رواج تجارت و داد و ستد و جمعی را باصفهان آورده است

و اختیار اجرای آئین و بنای کلیسا دادن و رهبانان چنگ زدن ناقوس را
که بالمره خلاف شریعت اسلام است بایشان داده فرنگیان خلیفه بزرگ پاپا نام دارند که
پیش بزرگان دین‌ها در لشکر مجهزی داده به نشر دین عیسوی مأمور است پاپا از صفویه
لطایف الحیل اذن گرفته که فرنگان در نفس اصفهان و در جلفا صوامع و دیر چند
سازند تا فرستادگان آنجا بنشینند چنانچه بوده‌اند اما آن وقت خراب شده و مهیا نموده
من بعد خرابه آن یک اقدام در آن چهار ده بیعه یا از آنان کاویده و جهان
گشته دانشمند زیرک که حیله شیطان را درس میداده فهمیده و همه را تیم بلند بالا باریک
اندام قوی دل چشمانش مثل ذغال افروخته قصد الیش تسخیر علما در جا به جا علمای ما
در بنیا فتاده و بی پروا کیفیت تسخیر تمام دروغ زن و نیستی کار بقوت بر باطل است اعتراف
اکتفا کرده کتاب در رساله تحقیق چاپ که جهالت خود را در جواب علما بیا از مجتهدین خواسته بود
جواب ردی بر آن کتاب بنویسد در آن مشتق (بجار جی) الخ باید نوشته بشد		کتاب

چنانچه

چنانچه در حقیقت تقویت اقوال معترض نموده بود در وقت تعیین من
به اصفهان در همه جا ذکر آن کتاب برفت من به داعیه این که خواستم در
فلان روز در مدرسه نوشته فرنگ بیاید تا مباحثه کنیم هرکس دعوا و دلیل
خود میان گذارد هر که مجاب شود بحقیقت دین آن دیگر اقرار کند زاهد
این تکلیف را قبول کرد و علمای اسلامیه اتفاق کردیم که آن خار را
از پهلوی خویش در آریم همه جمع شدیم برای حقانیت دین اسلام
چنانچه مثل آن ازدحام هرگز نشده است در بام مدرسه از منتظران
غلبه اسلام پر عمامه بروی عمامه بر روی سر بود راهب یک و تنها در آمد
و چون آن ازدحام را بدید حساب کار خود کرد به اطراف و جوانب
نگریستن گرفت از داد طلبان علما سه تن با من از پیش سؤال
و جواب را از پیش حاضر کرده بودیم در راهب آلت کارزاری بجز بینش

نديديم از جمعيت علماء متوحش شده بودم با اينكه فرصت نداده بوديم يكى
شروع بسؤال كردم يكى گفت ترا اعتقاد اين است كه خدا بشكل
آدمى از آسمان فرود آمده است ديگرى گفت ترا اعتقاد اين است كه
خدا مركب است از سه چيز بازيگر است ديگرى گفت ترا اعتقاد
اين است كه روح القدس از آسمان بشكل كبوترى آمد و مريم را حامله
كرد چون راهب استادى را ديد در اين كار ديده بود كه اولاً پرسيد
آيا باعتقاد شما بحكم كتاب شما عيسى برحق است يا نه البته مسلمان را تكليف
اين است بگويد بلى آنگاه ميگفت كه همان عيسى ع برحق بودن او
اعتراف دارد حكم ببطلان دين شما فرموده است و گفته كه بعد از من
پيغمبرى نيست من جواب اين مسئله را چنان ساخته بودم
كه بگويم كه اگر آن عيسى را ميگوئى كه كتاب با تحقيق آن حكم كرده است

او خود به آمدن پيغمبر ما و برحق بودنش وعده داده است چنانچه خدا
ميفرمايد مبشّراً برسول يأتى من بعدى اسمه احمد ص و گرنه آن عيسى
كه شما نصارى ساخته ايد كه پدر و مادر و كتاب دروغ دارد آئين ترك
و هزار مزخرف به او بسته ايد ما آن عيسى را هرگز نبوت قبول نداريم
امّا كار بدينجا نكشيد و از اين قبيل مسئلها ساخته نشد ياران سؤالهاى
خود را بنوعى درهم و برهم كردند كه راهب دست و پا گم كرد و بهواى كار را
فهميد برايشان گفت اگر غرض شما گشتن من است بمباحثه هيچ
لزوم ندارد و اگر ميخواهيد مباحثه كنيد طريق مباحثه اين نيست باين بى‌نظمى
و قيل و قال جواب مرا چگونه خواهيد داد و همه كس خواهد گفت كه تو نيز
از جواب حاجى عاجز بوده ما از اين جواب مترنّم بلكه مى‌باشيم محكم
بگمان اين افتادند كه بلكه حق بطرف راهب است براى رفوى كار

اول کسیکه آنگوبا کری را کذارد من بودم فریاد برآوردم که وا شریعتا
وای مسلمانان کو دین کو آئین اسلام که از میان رفت داد
اسلام را از کفر بگیرید آگاه در مردم همچنان و غلیان پدید شد و از هر
سری صدائی برخواست که بگیرید و بکشید و پاره پاره کنید دریای
ازدحام بلا بتلاطم آمد راهب خود را در گرداب خطر دید و سلامت را
یکباره بخیال فرار افتاد یکی از ملایان عبای خود را بر او پوشانیده از میان
مردم بخانه ارمنی گریزانید ما از نجر خود نومید بدولتخانه رفتیم و افزودن
همچنان محصور خواستیم چون ~~نیک~~ تر چون بیگلربیگی اصفهان مردی
بود مقدس گمان کردیم که با ما یار خواهد شد گفتیم که این راهب مخرب
اسلام است و مردم را بکفر دعوت میکند باسلام رد ده میگوید علماء
را بجهل نسبت میدهد و تکفیر میکند باری تهمت زیاد بر او بستیم و دفع

آن بلا

آن بلا از بیگلربگی خواستیم بیگلربگی مردد که چه کند میدانست که فرنگان
و علی الخصوص راهبان بجدال نمیتوانند رفت و از جانب شاه حمایت
آنها مستلزم میشد لهذا با ما همراهی نکرد و گفت شما که نمیتوانید بر راهب جواب بدهید
چرا میروید مباحثه کنید ایراد و اعتراض نمیتوانید بازور میخواهید جواب بگوئید
بلی اگر دلایل نمیتوانستید آورد و او را مجاب بکردید و آنهم بجواب شما مقید بود
آنوقت درحقیقت کافر و واجب القتل بود اما حالا با این فهم و فضل
شما با او حرفی نتوان زد با مخذول و منکوب کینه جویان و انتقام خواهان بیرون
آمدیم اگر در آنوقت راهب بدست ما میافتاد پارچه بزرگش گوشتش بود
راهب شبانه چنان فرار کرد که تا چند سال او را کسی در اصفهان ندید در این
کار من ید و بیضا نموده بودم در شهر اولین مجتهد قلم رفته بودم اما این شهرت
بود خشک و خالی چیزی بیاد دهم غرضم تحصیل جاه و مقامی بود که روزی نقدی

حاصل شود بقصد اجازه اجتهاد گرفتن بقم آمدم که اجازه از آقا میرزا ابوالقاسم
قمی از همه سرمایه‌ام بهتر بود آقای قمی بهوای اسم و شهرت نیک بمدرسه رفتم چندی
بدرسش مرا درس نموده استعدادم را پسندید چون دشمن صوفی بود
من هم با صوفیان درافتادم و در ازای آن لقب علاء الاسلامی با سفارش‌نامه
به ارباب در خانه طهران خواستم اگرچه سفارش قم نمیخواست اما با اظهار کدورت
خواستم را بجای آورد در طهران هم از ارکان شمرده شده بودم اما از توجه پنهان
هر چه سعی کردم در اندرون شاهی راهی نیافتم رفیقانم خیال کرده بودند در چاپلوسی
و دنیاداری ماهرتر از من تملق و چرب زبانی راه مجلس ملا باشی را پیدا نمودم
در آنجا معروف صدراعظم و معیرالممالک و وزیر دول خارجه و مستوفی باشی شدم
هر صبح پیش از آفتاب بخانه‌شان و هر شب بمجلس آنها میرفتم اما باز بیش از
فراشی نبودم چشمم در قبول عامه باشد با او کاری کنم که با آن خیال کار توان
کرد

کرد صدراعظم بمن التفات پیدا کرد چرا که روزی در خانه‌اش روضه‌خوانی
بود من بموعظه بلیغی کردم در روضه خواندم که او را گریاندم و در عمر خود
نگریسته بود حاضران متعجب و من مورد تحسین شدم قبول عامه که مطلوبم
بود میسر شد اما همه اینها با بی التفاتی شاه هیچ مقابله نتوانست کرد با
هر که را پادشاه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد به پشت گرمی آن التفات
و قبول عامه آن بلاها که دیدی بسرم آمد اکنون رو بمملکت خود میروم برهنه
تر از روزی که بیرون آمدم و العلاوه رنجی کشیده سوغات میبرم تا ببینم خدا
چه خواسته است و تقدیر چه خواهد کرد

گفتار پنجاه و نهم در تدبیرهای حاجی و ملا نادان در خور حال ایشان

و معلوم شدن اینکه نابکاران بیکدیگر اعتماد نیست بار
انجام سرگذشت ملا نادان گفتم چون خود میدانی که دولت و نکبت

باهردو وابسته تقدیر آسمان است به اقتضای همان تقدیر ازلی باز بعادت
او یا ازسی روزکاران اینگونه حرکت دهد که خار دارد چرخ بازیگر از این بازیچها
بسیار دارد هرچه از این پست و بلند بینی بسیار دیده ایم در صورتیکه در ایران
اختیار همه در دست یک کس است امروز ریش یکسر ای کنند فردا مورد
مرحمتش نمایند بمفاد عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم دلتنگ مباش
که ع شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد نمی بینی که آهنگر چون به انگشت
افروخته آبی پاشد شعله را اندکی فرونشاند همینکه باز دم در دمد افروخته
تر گردد و کلفت سهم بهمین دلخوشی آوازه میخواندم که شاید بدست خواست
در ظاهر عدالتی بردم و بطایفه نصاری اظهار عنایتی فرمایند اما روزی میرسد
که بدین مردمان دین دار بچاره شود آنگاه قدر من ادمی را میدانند که قبل عائله
دارم و مصدر کار میشوم بارها در این اندیشه افتاده ام که ترک خجسته دودستانی

وطریقت

وطریقت طایفه مفتخوار کنم راه سوداگری و بازرگانی پیش گیرم
اما بعد از تفکر و تدبیر دیدم که المقدر کائن قضای کن فیکون است حکم
بار خدای بدین سخن سختی در عنوان افزود قلم به آمد نه رفت و سرنوشت
نوشت که آنچه میشود البته بیش تر هم بود مبادا که اکنون خود را شهید زنده
قلم خواهم داد و این نام علی الخصوص نام ریش کنده شده از تمام مال
و منال حتی از خرلیفه و منه مکان بیشتر بدردم میخورد سالها باید که تا یک مشت و منعه کان
پشم از پشت میش زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن کفش بسیار خوب
شهیدان راستین چه کردند که با نام شهادت آن کنی اکنون با من بتعداد
میآئی یا اینکه در اینجا منتظر عقبه کار خواهی نشست کعت غرضم اینکه برادر و بوم خود
همدان رودم نه بر زد پدر خود بواسطه شهرت او بوسطش با زنطهان لرکار
خودبر کردم اما تو چه اندیشه دیده و چه مناسب حال خود دیده اگر خدا بخواهد

مز آب و تاب اوتین را بید اگر میدانی که همقعه خانه من با تو نشود

چونکه پیری بیاید اندر دیر   دیر یا پیر را نباشد خیر اگر با من بهمدان آمدی

و سرانجام کار من را بیابی اما بهتر باشد که رفیق من درین طریق از تو

مانده تر و درمانده ترم دست قصاص را نخواهی بجای قاتل و سارق

نشانده ظالم لباس ملاباشی را در بر با مال و مالدار در برابر تفنگچی باشی

سوارم کرد اگر همراهی اختر میکردم چه میکردم   همه دانند که اگر در همدان ملّا

لاشه منحوسم زینت دروازه شهر و حالت معکوسم عبرت اهل دهر خواهد شد

وقتی خود را آنجا خواهم دید که خود را در خاک خشمانه بینم و در گوشه آزادی

فارغ بال نشینم پس برای استمالت خواستم بیمه آنچه دستگیر شده بیابودش

کم و بیش از ده تومان برنداشت و بقیه را بمن واگذاشت که این هم التماس

و قرض باشد ان شاء الله در وقت قدرت پس میدهم اما بعد از گرفتن نقد

باز بهمدان

باز بهمدان رفتم و زار تکلیف کرد که رفیق راه را اندیشه نده خطر اینجا نشنیده

تا تو بسرحد عثمانی برسی جهانی که بر سرت بیاید قضیه ملاباشی و تفنگچی باشی کاری

کرده آدم بعقب خواهند فرستاد تو را که گاو سفید پیشانی خواهند گرفت

واه اگر با آب ها از آسیا بها افتد همراه من باشی در دهی از آن بدتر در

نزدیک همدان تو را ناشناس نگاه میدارم و بجای اسب و لباست

هم فکری میکنیم که بوی پریشان متنبه نشود   اما از اینجا تا همدان راهی است

اگر نصف شب حرکت کنیم سوار شویم صبح زود بدان جا میرسیم اما تا سرحد خیلی

خیلی دیر است داب هم خام اگر در راه بماند تو گرفتار شوی که راه تخلیص

تو باشد سخنانش را سنجیده دیدم با خود سنجیدم که از صفحات ایران اطلاعی

ندارم کور و راه نشناسم و راه هم نمیدانم کار را بدان آسانی که فرض کرده

بودم نیست اگر آخوند با من خیال خیانت داشته باشد چه بگریزم چه نگریزم

میتواند پس بهتر آنکه براو سوار شوم باری بهم ایشان قرار دادم و نیمه
شب براه افتادیم تا طلوع آفتاب مبالغی راه پیمودیم همینکه به حد مشرف
به شهر رسیدیم در نو در آنجا طرح دخول شهر را ریختیم ملا نادان با انگشت
دهی کوچک نمود که اینک ده پدرم تا آوازه مرگ ملاباشی نخوابد در آنجا
مهمانیم اما این اسب و یراق با ناشناسائی منافی است بهتر اینکه لباسرا
عوض کنیم تو به لباس من درده آدمی غریب مینمائی و من با لباس تو لااقل از آن
رسوائیها اعتبار میجوئیم تو از شبهه اسیری و من از خواری بجهم بیک
کرشمه کار بر میآید البته خبر افتضاحم بگوش اهل شهر دهانه داده ام رسیده است
و موجب کرشان گردیده اما چون اعتبار بظاهر است دهینکه مرا با این لباس
و اسب ببینند اندکی ساکت مانده رسوائی میشود با این دست آویز
چند روزی نشاط و شوخی میکنیم پس از آن اسب را فروخته بهایش را

بنوشیدیم

بنوشیدیم من از این تدبیر خورسندی مینمودم که در مقابل آن همه
مال بجز البته چیزی در میان نبود اما از راه دیگر دیدم راست
میگوید با آن اسب نمیتوان بدر رفت رلیتم بدست ملا افتاده
بود شاید خود در آخر در شر من بیفتد گفتم خوب فرضاً نسقچی
باشی اسب را خواست شما چه میکنید آنوقت هم ریش کنده شما
هم ریش کنده من هر دو در معرض خطر است گفت خدا بزرگ است
پیش از ما کسی بهمدان نرفته تا بیاید من کجا نه پدر رفته کار خود را
دیده ام بعد از آن کار مدار سخن بدین تمام و لباس سراپا عوض
شد نادان به عمامه ملاباشی معمم و من با کلاه کلانتر او مکلاه پول
و ساعت و مهر ملاباشی در جیب من و قلمدان و تسبیح و آئینه
و شانه کوچکش در جیب او لوله کاغذش را برکمر زد چون

به اسب برنشست چنان شبیه بود بلاباشی که خود از حیرت
میخندید با دل نگرانی از یکدیگر جدا شدیم عهد نمود که از ارسال خبر
دریغ ندارد و کشف تو در باب اقامت ده هر قصبه که میتوانی باز
پس او خشنود راه همدان گرفت و من متردد در راه تا در آنجا
با چه لباس نمودکم راستی مثل کسی بودم که از آسمان بزمین
افتد چه آدمی معقول کلاه بر سر کفش در پا با قبای بی شال
خیلی نامعقول مینمود بعد از تفکر قرار بر این دادم که سوداگر گردلخت
رفته ناخوش فهم بروم و برای مداوات چند روز در آن ده بمانم
از یمن طالع خداوند چنان بدل آن ده بلاهت عطا فرموده
بود که بی چند و چون هر چه گفتم قبول شد چیزی که رنجه ام
میداشت بهره زنی حکیم واقع شده بود هر روز بر بامداد

علی الطلیعه

واسب نقچی باشی را هم سوار شده بود چه قدر که خورده بود
پس تجاهل کنان آنچه دلم میخواست از بد استماع از او دانستم
جای التماس دوباره پرسش نگذاشت بدین نوع
ده روز پیش ملا نادان با آشپزی لایق سرهنگان نیز
قرآن خوانان با لباس فاخر آمد عمامه و شال کشمیری
عظیم خانی بعینه ملاباشی ظاهرش موجب حیرت باشد
چراکه اول چیزی بداز آدمی آورده با غرور از اسب فرود
آمد و بخبر احوال طهران سبزم جواب و همان چنان تنخواه داد که
اسب ویراق برای دلجوئی باو داده شده است باور
کردیم او با احترام در خانه پدر نشست روز دیگر که در خانه حاضر
بیرون آمدن و در شهر خود نمائی کردن بود که ناگاه نقچی باشی

ازطهران در رسید و از در خانه او در گذشت چشمش
به اسب افتاد نعره زد که سبحان الله این اسب از
کیست گفتند از ملا نادان است گفت ملا نادان که
کیست او را چه باین که خوردنها این اسب لقچی باشی
ارباب ماست هر که گفته از من است دروغ گفته است
میخواهد نادان باشد میخواهد دانا در این اثنا نادان خود از خانه
درآمد چشمش به لقچی افتاد دانست چه خبر است از قضا
بابای لقچی کی از خر سوار کنند کان نادان بود نادان
چون عمامه و لباس ملا باشی در برش بود دانست
بچه خطر افتاده است خواست طویله که از دست لقچی داد د
بیداد و بر آورد بگیر بدید به بند بد خودش است خوب گیر آمد

علی الطلیعه نیم جان کشیده و چیزی را بحلقم فرو میکرد دیگر قیم کرده
درنمیآمد آن قدر ناگوار بود که نزدیک شد قرار را ترک
و فرار را اختیار کنم

گفتار شصتم در گشتن ملا نادان جزای حاجی بابا از بدبختی او

ده روز تمام که هر روزش سالی بود گذشت
و از نادان خبری نشد در عالم نادانی میترسیدم که آب بروی
کارش آید و منعه خانه اش با من نمیشد رفت و آمد
چنان از ده کم که نزدیک شد من از بیصبری بمیرم تا
عمله در شهر از ده کار رسید اگر ده خشمناک برگشته خبری را تنگ
و داغ شبه آورد خبرش اینکه یک لقچی آمد و پسر آقا را گرفت
و با اسبش بطهران برد ای خوانندگان و شنوندگان قیاس

حالت مرا خود بنمائید معلوم شد که چرا ملا نادان خبر بمن نمیداد
از حالت حال خاطر جمع و از استقبال در تردید بود اهل ده بدرود
کرده که خوشی من تا همین بود برای اطلاع از ده بهمدان رفتم
پدر نادان نه از آنان بود که خانه اش مجهول بماند آنجا رفتم و
برای اطلاع در پیرامونش هم گشتم که هر چه گوشتم میگفت
چه باجر باشی که سر میکند دیوارش بدکان دلاکی رفتم
اولا برای اصلاح سر و ریش ثانیاً برای اینکه در آنجا خبر
بیشتر و از همه جا بهتر است بمحض اینکه گفتم استاد چه است
و چه مینیست دو قدم واپس رفته بر دیدم نگریست که از کجا
میآئی از کار نادان سگ و سگ نادان خبر نداری
ملعون بقتل ملا باشی اکتفا نکرده است رختش را هم پوشیده

طالعان یار بوده است قاتل ملا باشی و دزد ملا باشی بخدا
و پیغمبر همین است از اسب فرود آمد با یاران خود نادان را
با همه داد و گریه و التماس و لابه گرفتند خلاصه گفتگوئی که در
میان نعش برش و ملا نادان شده بود دلاک همه را
بگفت و معلوم شد که با همه وساطت پدر و اجاره نادان
را دست بسته بطهران برده بودند از این حکایت
دلم چاک و زهره آب شد بنوعی که گویا بهیچ کس
چنین حالتی تا حال روی نداده در اول دلم بکم کردهای
خود سوخت اما در آخر فکر کردم که کم قضاهای من بر سر
ملا نادان بیچاره می ترکد و چون از سر بریده صدا در نمیآید
کار من در پرده میماند بنظر عبرت دیدم که ستاره من

همیشه یار و از آن نادان همیشه در وبال بوده است
اگر چنین نبودی رخت خود را با من عوض نمیکردی
سزای مرا او کشید و دیدم که در ایران ماندن من
کار عقل نیست باز کما فی السابق به نیت ترک ایران
افتادم اگرچه اسب و یراق نداشتم آن قدر نقد
که تا سر حد رسم مانده بود با لفظ مبارک خدا از برکت آسمه از
قضاهای دیده و نادیده خود را بخدا سپردم

گفتار شصت و یکم

در شنیدن حاجی بابا حکایت غریب خود را در حمام و دوخت
کردن او از شآمت آخوندی متابر لباسش را آنرا احتیه
و خود را بصورت لوداکران آراسته خواستم قافله کرمانشاهان
را سراغ کردم حاضر بود استری خالی برنشسته بار رهایم حرف قافله را در ناهفتم
بکرمانشاهان پیوستم

بکرمانشاهان رسیدم و در کاروانسرا بجستجوی قافله بغداد [illegible] هر روز حمام میرفت [illegible] نمی بود
چه [illegible] که در سر راه از [illegible] خود [illegible] اگر [illegible] حج [illegible] چنین [illegible]
از [illegible] دیدم [illegible] کرمانشاهان
بیرون [illegible] حلوا [illegible]
دیدم حلوا [illegible]
[illegible] حلوا [illegible]
[illegible] حلوا [illegible]
[illegible]
پس [illegible] حلوا [illegible]
[illegible] خود را [illegible]
بعد از [illegible] حمام [illegible] در خلوت نشست [illegible] حمام [illegible]

روز را نیز با عصر تنگ حسین کرده
از چهارده روز دیدم دانستم
که کار عاقلانه است نزدیک رفتم
ح

از کار

[illegible] پادشاه [illegible] بود [illegible] تحفه [illegible]
[illegible] حمام [illegible]
[illegible] حمام [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] حمام [illegible]
[illegible] حمام [illegible]
[illegible] معلوم [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] معلوم [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

تبدیل کرد

[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] حمام [illegible] حمام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] حمام [illegible] حمام [illegible] بودم
[illegible]
[illegible] حمام [illegible]
[illegible] حمام [illegible]

یکی دیگر گفت که این حکایت
خیلی [illegible] دارد بعضی [illegible]
که کسی را [illegible] خانه [illegible] در
ییلاق یکی در قشلاق (۲)

بروز زکود ج

[illegible]

کرد و دو

[illegible]

رو و به لباس

[illegible]

[illegible]

معلم شد که در زرد برادر زرگان [illegible]

[illegible]

آمدی ... [illegible] ... نگاه دلم ... [illegible]

دادم ... چشم ... دلم ... [illegible]

[illegible] ... همچو ... [illegible]

که ... [illegible] ... اگر ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... همه ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... کار ... [illegible]

دعوت

همکاری چشم دوخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خرابه ای که ... [illegible]

که کردن ... سر رسیده ... [illegible]

کاره ... [illegible]

کرده است ... [illegible]

کسنه سواران ... [illegible]

دهانها ... [illegible]

بار ... [illegible]

کشوم

کشوم چشم ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... ششصت

وسوم ... حاجی بابا ... بغداد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... دیگر کرده

بگناه ... [illegible]

از برهنه ... [illegible]

ده ... هوای ... [illegible]

مرده که جلوه ... [illegible]

باز ... [illegible]

برار ... [illegible]

بشش و کم

سازکار

[illegible]

در دم از فراق یاران
و عزیزان [illegible]
اگر [illegible] خوشبختی گفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۷ اجتناب از روی احتیاط

کرتی [illegible] احمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بدین نوع

[illegible]

[illegible]

ای محبوب [illegible]

اما بحکم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

او با [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کوتاه قد [illegible]
[illegible]

[illegible]

گویا رسم قدیم نه با خطر ع

تا [illegible] در حجره [illegible]

به [illegible]

تکه و کوکه

به ایرانیان معاشرت با ایرانیان [illegible] قطع [illegible]

از نیم گذشته شصت و چهار هم در چون [illegible] عثمان [illegible]

رو بجاده بزرگ بود در ع

در کوچه [illegible] در خانه [illegible] از خاک [illegible]

در رواق و خانه و میان این دو دسته سازنده ع — چون [illegible] بود ع

از [illegible]

خوان قلیان [illegible] مبارک [illegible]

بقدر کم هنوز

زن و دختر [illegible]

من [illegible] ع

[illegible]

هرکس [illegible]

تجارت [illegible]

وقال [illegible]

از نشئه شراب [illegible] — بامید [illegible] افتادم ع

دارم [illegible]

اگر [illegible]

زمین [illegible]

تو در و گنهکار ع

ایران [illegible]

دارم [illegible]

یا دم بغدادی [illegible] عام [illegible] ع

شط [illegible] بغداد [illegible]

[illegible] بود [illegible]

دارد [illegible]

فرود [illegible]

همچنین [illegible] بغداد [illegible]

چه [illegible]

که این جاها را هم [illegible] است [illegible] صورت [illegible] و [illegible] که [illegible]

[illegible] خوب است [illegible] طرف [illegible] نهلت [illegible]

در [illegible] از [illegible] که [illegible] کارها [illegible] یکی [illegible]

[illegible] صورت [illegible] طبع [illegible] دل آرام [illegible]

[illegible] رحم [illegible] تعجب [illegible] که [illegible] دارم

[illegible] رحم [illegible] عشق [illegible] که [illegible]

[illegible] اینکه [illegible] صورت [illegible] وقت [illegible]

[illegible] ۵۰

[illegible] میکند [illegible] نرگس [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] آمدم [illegible] کوی [illegible]

[illegible] عشق [illegible] سفر [illegible]

و نیم باران کثافت [illegible] خود [illegible] خوش رود کسی [illegible] با برهم هنرکاران [illegible]

روز [illegible] افتاد یعنی در [illegible] واقع شده [illegible] روزگار و دو روز [illegible] از دل

موفق الدین یزدی

[illegible] حقوق [illegible] در ساحل [illegible]

در [illegible] به راه [illegible] آرام [illegible] چون [illegible]

[illegible] رشته [illegible] بود [illegible] رشته [illegible]

[illegible] خشت [illegible] شصت و پنج [illegible] سود اگری

دفن حاجی بابا با سپلامبول است در روز [illegible]

بیرون رفتیم
[illegible] کرده و با [illegible] چهار زانو [illegible] نشسته [illegible]

[illegible] پوست [illegible] پاره پاره [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

تفصیل [illegible] کار [illegible]

لهذا تفصیل [illegible] ایران [illegible] (جهان [illegible] بود)

(جهان آفرین را جهانی نبود) اگر کسی [illegible] روم [illegible] تخت ایران [illegible]

اعظم و جبه معظم معظم استانبول را دیدیم به تماشا متحیر که دیگر تماشا نکردیم چه دیدیم سزاوارتر چون پرنیان
گفتم هوای او بصفت چون نسیم جان پرور بخاصیت به نکش عقیق و لؤلؤ بخیز به نعت
خاکش چیز غالیه بر اصبا برشته تخاکش طراوت طلا با هوا بعشقه در ابش صد دست گوشه در صفهان
گفتم اینه خوانه است و استانبول آن درها بهتر خانه اگر صفهان یک هشت بهشت است استانبول هم
بهشت است مسجد شاه صفهان را بهترین مسجد دنیا میدانستم صد مسجد شاه دیدیم همه از علیه تر بهتر و اولی از صفهان
صفهان را بزرگترین شهرها میدانستم دیدیم هر محله استانبول اصفهانی و در هر صفهانه کوهی و دره ای خیابانها نه
چشم را خیره میساخت عمارتهائی بهر کسی و دیبا خراج کشور خرج سرا رفته جای در آغوش کنار
عمارتش همه بدوش کنار هر دریا هر دره و دشت بر کوه هر دره کوه بخشش و دیوان کوه انده هر کس
چنین بود عالم که بابا نه است روشن بهتر از هم بابا که باش رو بدریا قوی گردید زانها پشت دنیا
با خود گفتم اگر اصفهان نصف جهان است این اینجا همه جهان است که بی مثل اصفهان از کوهها
دلگشا و پر از محیط باشد و بر شهر در دریا واقع است هر دو ... بجا با همه نیمه و جبال

درقعه

و دقیقه در آن دیده میشود چنان میشود و خود با الطبع ارباب است که بخصوص که برابر بادبستگی نشسته
از هر نوع و هر اندازه از بالا و پائین یاده در جب و راست که دریاچه و شاخان در لنگرگاه ارتش عثمانی مشترک بازرگانان — ملک
جمعی از هزاران و کشتی های بزرگ کشتی هر به آبها و اوفتاده بزور و قهار که بهر جانب روان است بدریا شنا
از شهر خانه است در این اندیشه حیران است ادراک با اسباب و لمر رفته بر فلک
گفتم پرورده کار را بهشت بر عهد و تربه در اینجا است اگر حضرت آدم البته در این بهشت میوه گندم
نمیخورد فاصله بجا خوردم آنکه این مملکت بدین زیبائی در دست تازه است که ترکان چادر بر حجاب
شاید گفتم ای قمار ابنیوم که باز نسبت در میان خود خواهند داشت تعجب به اینان چون روزگار ایشان
در ملک ایشان مرد بیم بوی پاره در خوده یوسی بر پوش خبر و حیرت است ...
تقیت خود بر جای دادم که این قوم با این دنیا دارند دنیا چگونه نخواهند رفت و با این همه در حضور ایشان
لمن الملک چه جلب خواهد داد صد صد که بکدام تقصیر و قصور اینها گرفتیم و شرح آنچه در حوالی اطراف خود بود — آنچه بنظر
هر هم فدا ایده اتخ که برود این اثر بسته اما تعداد کنار زمین برنج گرفت از آنکه داد با زور

دو قطعه

که گفتیم و در خانه [illegible] یکی از پاشا [illegible] منزل کردیم چند هفته [illegible] دکانها و [illegible]

باشد این و آفرین استانبول را با آن همه چشم و ابرو دیدیم باز خود را [illegible] کشش کرده [illegible]

و اینان جای شکوه و حشمت استانبول کجا [illegible] ایران کجا از اینجا تا [illegible] ایران [illegible] دارد [illegible]

اینجا دار الجحیم اینجا دار الصفا اینجا دار البقا اینجا [illegible] اینجا [illegible] اینجا [illegible]

و نظافت اینجا درویش و کثافت اینجا [illegible] خانه اینجا [illegible] اینجا بازی اینجا [illegible] اینجا عیش [illegible]

اینجا [illegible] خوش [illegible] و عیش و نوش با این [illegible] شبانه روز [illegible] را [illegible]

با این [illegible] کاروان [illegible] و مال [illegible] در [illegible]

و [illegible] خوش [illegible] بسیار [illegible] هم [illegible] هر چه [illegible]

[illegible] را [illegible] کردم [illegible] عجب [illegible] کردم [illegible]

که [illegible] از [illegible] هر چه [illegible] دیدیم [illegible]

[illegible] و [illegible] عالم [illegible] کار [illegible]

اما من برای حفظ [illegible] قهوه خانه‌ای که بودم چه چیز [illegible] درویشان قهوه درست [illegible] و [illegible]

[illegible] کشیدم و قهوه می‌خوردم و [illegible] تماشا میکردم [illegible]

از ایرانیان [illegible] بازرگانان [illegible] [illegible] خود را [illegible]

که بودن [illegible] بود [illegible] این پاشا [illegible] کردم [illegible]

با بازرگان [illegible] صورت ظاهری خود را [illegible] داده بودم [illegible]

بهتر از صورت ظاهر [illegible] تقلید [illegible] [illegible]

[illegible] در وقت تشریف [illegible] [illegible]

[illegible] کردم و خود را [illegible]

با طهارت [illegible] کردم [illegible] تقلید [illegible]

[illegible] کردم [illegible] تسبیح [illegible]

در قهوه خانه [illegible] قهوه [illegible]

صورت ظاهر آراسته بودم که هر گاه در قهوه‌خانه سخن از ادب و سلاح و [illegible] گفتگو میشد [illegible] بود در هم

قرار میداد و فوراً یک فقره خبر [illegible] قطع و فصل سخن را به [illegible] میزد که شصت و شش [illegible]

او زن مرحوم شیخ شکراب خانم را و معروف شدن او [illegible]

کم زانیم تا آنکه یک شب [illegible] در وقت بیرون آمدن از قهوه‌خانه در سر [illegible] خود [illegible]

و به هجرت

خود آن که در زیر او ایستاده بود بشارت [illegible] شب [illegible] به عشق زده شده‌ام به تعجب و حیران [illegible]

دقیقه نگذشت شب چهارم بر خود تصمیم کردم که اگر ببینم عقب سر راه گرفتن او به پرسم [illegible]

در کار [illegible] در ساز [illegible] است [illegible] از قهوه‌خانه [illegible]

اما [illegible] رفتم [illegible] از [illegible] قهوه‌خانه چنان پنهانی [illegible]

[illegible] در دست [illegible] دل [illegible] با شتاب تمام قصه را [illegible]

گلی را برداشت

قصه [illegible] گشیده [illegible] گفتم تو را بخدا این [illegible]

و سر [illegible] چنین [illegible] است [illegible]

آدم

به آدم جوان [illegible] در کار جهان مردم [illegible] صبح را میداد و بس [illegible]

من [illegible] میدانم نمیخواهد [illegible] که از تو [illegible] جدا کرده در آغوشم [illegible] است [illegible]

[illegible] دانسته‌ام که این اشارت در [illegible]

[illegible] خورده میشد و [illegible] کنده میشد [illegible]

از دست [illegible] بخت خود [illegible] در حال آنکه [illegible]

و بس من [illegible] چنین است [illegible]

[illegible] با شتاب [illegible]

در پهلوی او این سنگ [illegible]

و من [illegible]

که [illegible] بخت [illegible]

و ریش صورت [illegible]

[illegible]

یاد دارم هرچه بود [illegible] آن قصه کردم [illegible] دیدیم و رخت [illegible] روز دیگر [illegible]

رفتیم و پیره زن را با شوهر [illegible] در پهلوی سنگ قبر بزرگ دیدیم و در زمینها و زیر درختان [illegible]

خوش استانبول [illegible] انجمن عشق [illegible] زبان [illegible] پیره زن [illegible]

بعد از آن — و [illegible] پس از آن [illegible] پارسی [illegible] که در پیش است [illegible] خورده [illegible] اقتضای پیری

چنانکه [illegible] داد از [illegible] دنیا [illegible] تربت [illegible] پسر خود عزیز [illegible]

که در آن هم [illegible] و نقصان سرمایه [illegible] چیزی [illegible] نیست گفتم بسیار خوب [illegible]

[illegible] هم از خانم [illegible] در عبارت [illegible] غیرت [illegible]

این است [illegible] دختر [illegible] است این [illegible]

خود در این اوقات — غیر از این دختر [illegible] وفات کرد هر چه [illegible]

[illegible] که پدرانش [illegible] نشسته در این [illegible] بزرگ [illegible]

[illegible] است در [illegible] سن [illegible] ساله [illegible] داده [illegible]

[illegible]

تمنای عادتش [illegible] آن [illegible] رفت و دیده است که هر زن [illegible] خانه با عث [illegible] خانه است

از آن شرب و عشق محبت و رحمت و [illegible] را طالب بود [illegible] که زن جوان [illegible]

تا در خور خود [illegible] تربیت [illegible] حقیقتاً [illegible] نجیب بود که [illegible]

کرد برای اینکه همراه او با زنی [illegible] خواست [illegible]

او در دنیا به اینقدر و با یک [illegible] زن و مرد با هم [illegible]

و سبب مرگ شیخ آن شرب شکر [illegible] و شیخ [illegible] در هر وقت

غذا در سر [illegible] تا اینکه [illegible] شیخ [illegible] شکر [illegible]

نخورد و بمیرد و خدا رحمتش کند چهار یک سال [illegible] شیخ [illegible] خانه [illegible]

و اساس [illegible] شکر [illegible] شکر

رسیده [illegible] خانم [illegible]

سن و سال خود [illegible] عاشق [illegible] در باب [illegible]

دیگر [illegible]

و منحوس است شوهر کردنش محض از برای جلب منافع و افتخار باشد پس همیشه در جستجوی

شوهری درست بعد چون خانه او در قهوه خانه‌های این شهر است نا کردیم اینهمه دوران انجا قهوه خانه [illegible]

را از نظر گذراندن و بهر چیز و با شخیصه و تمیز در میان ایشان از همه برازنده‌تر و متشخص‌تر

ندیدیم برادر زن صاحب آن قهوه خانه است پایه بابا و خوب است در سر تو بعضی سؤال

و جواب کردیم جواب ایشان خانم را خوش آمد به پیوند باز رمی کردیم اینک مختصر قصه و قضیه خالد

خالد [illegible] به پیچ و پیچ [illegible] خوب کردم [illegible] از بر داشتن [illegible] هیچکس [illegible] نکردم

به حکایت به چنین جا رسید [illegible] از پای در افتاده می‌شد و خورسند شدم و دیدم که بار [illegible]

و نهفته کار [illegible] و [illegible] شغله [illegible] و خوش [illegible] در روز [illegible]

زحم و کشیدن [illegible] با همه چیز [illegible] مال و منال و [illegible] کمال چیزی در میان نیست [illegible] خود ادنی

کیان دانستم که نام [illegible] در رونق [illegible] و اقبال [illegible] در [illegible]

معنی به بیوه زنی گفتم و عهد کردم که با او [illegible] باشم و به بیوه زن [illegible] گفتن

گفت

گفت خالد چیز دیگر است خانم نیز سفارش بلیغ نموده پیش از وقت همه چیز را خبردار شوم به

و حسب و پایه خانه تو را بفهمم [illegible] که خویش و نزدیکان او [illegible] که اگر بفهمد [illegible]

شوهر با خود و پایه از خود شان شوهر کرده دیگر [illegible] نمیکند و [illegible] قصه او و شوهرش

هر روز [illegible] اگر چه جواب این سخنان پیش از وقت حاضر کرده بودم تا بخیز [illegible]

و مجلد حفظ و سعت میدان اسب فصاحت [illegible] کردم که نا و حسب و نسب در دنیا [illegible]

که جای بابا [illegible] از اقصای چین تا حد عراق و از نهایت دریای عمان تا [illegible]

قبچاق اسم معروف و مشهور است [illegible]

[illegible] یک قبیله [illegible] چه [illegible]

پس [illegible] که اگر [illegible] پاک [illegible]

[illegible] و حسب [illegible] پاک

[illegible] از [illegible]

ما لا

ما را از اینجا که چاپیده در بهترین ناحیه ایران نشانیده تا حال بدین منوال استیم بالمان

بر فهیم اشتر بن وبن مادیان از قبیله قریش و بنی قحطان جدو اسطه سلسله نژادشم

نیز و بخط مستقیم نه زیر پیغمبر ما پیوند خلاصه با سپارکترین خون اسلام هم هم پای قدم

زرین سلسله مقدم مم ببوده ذن = ماشاء الله هم سیادت رجیم شهریاری و رتبت و ظاهر بالقدر

لکانه است اگر تو چنین خانم نیز چنین میخواهد اگر مایه است هم بقیه ربایه است باشد بر

سعادت من = اگر نقد بسیار در دستم نیست عیب نیست کدام تا جوکه نقد بسیار

در دست نگاه میدارد میدانم که در هر جا نفس ربه کاران دارم که ما را آباد و ستدمی

اندازند و در دهشتش سرمایه را با سودی پردازند و دیده دیباج و مخمل در اطراف خراسان

میرود و پوست بخارا را در دکانشان با نقد مروارید ب سعدر شبههای تجارت آن کشیده جواهر

نهد گماشته اند قوک و کبوس در شته رفان با مهر و ساده و ضمیمه و های هنر رکم در بهره ذره عجب

و نسته ام با پوست بره و شالی نقاوه نقدینه اگر حقیقه بمقدار اعتبار تم از نجو ای تنی دوهی گذ

و دل گذر

پاکشت و کشتی پر زرع با خوشه و خرشها پرازدانه از آثار زمین میتواند و لله جهد دانی و زرعی
شهیان میتوانند

به راستی و تحقیق مگر باید چنینش لکسب اشتباه است که اگر مال و منالش را فراهم آورد خود

و بلیدان و خانه دلبه و امری و بارش را در گرداب حیرت غوطه ور گذارد و نسبوده ان

= حال اینهمه دانسته و فهمیده شده کاریکه مانده مهر و محبت است زود اتفاق شب در کوچه باغ

راهش را میخواهیم که با شکلک اگر دانش به پوند اگر دلش بخواهد کس مانع نمیتواند شد

اگر چه گستاخی است نصیحتی را به تو بگیم تو هم فرزانه قبول کن بورک با خبر بخلافه با یک

ز رسیع اللّه دل تنگ مدار که خانم بسیار زنیخوب است خداوند موفقت ستاره و ستارگان طالع

کرامت خانه او زین ملکشت و در جواد نشستش هم او اسیه اسیه رفت و زن با خبر کار نویغی

وعمیق در زیر لبه ما نام کفش شصت و هفتم در هلاقات حاجی بابا

مشکول خانم استامبولی در زیر درختان ما هم هیچ جا مانده دهی
چنان

تر دار آن کار دارم برای تشخیص لباس و برای اظهار حیات نقش ازان گذشته
اظهار

بار

برای بستن حنا و حمام و خضاب خط الله بود در شکار خود ستایشها کردم که حاجی ملا تقی ریشش پر پت
فرق دیوانه عاشق را با رفتوری ای جناب سید مصطفوی ای آشتی نسب ای وقت حب
سعادت بخت را انکار کنان نکرد و بگو برگشتم چه دیدم عثمان آقا در یک گوشه نشسته شمرده
سود سودا گرفته در گوشه دیگر اطاق چیو آقا زبه ها کرد نشستن این حالت دل را با
حالت رفت که در سر داشتم چنان بر سر تأثیر کرد که با اختیار رها داد کرد. اظهار خرده فروش
که هرگز نکرده بودم نمودم و نمیدانم که عثمان آقا دریافت یا نه با همینکه گفتم ای مرام همه برو پناه تن
نجم و حقیقی به متعجب باز عثمان آقا گفت فرزند این و فهمیدی چه اینقدر رهی اینقدر زحمت دیوانه
شد با قمار بازی گفتم نه دیوانه شده ام نه قمار باز خیط هیچ هم هم نرس نیستم هم کس بعضی دیوشم
از دین میخواهم و از حال دنیا و حال را به خدا از آن هر وقت بخواهی تفصیلش را بگویم چون قیمت
امرام را میدانست در این معامله ضرری نرسیده به حاجتم پا و در جه خنده انگند از مجد اسپرو شیخ اعظم
همه تعزیه ها را شستم و کلام رفتم تنهایی ادای بزرگ از خانه بیرون آمدم دیدار زینی تقدمات دست تجهیز سپرد
بارت

با کثرت اضطراب و سرعت و شتاب بیاد و عهده رفتم پیرزن در آنجا حاضر با احتیاط تمام
بر این سیر و ان سیر گردان بود در کوچک باندرون طپانید از وضع خانه خوشم آمد برای اینکه مال
خود پیر انشتم یک سر باندرون رفتیم حولو که بعد از مرگ شیخ در بیرون باز نشده چنان با احتیاط
تکلیف و تعارف ها نشسته که لیاقت زن راست از در کوچک اطاق کج دریچه حیاط کوچک بالدیم
پله نقش بالا کرده و گلاه در نقش کن بره روشنائیش عبارت بود از یک شمعی و اسباب عبارت
از چند نقش زنانه تا ازخت در چهار در تو رفته بود پیرزن مرا در آنجا نشاند و خود بگیرد و بر زنی رفت
از راه و رفتن صدا شنیدم و دانستم صداهای حاجیان کفشها بوده در اول نیم نقش کن در باز
زن مرا به حمل اشارت کرد هر چه بیشتر رفتم طپش قلبم بیشتر شد دست و پایم جمع کردم و اتیلی
فرو بیاوردم با احترام تمام اهل طاق شدم یک شمع بالم روشن نبود و طاق را دیدم در آسته پرده کرده
و شبهای عیش گستره رو پوشهای خانه و بهره ها چه و مجموعه یکها مجموعه بر خشتهان سیاستش چه بخشها ای آهو میهن
میرچه ریحانه در گوشه ایوان بحجره نشسته با دست اشارت کرد که بنشین گفتم چه به ادبی کم خبره دار
دوزن

در خدمت [illegible] بندم و [illegible] همه را [illegible] را برادرم و در برابر [illegible] نشستیم آن [illegible]

و [illegible] و نیاز [illegible] از [illegible] بردم [illegible] دعا [illegible] آن [illegible] [illegible] نشستیم و [illegible]

دو [illegible] [illegible] [illegible] بود [illegible] [illegible] بیرون [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] طالع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تا [illegible] [illegible] [illegible]

همه چنین [illegible] در حلقه دام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون [illegible] [illegible] [illegible]

هر چه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

آنچه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حقیقت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] بخوانید [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

به موجب شرع [illegible] [illegible] [illegible] خود را به روی زن [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دیگری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] دل خون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اکنون [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

عقد را تمام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

اما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اظهار

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اموال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که سرمایه حرمان همه تقصیرات بیهوده است و انهم در محل شک و شبهه اما بازجوی اسامی [illegible] بر هر یک [illegible]

الوالم را بنجانم [illegible] [illegible] از نهی [illegible] کلمات این [illegible] [illegible] . والله [illegible] جزای

[illegible] جزوداری اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] انگلیس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بنوشته [illegible] [illegible] تا [illegible] از این سخن در میان [illegible] [illegible]

قاضی خبر بود [illegible] [illegible] خبر [illegible] [illegible] [illegible] . رضا [illegible] [illegible] به [illegible] [illegible]

و [illegible] صیغه عقد را با [illegible] شرع شریف [illegible] اجرا نمود [illegible] از اطراف [illegible] [illegible] [illegible]

اجرت عقد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کفتار شصت و هشتم [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نقد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible] [illegible] از این [illegible] [illegible] که بعد از [illegible] [illegible]

جانه و لذت کام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در همه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بلکه تمام [illegible] را در آن [illegible] است [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] را از [illegible]

[illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عقد را در [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شرط [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

پس بنای تشخص را از گردن خود [illegible] اسباب و رسومات مختصر [illegible] خانه را نو کردم [illegible]

و [illegible] خود [illegible] و [illegible] تا آن [illegible]

و [illegible] کردم [illegible] از [illegible] و [illegible] یک [illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تحقیقات [illegible]

از جهت [illegible] کردم [illegible] اخبار را از [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتار شصت و نهم خودنمائی خواستن و به بلا افتادن حاجی بابا بهمت [illegible]

[illegible]

در [illegible] مجلس [illegible] از این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] وقت دخول [illegible]

منجم [illegible] مسئله [illegible]
و [illegible] گفته [illegible]
غیر از آن [illegible] اختلاف
[illegible]

رختهای

وقت دخول از در

و هواداری بکوچه چه خبر آمده ام احترام کردند سراغ عثمان آغا را گرفتم همراهانم در صحن کاروانسرا جا را برایم [illegible]

نشستم بهترین چوقهای دنیا را [illegible] کرده بودم داده عثمان آغا را [illegible] که شب [illegible] صحبت

کرده شد [illegible] حکایت [illegible] حاجی بابا و غیره [illegible] چنین [illegible]

حکایت حال خود را تا به نیمه [illegible] بیان کردم عثمان آغا [illegible] این حال [illegible]

دیده بودم در زندان [illegible] حاجی بابا کسی دیگر نیست و چوقها [illegible]

وحشت به حرکت درآمد که این [illegible] از حسد [illegible] خواهش کردم که [illegible]

خواهشم [illegible] حاجی بابا [illegible]

خوب بود ... [illegible]

در خواب [illegible]

آنشب [illegible]

کشی که سزاوار است [illegible]

با [illegible]

با [illegible] شهری [illegible] چشم [illegible]

از این [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] گفته [illegible]

[illegible]

[illegible] خواستم [illegible]

در هر دل [illegible] چشم بسته [illegible] زبانم [illegible]

[illegible] ..... [illegible] هزار بار [illegible]

[illegible]

[illegible] کنیزان [illegible] این [illegible]

[illegible] کنیزان [illegible]

[illegible] چنین [illegible]

[illegible] با تو باشی [illegible] برادر [illegible] آن [illegible] شیرین سخن [illegible]

با [illegible] دل [illegible] خسته [illegible] سوز [illegible]

و آن [illegible]

دروغ [illegible]

[illegible] دروغ [illegible]

[illegible] دروغ [illegible]

گفتار هفتادم [illegible] طلاق [illegible]

شب [illegible] صبح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قوان [illegible] هر [illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] قیقاج قیقاج [illegible]

[illegible]

[illegible] برادر زن بزرگ [illegible] صبح [illegible]

برادر بزرگ [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] کوچک [illegible] چه کار [illegible]

[illegible]

[illegible]

من عموجان چه کرده‌ام بجان عزیزم جواد مبارک [illegible] که از اصفهان آمده [illegible]

و مایه افتخارشان شده نه جواد دیگری [illegible] که تو [illegible] و الله باشان [illegible] با عمو [illegible]

خبرهای تازه بزرگ است [illegible] و دیروز [illegible] پوست [illegible] و الله [illegible]

دریای [illegible] است [illegible] و الله [illegible] استغفرالله [illegible]

[illegible] من [illegible]

[illegible] از قصه [illegible] است [illegible] پاره پاره [illegible] خبرها [illegible]

[illegible] که [illegible] است [illegible]

[illegible] از این خانه [illegible]

[illegible] که این [illegible]

[illegible] بگویم [illegible]

[illegible]

[illegible]

میگذاریشان [illegible] خویشان خوش [illegible] خانه [illegible] است [illegible]

[illegible] خیر [illegible]

آورده‌اند [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] قرآن [illegible]

[illegible] باشد [illegible]

[illegible] خانه [illegible] این کار تقدیر [illegible] است [illegible]

[illegible] جواد مبارک [illegible]

[illegible] این سخنان [illegible]

[illegible] این سخنان [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible]

بخواستم حالا که چنین است چنین باشد در صورتیکه او مرا نخواهد من هم به خودش بانه ماشش نخواهیش دیگر

هیچیک را نخواهم ای طالق طالقة ای طالقة ثم طالق ثلثه رجع الف مرة تا این را هم بگویم که آنچه لازمست ادا نمایند

سلطان نشود اگر زیرک بودم در فکر نشستن به ازین با من حرکت نکرده ذره تا حالا به خدا که خداوند مرحمت کرد

بر خیالم کرد خواهد رسید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون پس آنچه آیات و احادیث که از بر داشتم

همه را خواندم و ختم نحس کردم که فالذین کفروا قطعت لهم ثیاب من نار

یصب من فوق رؤوسهم الحمیم یصهر به ما فی بطونهم والجلود ولهم مقامع

من حدید کلما ارادوا ان یخرجوا منها من غم اعیدوا فیها

وذوقوا عذاب الحریق در خانه رفتم با غیظ و غضب تمام پای اطاق آمدم

آنچه از مال شکسته در بوم بود الا پیراهن و زیر جامه همه را جستم و بیاش زدم

خواستم به وطن برگردم جا تعجب و خنده به حقیقت را ندانستم که من هم در آن حیرت گفتم که

هر چه هنتمام است لیک به نسخه در بردن

گفتار هفتاد و یکم واقعه که در کوچه روی داد و اندکی از آن بتر

کمالات و حال خود را در کوچه تنها شد رفتم با اینکه بدانم کجا میروم از شدت غم و اندوه در نظرم جلوه کرد

که گم نام بود دیوانه شوم تا اینکه دریا را دیدم خیال کردم بروم خود را به دریا غرق کنم شاید

بهتر باشد ناگاه حادثه رخ داد که گفتم که بدان و بعد از آن حرارت آنگاه این واقعه از جا

خود بود برای من تا نیز گذاکرد و از جلد کم رها نیند در تماشای یکی از سگهای محله مشغول که

سبحان الله در کوچه کم نیستند واقع شدم یک رشته از محله دیگر جنس ذرتها که بسوزان آن محله حق

آنان است ربطی نفورست خیزی عظیمی بر پا شد همه سگان این محله حمله آورد یک شیون برپا

را تا سر محله خود رقص دو اندند در سر محله آن یک نیز یاران خود و شور آواز داده آن سگان بودند

بر آمد کارزار بزرگ و چه بهرچکار رخ است ازین تماشا تنبیه هم خدایا گفتار رتخیفی تحقیق است

حقی حقیقت با نیروها آن رک مایه داینش در تماشا حکمتها به نفعه تر را نیتوانم و عقر

بتمامی حکمت سوزم الحکمة قد صدهزار معنا مرا الحکمة بگذار خواب غفلت بیدار کرد

چاره کارم نبود اگرچه درس نظر حقیر است تا شرح درشتش کسیر است برای بیحیثیتم چه خبر با خشم
هرزه‌ای بابا همان بهشت رس گفت پیغمبر جنت وجه سبحان الله حیوان بدبختی ام مانند آن عاقل
در کارهای خود دانا و فنا است پس از این حکمت بالغه ها در منزل ناصح خود و یار غار وفادار
عثمان آغا خانه داشتم که با همه بی عشر گذری بار شتر آدم با زرفتار بیگر دو را گرچه شهر خود سینه نهادم فوری
مبادات خویش نگه بدارد حث و بعد از استماع جدی خنیچی ها زور به چوق خود نشیم
با یک پارچه دو داه کرد گفت خدا کریم است رفیق من بگان وقت که تو بابا ان
جاه و جلال نزد ایرانیان دیدم و دانستم که بلندی همت خویش بسر آورد و تو هنوز نا بچه
نمیدانی که در دهم چشم چه در دست رمانده است عجب قیدان فرض کرد که ایرانیان
قلم فروش با قبا کرد فروش که در یک روز هزار رحمت دکانچه یک تیرچه قلم با صد
دینار قبا که سفیر و شنه تحفی کنند حاجی بابا با آن جلال و جاه که هرگز او را در خواب
نیز به خیال نیرسید بشر او جلوه گر شود .... بار الها بابا

از این

از لباس ایشان اندک بهتر و ما لباسی که از فوق گذاری قدری ارزنده تر آمده بودی که به بازار
اسکیه تر آنکه از ایشان خوبش مسخ تری می طلبید طالع ود با آن گلکبه و دو به تشخص و جوهر
چه طور بیخود است در پیش آن روسیاه ان بقیه شوی و فارچیتان نشوی و تقدا بوده ای که بوزخود دانی
نخواهد بپلک کی اما ایشان رفته و به برادران زشت خدادی نبودن و دلت و لوت ×
و دلاک زاده بودن و خرده فروشی کردنت را حالا که که دل به استانبول
نگاه دار و قابی آدمی نیست سوداگر انجاراد کشمیری یعنی چه کشتی قماش ×
و قافله و بریشش از کجاست .... اگر تو همان حاجی بابای اصفهانی
نه شیر یک تک افندی استانبولیه به منزل آمده بودی و ...... تورمیکردی
نه البته نمیکردانتم تو این کار نکنی حالا چشم باش که بعد از این کارها نکنی از این
اینها را گفت و باز هم نکشیدن چپوق مشغول شد گفتم شاید حق دارید ×
که نشئه گذشت قدرش بالله چشم بی نا شنه مبادشه . ما سلانیم در شرح

ماهاتی است   هیچ احتمال شنیده‌ای که زن مهر را طلاق بده ×

زنی

با یکی از شهر یک دزد در خانه اش برای محض اینکه در شب او را خواسته

صبح نخواسته است اینها را استانبول بگوینه   قاضی است شیخ الاسلام

نگفتنی است   رجوع دادخواهان علی ستم رسیده کمان هستند

پول حرمت را داد برای چه بیگناه شما برای تسبیح کردن دین ×

و نماز و روزه نمی‌گیرند حکم تکلیف ایشان رفع ظلم است خلق که

به من شد با اندازه دزدان فکر نشود . . . . . .   عثمان آغا

حاجی تو را بخدا اسم مفتی چه بکرده بیخواهی با زن شیخی

هم دزد شیخ الاسلام با آن همه اعتبار رحم برادرانی با آن

همه تو انکار و بسیار لجبازی

مرافعه و دعوا افش

آینه دلم بی کار

نگر نمیدانی که هر کار از زور ترکیب زور و بازو و دست هرکه را از زور دست حق ادا اگرچه

سور و آیات قرآن احادیث و کلمات نبوی برای خواهی بر خیزد و تو را از زور نباشی

در صورتیکه بعضی تو را از راست کار او مسکنه است و کار تو رو ده من بالامیرالمومنین بیع باز فقیر هم پس

یا امام رضای غریب تو ها غریبان را گیر ای عثمان آغا از مردم این طور میلوهای خلق ایشان پس

من باید دست از همه چیز نشسته با زنبر چوق فروشیم روم اما چه کنم چه چیز بدی نمیدانم بنده این

اسلامی دست بر نمیدارم میروم بالای پشت بام شان هزاران فریاد داد خواهی بر آورم

پس از شدت اندوه بنا کردم بهای های گریه کردن و درش خود بلا کنید بلو دادن

عثمان آغا بر لعرابی شتافت که شکر خدا کن که شهادت را نجا طریبا آورد است رنجکان

و سیر بعضی این حالت نسبت بر آن حالت بهشت است تقریر چنین بعضی است الحکم

تقریر کردن نفهمیم چه کنیم بعد از این خدا کریم است نفی چه می اندازیم خدا کریم است سرم غلغشود

عدالت یکی از اصول دین من است چرا زیر دست بی عدالتی گرفتاران شدیم و درک تلخیهای تشدید رنجکان

گفتم عثمان آقا تو ام در ... رودار
خدا کریم است ...

نیستیم دمی بی ایلچی زبانی تهی داشته ایم چنگیز و تیمور یادی از ما بیرون آمده است که بعد از آن سرکشان

سوخته از پیش ایلچی چغتائی میروم اگر آدم دست البته داد و ما میخواهیم پس میکرد ونیم تیم ایلچی

کیست از دست ستم باز گیرد با این جواب عثمان آغا التفات کردم با فکر نبود دست ... ونزد — اعتناء کرد

سفیر کبیر حضرت اقدس شهریار ایران که در آن اوقات بمأموریت خاصه استانبول ... بود رفتم

گفتار هفتاد و دوم دوست جستن حاجی بابا برادری و مقام از روشنفکران

و تفسیر شرح حال سفیر کبیر سینه فرو ... سراغ منزل ایلچی را گرفتم در اسکله ... بعد از ورود

در میان قایق اسکله دار با فرصتی تمام میان اندیشه کار و ترتیب افکار و چگونگی حال ایلچی رفتم

تا جائی که از روی تماشا رو رفتند در دالیز خانه ایلچی مشتی بچه گوی پر ازدحام در سفارت ...

این جا را با ایران نیک بخاطرم آورد با همه زیرکی از زبان ایرانی بودم بلاد ... نشسته

و بحضور بردندم دمی متعهد شده خواستم از اوضاع و احوال ایلچی پرسش بهم رسانم ... حضور شود

با یکی از ایرانیان ... که هم انهم به نحوی از من مقصودم را بعمل آورد ... حالا ... سلام ... ایلچی

د سمس میرزا فیروز است

اسمش میرزا فیروز است شیرازی از خانه دولتهء بسیار با حرمت که از چندان محترم است

مادرش همشیرهء همین صدر اعظم که سبب سلطنت یافتن پادشاه شد میرزا فیروز دختر ... گرفت

برادر سبب در خانه پادشاهی ایران با مصالح چه بسیار پاره محاکمه و رجعه ... برای بعضی اتفاقات

و بنا نمرد کو ... دست ... از دشمنان تیز خون و چشم ... از ... نشسته ...

در رفتار جنب و حاکم در کردار معقول ... مردم دار ... از خنده ... که

اگرچه در عالم تلخ خلقی المحبوب و ملک مضایقه ندارد ... شیرین زبان و ... است

در گفتار ... با حله ... و ... سکینه همراه ... — در جوع آن

گاهی شیرین و نرم مثل راحت الحلقوم و گاهی تلخ مثل زهر و زقوم گاهی چالاک

مثل ... و گاهی جسمانی ... ولی روی همه رفته ...

بهمراه ... در خانه اش بار سهل القبول با ... اخلاق ... دل

عیش و عشرت خوش صحبت خوش گذران است ... چنین سفری ... ایران

از راه تجربه بفهمی و گاهی هم بسی معلوم شد لکن نبود از آنهم چه بسیعه با آن لباس [illegible] حکم
پاکیزه صورت شاهین بینی چشمانش بزرگ و درخشان لب و دهانش یک رنگ بهتر ملکه [illegible] از آتش [illegible]
خلاصه میتوان گفت که نمونه ایران و ایرانیان است بعد از سلام و گزارش سفر تو ایرانه فرح بخش سفر
پس از این حرف و سلامی عثمانی چیست چه خبر از ما نبوده همراه ایم فاکه شرم و ننگ [illegible] هستیم ما زنان چنین داریم
توهم بلی هستیم من = راست میفرمایند همه شما این لباس [illegible] که با این لباس از اسکان [illegible] وا ارزدنی
که با این قوم معاشر شده ایم ، و زن سیاه چرکی چشم ... امروز بیچ شما و خدا [illegible] سالهای دراز [illegible] سفر [illegible] منوازی
بمولی از زنان به صفحهای [illegible] از زنانه فراری کرا تیرک ماری ما بر کار زن عثمانی [illegible] حکم [illegible] جهت [illegible]
ما اینهمه بکلامی [illegible] با او سر کرکان بخیه [illegible] رشتی [illegible] بس سر گذشت خود [illegible] گرفتم
از سر گذشت خوشش [illegible] زن ترکی خط گردانا از مهر [illegible] ترجمه [illegible] گفتگو با که بود
دفاصیل
در میان آنها بود چون آن نشست بردگه [illegible] از خنده [illegible] عشق کنند از [illegible] با زمها که در سر [illegible] قوانان
و قول او کالای [illegible] بودم خط کنانی [illegible] زنان نیز نه [illegible] از زنی [illegible] قیامت
کرفته

کرده بیه ادکرهم قیمت از هم معرکه دگر گفتم من هم بعهم ، این شده وان به این [illegible] هستیم از رحم [illegible] بوده
در گوشهایم شهزادگانی عروس [illegible] مجلس آن سوزش شیرین و آشوب شکر لب بسته [illegible] در آن و [illegible] نشسته
و آن [illegible] صفحهای [illegible] ، آن [illegible] و احادیث و اخبار همه [illegible] و عقیده بیان کردم [illegible] دل [illegible]
از خنده بردی فرشتگان عقلم [illegible] گفتم کار [illegible] بهم انجمنه [illegible] سیم [illegible] که [illegible] درد و لج
نمود [illegible] شب نه [illegible] بر روز [illegible] سوار [illegible] واهم [illegible] با لاله هم [illegible] خداوند
از همه [illegible] جاه و جلال کنیزان صاحب جمال کمیان [illegible] از اتقام خنده وان قهوه خوریهای [illegible]
چون تو [illegible] ایشان لات و لیکن و ارکان [illegible] عقیده بلبله [illegible] در دل [illegible] صحبت
در دل من خنجر حسرت بلبله [illegible] در دیده طوفانی [illegible] میکردم و چون داران

دیروز چنان وصل جان افروزی — امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام — آن را روزی نویسد این را روزی

میرزا فرود [illegible] از خنده تعجب [illegible] که چگونه این [illegible] این [illegible] آن [illegible] ، و یاران [illegible] حرف

جنان خنده سرداد و چنان [illegible] خنده
وانگه [illegible] گفتم [illegible]
پیش نیش [illegible]

الحکمیه ایرانیه را بکور زده بود زیرا که الله یلیه دیگر کار را در جسم نرفته بود حالا هم با در مسکر فند حرب برای

چه میخواهی تو بیای مرا در بیستان بکشی من بیرون و برادرت بیستم که بروم برای خاطر با شما جلب منش رنگ شد این کار

بنفشم با مرد مفتی هم هستم دختی تو را از ایشان طلبیم من سر بر سر کار دهی با دهی من حرفی پای شاه برانه

برای هیچ نباشد بیا احقاق حق کنید من بیچاره بلا هم بی روز از امر خشن بود دست مرا بلیقه از جا بنه

بیرون کردن بسر شاه کی لتجه میرزا رسی غرضت اینی رست که باز رنگ را بگیری و حالا تلنگ بزند

از خود بیگاه بسموری رفته زنش آدم برخیزد چه ثمر و چه سود نه خبر کوشی بر دنی هزار رویه منزل

بشنو این حرف و بلاسی عثمانی را دار برت دور ساندر از قادر اردنه بشو من تو را در خراب گوشش نمیکنم

کاری از برایت حی بنشیم از حکایت هم خوشم آمد با هوشی و گوشش این را هم برای ان کفت

قهوه خوری و حرف کشتی خواب را خورب سمور سوار اسب فرنگی بار را کرد و اخل است

با تعجل رفتی با لطف همراهان من با تشریفات رفته بر گوشت زن نقشی کنی بخندیم من بالهما

انصاف دادم شیرا را بکشم و در کار بیعلقی و حال تعلق خود در حرب و تردد از اتاق بیرون آمدم

گفتار هفتاد و سوم

گفتار هفتاد و سوم محل اعتماد وزیر واقع شدن حاجی بابا و الی سفیر

یکی از شعرا گفته است چه باشد در صباح ابر تیز سواری سخت شدند زیر فهمید

کر آن کاری که کرد و لنگ شد زیرا کند انگار را با دستی لنگ دل کرد و جوال کردار

باد و کمی از همه خوش نویسد برای رفع رشنه ها از نو برخود مراجعت نمودن لازم است حقه

اندیشیدم که اگر دستگاهی ارد ستم رفت دستگیری بجنگم اگر بیابانش را نعمت و وجود را غنیمت

شمارم همان خدا و قدر توانا که از ظلمت ایام خستگی بطلسم بی هیچ کسی میخوانم تیرانه با چراغ

همان تنگی که ابن با بیه برد بر هم خود بر آورد قند بر این داد که به بلوش و خاطر سنه بر او گوشم از التماس بحال

دور از دوران خورسندم ساخت در باب کارهای ذاتی و دولتی و آنچه مأموریت دارد با پیله امور

با همه چیز با من شعر و صلاح میکرد و چنین همه عمر خود را به اکتساب سعادت صرف خود

مصروف کرده بودم بر سر ان پرداخته از کار جهان و جهانبانان بیخبر بودم از ملک قوام

بجز بزرگان کسی را نشناختم از چینی و دانه و فسقان و تاتار و اردو عرب اسمی شنیده بودم و سیر

در ایران معروف است و شهرها از انگلیس و فرانسه خبرها چیزی که شنیدم شده بعد هیچ در اسلامبول نیست

انتهای لکاکوف در انگلستان رسیدیم تعجب میکردیم که فرصت ملاقات با ایشان را نداشتیم از انجمن سفر

عالم عالم گیری شده بنا کردم بحرفهای شنیدنی شنیدن و نفهمیدنها همه فن و گنج کاوی و بیرونی سفر را گذارید ازو پرسیدم و پژوهش

دیر شد و در رفته رفته راز دارم ساخت روزی که کاپیتان جاهای رسید بعد از اسلامبول خیلی مطالعه کرد

دلم خواست و نشانه که جای دلم میخواهد گفته‌ای با تو گفتگو نمایم چه بیکاران فرنگستان که آنها مدتی در آنجا

خیلی خبر ندارند با یکدیگر ملاقات نمیکنند بعضی کارها از بسیار مهم چشم از تربیت لاادرکار رو باز دو تن جلی چشم دوخته دیدند خواهم

هیچ از رعایا اگر کاری به ایشان محول شود بجای سرد صورت دادن چنان سرد و گرم تشویش را ملوث می‌کنند

که بسیار دیدن حقیقتاً تو از آن قبیل نیستی کار را از محصور و چگونه کار بنظرم می‌آید از مهر بی‌تو می‌توان داد که بیشتر

و بعد از آن تو از آنجا بازی کنی و بدانکه رستوران که خبر شود بعضی سرگردانی و خود چنین تو نامه را بلکه دست را چه در است

اگر بخواهی با میل و دسته با شرف و آنکه کاری میکنم که تا به نسخه بیت ایران تو دانی تو بی خواهان هم کلاه‌ها

دانشگاهی با تو نداریم برافرازیم فرح سرکار را همه بنده هستیم فقط بر دارایی ایران سرکار از تو هستیم از دست تو دست

بکمر و باز

یکروز باز در بنده فرو دست شان نفرست مختاری در خدمت تو هرچه اراده شنیدم بر اهل آنجا هیچ خواهم کرد

هر روز حاضر شاه در میان بعضی مردم شنیده که من از آن روی چه گونه نشسته و ساز میزنند با گرمای تابستان ملخص

وقتی شمس سرور و سایر اسباب بر آمده رفت بر دارایی آن پادشاه بس چند هر چه اندازه است از آن چشم

بنده که و چه غلطی نموده است که بیش من باور در این کار نفرستاده اهل حضور شهرها چشم در دور

البته با این همه عقل و شعور میدانند که در این باب نفرستاده همینکه میل اینجا فرستاده و بعضی بزرگ این مملکت

حالا آنچه میگویم بشنو چند ماه پیش از این جانب (ویارت نامی) که میگویند پادشاه فرانسه است سفیری

به پطرسبورغ روانه کرد با عرایض عبودیت تعلیم از السلطنه طهران رسیده سفیری کاغذی بنام اعتماد الدوله از جانب پادشاه

خود نمود که اگر اقتدار پادشاه و بهر کار مختار و در حضور این پیر در خدمت سال بسیار بزرگ و سایر فرنگ‌ها را

بسیار خوار و بیشعور نام برده و آن را چنانی به استخفاف و استحقار میبرد و مجلسان شهر دیگرها پادشاه انگلیس را

بعد از آنکه امنای دولت از زبان پادشاه چه میگفت که از حیثیت نزد او بر دسته و تفلیس و باکو به وداع و سیار

سرحدات که از تو هم الله نام در دست ایرانیان بعد است به ایران برد میکنیم و هندوستان را هم از انگلیس گرفته تحت

در وقتی که ما شنیده بودیم که غرض این است تا شخص خیلی جا [illegible] ضعف خیلی دارد [illegible] که سفیر [illegible] میگفت
شنیده بودیم به همه جهت [illegible] شده که نقشه سلطنتی جنگ فرانسه است با انگلیس یکی از سلسله [illegible] میگفت که [illegible]
[illegible] نیابت [illegible] پادشاه فرانسه یکی هم پادشاه [illegible] شهید [illegible] است ولی نیابت که [illegible] است چه شهر [illegible]
چه طور شاه سر کرده اند در ایران کسی سرش نمی شد یکی از آنجا [illegible] را داده که خیلی جاها را گرفته [illegible]
یک همچنین [illegible] است با غرور زده با همه کس [illegible] است این بود که پادشاه سفیر را قبول کرد [illegible]
آنچه مقصود است [illegible] معلوم [illegible] بزرگ و کوچک [illegible] از این کارها [illegible]
[illegible] این حرف [illegible] پادشاه [illegible] این که [illegible] برای [illegible]
و [illegible] در این باب [illegible] چهل سال
[illegible] سال [illegible] کرده بود [illegible]
[illegible] که [illegible] است [illegible]
در [illegible] انگلیس [illegible] ایران و هندوستان [illegible]

مجلس شنیدن و صحبت این سفیر کار [illegible] از این جاها [illegible] این سفیر [illegible]
دماغ و [illegible] اگر [illegible] معلوم شد در میان این [illegible] البته [illegible] متنازع [illegible]
[illegible] پادشاه سفیر [illegible] قسم [illegible] همه از طالع [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] تخت شاهی [illegible] از همه جا خبر که از این جهت [illegible] از شرق و غرب و جنوب و [illegible] سوخته کان
کشتی [illegible] جنگ و جدال [illegible] بالمکر
در طهران بودم [illegible] سفیر انگلیس [illegible]
[illegible] است که [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] این کار [illegible]
اعلیحضرت شهریاری [illegible]
[illegible] فرانسه و انگلیس در ایران [illegible]
[illegible]

فرنگان در اینجا بسیار و هنوز نسخهٔ آن بر بعضی صدهائی مگر بر بعضی از انگلیس سرائی ملی دیگر دیدی
پیدا بود که در اغول گرازان است چنانچه از اول تو گفتم از نوکرانهٔ من فانه نیست
این است که چشم نوشته آستم اسم کجهد آمده است باید بار ما این کتاب بحسن العمری او ده کسبو آن کتابی
ترکی درست شود آنچه مطلوب ما است تو انجام حصر کرد او فی یک نسخه از دستخط مبارک تو نوشتیم تا تو
العمری بود کتاب ارائی سوی رفتارگیتی چیزی از شروع بکار برد تو بنشینی دو دست فکر و خیالات چند
نسخ برین دارانی بالا از چه باب بایم بر آمده و از کجا شروع نمائی پس بر اینها آنچه دیده ام است
بخشی پیش او کار دستور بم داد **لطیفهٔ هفتاد و چهارم سرآغاز سرگذشت**
و سرشناسی حاجی بابا است از نفر یک نسخه از آن کتابچه بر گرفته نقل ساختن
رفتم و بی جهت زمان مطالعه کردم آن کتابچه را چند بار در میان آنها نگاه می نمودم چنین
سر لیسانی را آوردم از اینجا شروع کرد مطالب عمده انشاء و بعد چند فرانکو سر مسلم نوشته بود بعد از
بابا و علاوه بر فضل همت تو لازم است که بهتر تحسین کنی کرد و تعلق فرنگستان خود بود است

کیسه نام

کیسه خام های ساهی فرنگ است نیست عمده صورت بنده های تحت دستگاهی است تا تنها در لگستان
عبارت از چند ده است شهر نشین به های ارشی نشین خوانین دیگر که کار این ایشان است انجا بار اب
فرانسه شورا است حوزه من بهمین فرانسه هم کسی از ادارات فرنگ است با کسی درس است و ملوک اگر
والده بنا پارت کاف کسی که خودرا پادشاه فرانسه میداند کیست وچه کاره است و راه انگلیسان با
انگلیسان تحقیق حرکات به بخیر و به من که ایشان در سایه ما چه صورت و قلم را اسیر نانه شهرت
پیدا کرده از روی کس مردم و از چه قبیل و همسایه دیگر می گویند در جزیره ساکنند بیلاق و قشلاق
نزار به قوت عابثان بانهای است راست یا دروغ است اگر راست است با آن چه طور میشود که
در یک جزیره نشسته و هندوستان را فتح کنند پس از آن دست این مسئله که همه از ایرانیان بگیرند
حرف ساعی نباید بفهمم که در میان انگلستان و لندن چه نسبت است آیا لندن خروج از انگلستان است
یا انگلستان خروج از لندن علم الیقین تحقیق بکنید تو نیز هم کرات این همه امور در باب جمهوری است
با انگلستان چه رابطه دارد و بنا بر آن شهرها ولایات عبارت از یک پیره زن یا علی قول بعضی مرد است

داو و مرگ علت
یا اینکه فنا پذیر است
و حکم رانی

آنچه بیش از همه مرا وادار است است که مانند خواهر و مادران ... زنده جاوید ... محبتی و یا بی
دولت تا فهم انگلیزان ، دقت تمام و اراده قیصر ایران که چگونه حکم رانیست او چگونه است سالی
حالت نیک و غیر نموده
از روی قطع و یقین غور رسی از این باب سر سوئی ... و چگونه از ملل سابقه و حکم آخر تاریخ فرنگستان بلا
بو نیسی و در مقام تفحص و تجسس آن اراده که از حسن شوق و اسلم طرق برای پیروی فرنگان کرده
شاه ساله اسلام باز در شستن از آنکه ... و هم خبر بر کدام است بعد از مطالعه کتابچه ... تقریر ... گفته
بنا بر ام ... غیرت یکی از منشیان رئیس الکتاب یعنی وزیر خارجه عثمانی ... است این
انیز ... که ... از ... رشته ... است ... تا ... خانه ... ساعت
در اینجا ... از ... که ... خوش ... است ... تکلیف
چون ... کار ... بر
... گفت
... نشستن
خورشی کرام تکنید

ابکار حسنی

خوش ... یعنی ... خیلی ... است ... نمود ... شب
... که از ... خبر ... است ... قبله عالم کجا ... پس از آن گفت
... هم ... دارد ... چشمه ... رئیس الکتاب
تحقیق ... که پول حلال مشکلات است در ساعت معلوم ... خانه رفتم رفیق ...
دیدم ... است ... نوشته ... مقصد ... نشستن ...
خود ... از ... است ... نوشته ... شود ... کار
فرنگستان ... در دنیا ... از ... فرنگان ...
تا ... که ... از ... کردن ... حقوق ... در باب ...
اطلاع ... فرنگستان مملکت بزرگی است ... پادشاه ...
رفیق مملکت بزرگ یعنی ... ممالک است ... پادشاه ... پادشاهان بزرگ ...
... که اگر چه ... حکومت است ... در واقع ... میخواهی

یک ملت بگو منحوسی چنین ملتی بگو بلکه در واقع همه یک ملت است چرا که همه چانه‌های تراشیده

همه سردانی تراشیده همه شاپقه بر سر میگذارند و همه لباس تنگ می‌پوشند همه شراب مینوشند

همه گوشت خوک میخورند همه به پیغمبر ما اعتقاد ندارند لا معلوم است همه تبعهٔ پادشاه علیحده نمی‌بینی

چه قدر لفظ سرراست نه علیها آنها از این از رنگ کمتر آن اند این بار از رنگ بیشتر از خباثت نحو — برحـ ٤

ایشان بگمرا باید نپاسید و از کثافت ایشان نعوذ بالله من قوراً بجهه از اینها که میگوئی بنویسیم

بخاک تو او آدمی خیلی عمیق و دقیق بعد پس من قلم و دوات را در آنجا و از برای اداء

مطالب ضروری یارش و سیبی خود بازی کرد و ازاین با اطلاع بخشی شروع کرد منشی المرداد همه

زحمت چه اللهم است همه فرنگ از یک نوع و از یک طینت یعنی سگ زرد برادر

شغال است ایشان است اگر قرآن بر حق است و باید بقول پیغمبر خود بکرویم اینها همه بلا شبهه بعد از

لابد باشند و در آتش خود بسوزند الا که گشت حساب کنان او الا همسایه با کفار نسبه لعنة الله علیهم

فی الاولی بهمنه است این کار عاقبه گیست یله صدا و نداد او تنها هست پولاد و کا سه ظهور فیروزی

و محکوم پادشاهان از سلسله خویشند و نجز نسبه با وکلی و قونسلی و

و دنباوار ند بعد از آن زنادقه روس منحوس است که

ملتی نجس العین و علی نحاستنه مملکت روس لنفور و کسیع است

که از یک طرف آن از برودت زمهریر بسیار دقه و از یک طرف آن

از حرارت آتش جهنم می‌سوزد دشمن حقیقی ما این است هر وقت یکی

از این قوم را بکشیم بگیریم مبارک باد و دست بیرون را میبکوبیم

نرو ماهم بنوبت پادشاهی میکنند از آنجا که اکثر اوقات پادشاه

خود را کشته با باعث شهی تمام دارند پس از آن کفار

پروسیای روسیا هست که با سفیر مینفرستند

معهد ما خدای میداند برای چه بجهة اینکه ما را بنجاست

ایشان ضرورتی نیست ما امیدانی که در سعادت

با اصلاح و طالع پاک فاپاک گشته است مانند
رحمت اللهی که بانگلستان و هربلند هردو میبارد
و بخند انیه انم بعد از ین که انگلوبم والایست
به ببینیم دو خرس شمالی است
که در کنج دنیا رفته‌اند ایشان را دانمارک
و اسوج میگویند قومی کوچکند
و در شمار آدمیان معدودند با این همه
پادشاه دانمارک مستقل ترین پادشاهان
فرنگستان است و در مقابل
قوت و قدرت خود

یک چیزی هم ندارد اما اهل اسوج همه یکی از پادشاهان خود را وقتی آزار دیوانه
وار جنگ و کارزار میکرده است فنا زند این پادشاه جنگ جو بهم است و برای او
همین بس که جنگ باشد در هر جا باشد و با هر که باشد در حالی تو نمیدید و ناموس جنگ با — شارل دوازدهم مقصود است
آنها عاقبت مانند درندگان دشتی اسیر شکر دیم این است که ما را از احوالات
ایشان اندک اطلاع است و گرنه بایستی بدانیم در دنیا چنین ملتی موجود است
کافری دیگر نیز فلمینک است که تا او دنیا دار باشند از میان در میان با در دنیا بجز
سود خود و کسب مال چیزی نمی دانند و بجز چیزی نمی اندیشند علامت ایشان این بود
که سفیری تر ما که با مسیو تسالاند برای اینکه پنیر و کره کنید به ماهی شود بکرده
جا افروختند اما از دقیقه بناپورت نام پادشاهی طلوع کرد ایشان غروب کردند
بو سنگ از دندان که از دریده اما این بناپورت حقیقتاً از آن پادشاهان است
که اگر از قبیل نادرشاه و سلطان سلیمان شماریم جای دارد سخن مختصر را در اینجا بریدیم

و بدست آوردن این نامهای راستی بر نگاه دارم و چون کلام اینجاست در باب این مرد
مرا اندک اطلاعی بهم رسیده شنیده ام که این کار خیلی بهادر است غنی = چه بگویم رفیق
این آدم اول هیچ نبوده است سرباز متعارف بوده است حالا پادشاهی بزرگ است
اِنَّ اللهَ یُعِزُّ مَن یَشاءُ و یُذِلُّ مَن یَشاءُ در همه فرنگان حکم به تعدی میکند دست درازی به
ماهم نکرد الّا برای تسخیر مصر لشکر کشید اما شمشیر بشر جایی در ره عمرو ذوالفقار علی
علیه السلام را نگرفت چشم مملوک چند را ترسانید و باره فلاحان بادیه را بیابان
سوی آن سوی دوانید عاقبت پای کفش رفت من = اما انگلیز نام ایلی
دیگر است آنچه در دنیا عجیب‌ترین قوم اند در جزیره می نشینند و قلمرو آتش بی مانند
ملتی = بلی است در میان فرنگان ایشان از دیر گاهی باز سر برستان
از حیثیت دولت عظیمه دارند و پادشاه جمجاه ما ایشان را با عز و جاه میدارد در پایه
فایق بر همه جهانیان آمده و ساختمان بی نظیر است من = بسیار خوب الّا آنکه متصّات

جه شنیده

چه شنیدی آیا از سلطنت ایشان بجز پادشاهی چیزی دیگر هست غنی = بلی من سر
رشته کمی در این باب دارم اما من و تو از این چیزها چه میفهمیم این قوم پادشاهی دارند
که در معنی بسیار بزرگ و در ظاهر بسیار کوچک میدارند خوراک و پوشاک و دلیل
جیبش را ملت میدهد مانند باج دار اطرافش را میگیرند بنخان ناگزیر است او
میگویند لقبهای عالی میدهند چنانکه میخواهی کنیم اما قدرت یکی از ذره بلی پای ما دنیا از و بزرگت
بیک دزیر نه بلکه بیک مجرم بهر جرمی را مواخذه بازخواست بالجوب زدن نتواند
تا چه رسد بقتله و حال اینکه یکی از دربانان ما در صورت الجاب کوش نمیشنوی را
می برند و در مقابل عطیه و احسان هم می برد که گفته از این تیمار خانه چه دارند پر
از دیوانه نیمه سال در آنجا جمع میشوند برای یک مسئله پوچ و پوچ انقدر کشمکش میکنند
و هر کس انقدر روده درازی و افقاه فروشی میکند که بکوا عظ در تمام سال دراز
نتواند کرد خلاصه هیچ امری واقع نمیشود بدون تهیا و موافقت ایشان تمام شود

لکن چنانچه سرآقارا ئی را بدین و مال کسی را مصادره کردن یا چیز جزوی دیگر

باشد برادر چه بگویم خداوند بپاره عقل هانه بپاره جنون خداو رسول راشکر که ما مانند

این طایفه انگلیز بی تمیز برای برد فرحوار و کثافت کاری نزاده ایم باذوق و

صفای که در ساحل خلیج قسطنطنیه میرسند ؛ والمنه با استراحت تمام قهوه خود

میخوریم و چوق خود میکشیم من = عجب چیزها ئی شنیده ام نقل میکنی من ابداً اینها را

نشنیده ام لکن اگر هم میشنیدم باور نمی کردم مثلاً هندوستان با آن بزرگی

در دست اینها یعنی یک پاره زنان در آنجا حکمرانی کنند تو این را شنیده

فنی = ازقراریکه شنیده ام انگلیزان جرئت دروغ زدن را هرچه بگوئی از ایشان بر آنقدر

می آید و جای تعجب نیست اما اینکه پیره زنان ایشان در هندوستان حکمرانی کنند

هیچ نگوشتم نخورده نشاید همچنین باشد خدا امید اند از این جور دیوانگان هم این طور که میدانند

دیوانگی را رعیت من = بعد از تا من همه فرنگان همچنین اند در کشتی با اینکه با زهم است

ترا

ترا نجا بگو چرا در دنیا بعضی کس پیغمبر سید و یک ملت از این مخلوق مرکب باشد

فنی = بعد از تفکر یا دو سه ملت دیگر هستند اسم بزرگشان را فراموش کرده ام

چراکه زحمتش نمی ارزد مثلاً اسپانیول و پورتوقال وایتالیه هستند را خون خود میخورند

و بت خود میپرستند اما در میان فرنگان جهودها نیستند اولی در بایه پال

خود معرد فرست دو یمی یهودی چنبه بارکار فرستاد انه تمیعنی هرساله یک

مشت درویش و قلندر میفرستند پول بسیار بجزیه مایه هند و کنیسه بسازند

و ناقوس بزنند اما قدری هم از جا سلق کبیر باید شنید این پاره و مورد روسیه الاکبر

خلیفه فرنگان است مردم را به دین خود دعوت میکند اما نمیدانند مال را وبریم

کفار را با خدا دور در آن دنیا هم نباید باشند مغرب جهانیم بعد از آن من   از ونیش رسیدکرده ایم

یکسوال دیگر هم کمینم که ذات در باب یکی دنیا چیزی شنیده ای یا نه من الغدر

روایات مختلفه شنیده ام در این باب که کیج شده ام در صورتیکه میگویند او در اطراف

روی دنیاست آیا از زیر زمین بدانجا میروند یا از جای دیگر میآیند = با آنان داد و (چندان)
ستد دارند خاطرشان وقوفی نداریم اما انقدر هست که بدانجا با کشتی میروند برای
اینکه آنجا کشتی دارند پس آهی کشیده رفیق بیکه دنیای ایشان هم مثل اسکی دنیار
ایشان کافرستان است الکفر ملّة واحدة انشاالله خداوند همه را با عذاب جاوید
معذب میدارد چون سخن بدانجا رسید مفتی اظهار عجز کرد قلم را بر شکست
قدری هم که از دره و تپه بی جهت فاتحه و استغفار صحبت داشتیم پس جهت دیگر
خواستیم و با وعده ملاقات بار دیگر از هم جدا شدیم

گفتار هشتاد و پنجم نوشتن حاجی بابا تاریخ اروپا را برای سفیر ایران استفتاح عالم سیاست را با ان

همه اطلاعات مکتسبه نیز دو سفیر برگشتم بسیار حظ کرد در مدت اقامت
در استانبول برای کسب وقوف بدین نوع راهها سوی مرام فرستاده با اینکه بزعم خود

چیزان

چیزان موضوع ام نبوشتن تاریخ فرنگستان کافی بار بریت آوردم چه باید شاه
در کتابچه خود چنین امر فرموده بود این اطلاعات حقیقی و حقایق اطلاع را من
نبند ترتیب بمعجم برای تصحیح (سفیر) دادم واو برای سط لقب بالمنبه و مرزاق شاه یاره حک مسوده
واصلاح کرد آنچه بحالت بادشاهی میخورد قلم کشیده بجا آنکه مناسب نمیبود
باره بیفزود و باره لکاست بخوش نویسی نویسانیدیم کتابی زن جلد و تذهیب نمودیم
بنام رابع فردای درچه حریری نهادیم گفت اینک قابل حضور شاه میخید فرد ببعد از
انجام خدمات محوله عازم ایران شد و تعهد بردن من با خود و در آنجا تربیتی
از خدمات که آدمی چون بهیچ از همه کو زمه اطلاعات فرنگستان برای دولت ایران لازم است دولتی نگاهش کرد
تا با سفرای فرنگستان در طهران بجوال بروم تکلیف به آنکه میتوانست کرد و از شهر شان که از ترکان
سیر شده بودم هر وقت شکر لب بخاطرم می آمد از تلخ کامی خودداری نمیتوانستم کرد
حکایت ملاهای طهران کهنه شد رفت شنیدم که ملاّ نادان عجم بدم خمیازه کنان ششنه

زن ملاباشی هم بزیارت کردن اقامه بود دیگر روی طهران را ندیده بود شاه عبد العظیم بود یک
نرسد اعاده صحت آن نشود نقی باشی هم بعد از گرفتن ملاباشی از آن جیوانشیر را گرفته
بسر با خاطر جمعی بطهران رفتن و خود نمودن نتوانستم اعتقاد خودم آن است
که کسی دست بترکیبم نزند چرا که البته یکی از بزرگان برای حمایتم پیدا می شد خلاصه
خود را در میان ندیدم و انگلیس همینکه میدانستند نوکر پادشاه هم با همه تقصیر بی
تقصیرم و دارم کلاه را کج نهاده بهمه جا میتوانستم رفت با این تفصیلات تدارک راه
پرداختم اما چون از رفتن خواستم بزعم حالت اوقات بهم شهریان کاروانسرائی
ندیدن و خود نمائی کردن اظهاری کرده باشم و تشخص و جلال تجمل داده باشم
میدانستم را ز دور اسبکان نفارتم میدانسته از بی اعتنائی ایشان دیگر خوفی
نبود و بنابراین با همه چاپلوسیها با لقب آقا و میرزا و سرکار و جناب خطابم
نمودند و با الفاظ رعایت آمیز از قید سایه شما کم نشود عمر دولت شما زیاد از
رحمت

مرحمت سرکار الطف جنابعالی و سایر تعبیرات هم پذیرفته گرانی آرای شنبه هیچ
کمانی نکرد دوازده ماه مردمان و ماه بعد از این بار بلکه برعکس کسی را از جمله
بنجر ... کمانی نمیکرد از من جان نجس و جان ستان ایشانم اما در وقت وداع
پیر عثمان آغا بود دیدم را باز با همان نوع ار بالپیر جش و لاک اصفهانی میکرد رفتار
نکرد دالمهار مهربانی کنان تعقیب فرزند برو خواه اسیر ترکمانان خواه سوداگر
جیوق خفه شو هر سگ به حقا نوکر بابت دنغاره پادشاه باشی هر چه بابی دعا خر
منت بمراه خواهد بود چه خوب کنند و توقیعات به هر بیس بغیر باد دادن
حکومت عثمانی و تشیع را به فرسخ جمعی کرد از ایرانی از طرف اسکدار بجز
آمد سفرهای خوش گذشت تازه ایران تازه برچابی تکرار باش الفاق
شفیاه و خبری نشنیدیم در ایران انتظار تازه ز دار شنیدیم اما نا شایسته
و شوق و اعتماد نشو اما در تبریز در دیوانخانه عباس میرزا نایب السلطنه بعضی

چیزها نقل کرده‌اند و مهمترین آنها رقابت سفیر فرانسه و انگلیس بود. عجز فرانسه
اینکه انگلیسها را از ایران بیرون کنند و در باب بدی ایشان روایات
مختلفه بسیار بود همه ایرانیان در تعجب بودند که این دو سو چگونه چرا با
این همه مخارج این همه راه آمده در طهران بیرون مغز همدیگر میزنند اینک
صورت محاوره و گفتگوی ایشان سفیر فرانسه با جوهر پادشاه ما برای رفت
و قارات لشکرکشی گران با گران عالم را میگیرد پادشاه = بسیار خوب
اما بما چه فرانسه کجا این جا کجا سفیر فرانسه = اما ما میخواهیم هندوستان
از دست انگلیس بگیریم بما چه ما نمیخواهیم شما راه دهیم و آذوقه لشکر
شما باید بما راه دهید و آذوقه لشکر را متحمل شوید پادشاه = شما میخواهید هندوستان را از دست انگلیس بگیرید بما چه
تمام تحمل بشویم سفیر فرانسه = ما که مجانی نمیخواهیم تفلیس را
باز بشما پس میدهیم دردسر را از شما کم میکنیم پادشاه = این حرف
حسابی است مسئله دیگری است هر وقت شما این تعهد را انجام دادید با چشم
خود دیدیم

خود دیدیم ما در قفقاز یک تن از روس نماند آنوقت بشما جواب
میدهیم اما بعد از آن ما را بگذارید که نشسته از ایران امکان مساعدت
تبت و بلوچستان قدیمی خود انگلیس نخواهیم میانه را بر هم بزنیم
از طرف دیگر انگلیس فرانسه با ایرانیان نمی‌آید مگر اینکه ما را زحمت و مرارت
بیندازید شما با ایت ایشان را راه ندهید شاه = چه بکنم این تکلیف با قاعده
مهمان نوازی مخالف است انگلیس = ما میگوئیم یا ما یا فرانسه هر دو را نه
در یک بغل میگنجد شاه = هم شما هم فرانسه با چرا دشمن تجهیه خود
تراشیم ما با همه دوستیم انگلیس = آخر ما با شما یاری میکنیم
شما را مقتدر میسازیم پولی میدهیم شاه = آه این حرف دیگری است شما
مبلغش را بیان فرمائید بعد از آن ما فکر بشری کرده‌ایم میکنیم در وقت
خروج ما به تبریز حالا ببینیم بعنوان بود چنین سفرا در طهران

بشدت منتظر بودند به درنگ بسیار با ولیعهد براه افتادیم در سلطانیه
از دور قافله دیدیم در بارانی نمیماندند چون نزدیک رسیدیم معلوم شد
در فرنگی و سفیر فرانسه است با مهمانداری معزز و محترم از طهران
پرورش کرده بودند از قراریکه میگفتند انگلیز بجای او که شده بود سفیر
از آنجا معلوم شد در کار خانچه پایه و پادشاه گول در معامله
نخورده است سفیر فرانسه در تعجب در چرا تکالیف او را نفهمیده رد
کردند اما معلوم شد که زبان فصاحت شعار در هم و دنیا رضاً آن همه
مسائل دشوار نموده است از این ملاقات بسیار خورسند شدیم چه
فرصتی نیک بود برای تماشای اطوار و اوضاع ملتی در این همه وصفش
شنیده بودیم یکروز با هم لنگ کرده ایم سفیر ما با سفیر فرانسه
معزز شد بقاعده سفیر فرانسه میبایست دعوتی شریکانه

نوازنده

و نوازنده‌های خود را پرورش کرده بودند اما بر عکس بدرجه تحیر
ما خوش شدند و شادمان بود هرگز قومی بدان دل دیوانگی ندیده بودیم همه
در قصبه آوازه می خواندند هر زنگی می کردند همه با هم یکبار حرف
میزدند نه رعایتی نه پایه نه رتبه در کار بود گویا همه هم شان بودند
بفرشهای ما خیلی بیداد با حرکت میکردند با کفشهای پر میخ همه را سودند
و فرسودند و با دهنهای کثیف همه آخیه زدند و تفیدند من بحکم اندکی با خبر
از چیزه و چونشان خواستم به جنم زبانش را اما زبان ما هیچ مناسبتی
ندیدم و یک کلمه از آنچه میگفتند نفهمیدیم با تهرا رگیلا و با نوشتن دار زدن جهد
اینقدر توانستم دریافت که لفظ البیار تکرار میکردند اما روی هم رفته از اول ساکره جم پاریسیم اتیمور در
یکدیگر بدمان نمی آید حضرات بیکدیگر نزدیکی می نمود و در باره عادات با یکدیگر شباهتی
داشتیم اعتقاد ما این بود در این جور مردم با همان تشنگی و هرزه گی

او در وسط شنبه داشته شده و زنج اهم همین طور میروند روز دیگر اینکه بگر چه اندیم

آنان خندان و شادمان و یاوه سرایان که شاه ایران با ما چگونه حرکت کرد

و ما سرد و گویان اندوه خواران که شاه با ما چگونه حرکت خواهد کرد

گفتار هفتاد و هفتم در چگونگی پذیرائی ایلچی فرنگ در ایران

میرزا فیروز را پادشاه با کمال احترام بپذیرفت و از جوابهایش بمسائل مهمه اروپا

بغایت ممنون و در این باب کی ما هر ترازو نمی شد به سوال در هر جای جواب

دادن از نادانی دست و پا چه نشد و نه از دشواری به تلاش افتادی نقطه نمیدانم

او در حضور پادشاه حیب بزرگ است بزبانش جاری نشد در هر باب چنان با

علم الیقین و استواری سخن گفت که شنوندگان تنبه گشتند همان است و مراتش

نیست در حق فرنگان چنان زاد تحقیق و تدقیق را بداد در کمال کرده داد

و بر کشش فرنگستان است از آنجا که من میرزای او شهود و خبر شناس

و سررشته

و سررشته داری فرنگستان معروف و در تاریخ نویسی با او شریک بودم از این

افتخار بی بهره نماندم اگرچه بقه را و بدباک و بی پروانه اما باز در هر سئوال

دست و پا میکردم اما بسیار دقت میخواست در حرفهای آقا و نوکر مخالف

نشنیده سخنان پنهان دیگر ماکراست بعد و بنجره چه خوش گفته اند و در دیار — و شنیدها و از نشود

بی زبان هر نوا در آید بگوش گر چه صوت غریبه آوازه خفاکست

ایلچی انگلیس چند روز پیش از ما بطهران رسید با اعتباری که سگ نجس

و پلید از خلیفه تشنی هرون الرشید بپذیرفته شود شنیده بود عوام الناس از این

معنی دلتنگ و ملایان در لند لند که از این همه احترام پی معنی تقصیر خود ماست

که برای خود در دنیا علاوت دوزخ می تراشیم در وقت ورود در راهگذرش

گاوها قربان کرده و جابجا الغی ها نثار نمخم بودند اسپها زنبور زدن

در وقت سواری از خاصه پادشاه است با او احسان شده بود بلکه الخ

در مهمان‌نوازی سر موئی دریغ نشد خانهٔ یکی از خوانین نیام برای نشیمن او داده و تمام
اسباب و فرش و ظروف آن خانه را الحاکی شکسته دار و غیره آراسته و مهیا فراهم
آورده بودند باغچهٔ یکی از همسایگان را با طویلهٔ دیگری بر آن خانه ملحق
ساخته بودند و هم بصدر اعظم حکم شده بود که در مدت اقامت ایلچی در طهران
خرج مطبخش با او باشد و چنانچه در این مواقع متعارف است بهیچ صنعت و اشیا را
گرفته بودند شهزادگان و سایر ارکان و اعیان حکم شده بود که پیشکشها
و هدیه‌ها به او بفرستند دستخط مبارک صادر شده بود باین مضمون که اینان مهمان
ذات اقدس جهانبانی اند و اگرچه کافرند بمصداق اکرم الضیف ولو کان کافراً
اکرام ایشان واجب من اکرمهم فقد اکرمنی و من اهانهم فقد اهاننی این همه
التفات و اعزاز هر آینه از برای کفار کافی و دلپسند بود با این کلاه
خود را بهوا انداختند اما در باب رسوم و آداب حضور پادشاه دشواریها
بمیان آمد

بمیان آمد ایلچی فرنگی با یکدندگی و سختی اولاً در باب نشستن در حضور
نخواست بر زمین بنشیند بسندلی نشست مقداری از رسته بالا را از تخت
مخصوص کردند ثانیاً ملعون غافل از آیه فاخلع نعلیک با کفش کثیف
تا بالا رفته و بساط را در آمد ثالثاً در باب کلاه برداشتن آنچه گفتند سر برهنگی
بی ادبی است گوش نکرد ما فرنگیم و کلاه را در آورد رابعاً در باب لباس
در محل دعوای بزرگ است هرچه پیغام دادند ما لباس و کلاه برایت میفرستیم
تا آدم دار بدربار داخل شوی بار نشنید ما چون با همین لباس بحضور
پادشاه خودمان میرویم با همین لباس می‌آییم اما چون کسی تا آنوقت طریقهٔ بار عام
فرنگان و چگونگی لباسشان را ندیده الفت اجتماعی بود مردکه با
ارخالق چسبانه و شب کلاه بیاید و کار خیلی کرد در خاطرم آید که در
عمارت چهلستون اصفهان نقش قبول کردن ایلچیان را در حضور شاه

(حاشیه:) رد کرد

عباس نقش کرده‌اند شاه عباس تاج بر سر با فاخرترین لباس بر تخت
نشسته است فرمان نمیدهی را امیر را فرو گشوده ام اولیه اعظم او شاه
کشور جایاری اصفهان فرستاده بر روی یک نقش از آن صورت
آورده برای ایلچی نموده که بسم آیه با این هیئت بیا دیگر راه اعتراض بسته شد
انگلیز ملعون چون آن نقش را بدید الفقره رخنه‌ای در نزدیک بود
تر که و گفت فهمیدم شما میخواهید میمون بر قصانید خلاصه تخن لباس
اینقدر دراز کشید که پادشاه بستوه آمد و گفت با هر لباس
که خواهد بیاید که بکنم سلام پادشاه بهتر از آن بار که از ملتی کافر بی‌ترتیب
توقع بود تعجب کردیم که با اینکه انگلیزان بی‌ترتیبی کنند اینهمه ترتیب
را خرج دادند هیچ خلاف ادب از ایشان سر نزد پادشاه
با فاخرترین البسه خود چشم مردم را خیره میساخت بر تخت تکیه نشست
هرکس

هرکس او را میدید میگفت مگر جمشید یا دارا است این شاه

بدین جاه بدین جاه بدین جاه · که دیده هیچو شاهی بر تخت
بدین رحمت و بدین رحمت · شکوهش با شعاع نور خورشید پیشتر
بدین زلش بدین زلش و بدین زلش · ز رخش ملک نور شیرازه فرو است
ز ریشش ریشه ایران ذو الست · شاهنشاه کیان والا تبار باباب

و رنگی بیشتر از آب و رنگ جواهر و مروارید آبدار بر و بالای خود او جب
در است صف زده‌اند که گویی در ترسم وزیر افلاطون تدبیر هر یک با حتقاد
خودشان مخزن عقل و معدن حکمت بودند با شال و کلاه و کلیجه‌های
ترمه کشمیری بی‌حرکت مانند صورت بیجان پشت بر دیوار داده در
پهلوی وزرا غلامان فرخ رخ پریوار فرشته کردار
دسته بسته با جلوه عرش و خزانه فردوس میمانند می‌ایستادند

فرنگیان بدن سوخته با قباهای بدن دوخته و تنبانهای ساق چسبیده و
وصورتهای تا بروت تراشیده مانند شترمرغ یا عنتر در میانه
مباینت اساس و مخالفت لباس خود را می‌نمودند شکوه
وحشمت پادشاه و قری نمی‌نمودند از حیث و هیات او هم و رتی
نمی‌شد اما اطوار شان بعینه مثل اطوار ما بود ایلچی خطبه خواند
با عباراتی چنان عوامانه و در نهایت حشو الفاظی از فصاحت
و بلاغت و استعارات خیالی و عاری و رکیکی اشتر بانی با اشتر
بان حرف می‌زنند خدا پدر ترجمان را بیامرزد در خوش
دست و پائی میکرد و گرنه آنها پادشاه را شاهنشاه
شرق و غرب و قبله عالم و عالمیان هم نمی‌گفتند لکن ما هم
فرق اوضاع و اطوار ظاهری و باطنی ایشان را نمی‌نویسیم
قلم و دوات

قلم و دواتی جاوید در کار است گروهی از حکماء با حکمت
استدلال می‌کردند بر این همه تفاوت باید از تأثیر آب
و هوای اقلیمشان باشد بر تیره و تار پر از رطوبت و بخار است
چگونه میتوان در میان دو قوم قیاس مشابهت و مشاکلت
کرد که یکی از آب محاط است و روی آفتاب نمی‌بیند
و دیگری روز تا شب در آفتاب میسوزد اما علماء لطوری
سامه تر و بعضی نزدیک تر تأویل کردند بر این فرق از جهت دین داری ما
و سپید دینی ایشان است ایمان ما انوار ایمان در روی ما نیست
و دلشان از ظلمت الحاد در زندقه تیره و تار است و ما که آبروی
مان از نور ایمان منور و قلبمان از لوث کفر و شرک
پاک و مطهر است اگر این ایلچی و همه فرنگان الکفران

مسلمان شوند هر آینه دست پلیدی و نجاسات ایشان برداشته
شود و شاید از درکات دوزخ رسته و از درجات بهشت با ما
هم نشین شوند

گفتار هشتاد هشتم در مورد التفات شدن حاجی بابا از حضرت صدارت عظمی

چنانچه گفتم برای کامکاری همه چیز بکام
من میگشت و برای نام داری همه چیز بنام من میشد
چون از اوضاع فرنگان باخبرم میدانستند کارهای فرنگان
را در ایران بمن حواله کردند و باین واسطه با صدر اعظم
و سایر ارکان دولت راهی پیدا کردم میرزا فیروز مردی بود
توانگر و بکسی احتیاج نداشت بعد از ورود به طهران از کار
کناره کشید و چون دید من راه گذرانی پیدا کرده ام حظ کرد

در هر جا

در هر جا تعریف و توصیف خوش طبعی و کاردانی من را کرد و من
کوشیدم تا تکذیب او نکنم بطوریکه بزودی بد و نیک بسم و عزیز مسلم
را در حق خود ادا کردم و در اغب ساختم طالعی که از او هیچ شکایت کرد خیرخواه
بگوشم میگفت شادمان باش که ناسازی ایام بگذشت صدر اعظم
مردی بود مدبر و با سلیقه حراف و ظراف حاضر جواب در نزد پادشاه
حرفش در رو داشت از ابتدای جلوس شاه به تخت او را در مسند
صدارت اینقدر با خواص و عوام خوب راه رفته بود دیگر آن مردم
خو گرفته بودند که وجودش مانند آفتاب جهانتاب ضروری
میدانستند و چون بکار فرنگستان اهتمام و اعتنائی تمام مینمود
ولا محاله هر روز هر چه نقلی شنیدی با ایشان داشتی از این تو دیگر را
پیغام بر و پیغام آور سفارت انگلیس ساختی از زبان ایشان بدیگر

پیغام می‌بردم و می‌آوردم و گاهی نیز بمقتضای مقام و مناسبت
حال چیزی از خود علاوه می‌نمودم و تعریف این در نزد آن و توصیف این در نزد آن
می‌کردم و خود در میانه محبوب هر دو طرف واقع شدم چنین بنا گرفتن
ناخوشی صدر اعظم ناخوشی شهوت‌های بزرگ من هم آن نقطه
را قبله مقصود خود ساختم گاهی از ایلچی بفراخور حال صدر
اعظم و بعضی حال خود هدیه‌ها میگرفتم امّا چون
هدیه دادن و گرفتن طبیعی است این بعضی هنرمن شمرده می‌شد
در دوره کارهای عمده مرا واسطه معامله گذار دادند و چنان خوب از عهده کار
برآمدم که از آنگاه به بعد صدر اعظم نامه از سفیر انگلیس آمد و در میان
دولت معاهده باید بسته شود صدر اعظم از جانب
شاه وکیل مطلق بود و من نایب کارگزار خودم در چنان امور بازمانده یکی

و در عروسی

که در عروسی بچپاول اسپخوان فقید در آن صاحب تنگ و چه افتادم تا اینکه
شبی مجلسی خیلی دراز کشید صبح مرا صدر اعظم بخلوت خاصی خود که
بجز محرمان راز کس بدان جا راهی نبود بخواست هنوز در رختخواب بود
و تنها با بی تکلفی گفت حاجی بیشتر بیا بنشین حرفی عمده دارم با تو بگویم از این فوت
متعجب و حاجت از شیر را دو جست بر دو زانوی ادب نشستم بی هیچ کنایه و استعاره گفت
اوقاتم خیلی تلخ است ایلچی انگلیس تکلیفهای سخت بما می‌کند و چیزهایی نیز میخواهد که
اگر آنچه میخواهم نرسید و آنچه میگویم نکنید میروم قهر میخوابم و از طهران میروم و از جانب
دیگر پادشاه مرا تهدید میکند که ایلچی دل آزرده برود سرت را می‌برم و حال بگو که اینجا چه باید کرد در این کار
بتکلیف ایلچی هیچ یک ندانسته هر چه باید کرد چاره این کار به چه شد بگو هم با تو است
نعقیه و گاهی که کردم شنیدم که لفظ را معنی بگیرد است وزیر گفت چگونه نبود رشوت
کجا و چطور این فرنگیان اینقدر خونریزند که نمیدانند تو چه جور که هر جا از ما

از ما

بفتی

خوب شنیده‌ام و سیم ایلچی خیلی اصرار دارد که کارش بگذرد و منهم مایلم ممکن است بمیگه رانم
میروی با او حرف بزنی تو با او دوستی نیکو نمائی بجهت حفظ محرم و چاره و فهمانی به زبان
زد به او بزنی فهمیده یکه ... سر فرود آوردم و گفتم بچشم هرچه بفرمائید خیلی بکنم انشاءالله
که روز سفیر برگردم برخاستم و با سیر تمام بدر خانه ایلچی رفتم حاجت نیست که بگویم ایلچی
را چگونه در این کار بر سر تمیز آوردم با حرکه مطلب را چنان تنگ جالی کردم که با کبریت ابله
برگشتم این کیسه سعه قسم بخشش و بتا صورت قبول کار مواقع طبع ایلچی عقبه‌گاه
داشت دیر طریق قطع دقیق بگشتر املای سخت گران بها ز انگشت دو سه
انگلیسی بی‌انگشت رفت ایران مانند شان دستی در میان آن صورت ابر دریت ماشتر نکتان
وزیر لقاهی بکیسه کرده و لقاهی بکف جست حاجی جاله قدر نیانا دو ماند
ایران چیزی بستم تماشی از این میکنداریم بکاره‌ها بود حیفه بزنیی انقلاب‌شی بر
ما اظهار چشمی و شکرانه گفتم نزبا جانی دارم حسابی قانونه و عاقلانه در خدمت سرکار اجر

حاضرم

حاضرم و محبت سرکار در حق من کافی است این حرفها را چنان با خاکساری و ملایمت گفتم
که اگر یک ابلهی چیزی باور نکند او بایست اینها را باور کند اما منهم کلاهم را دو دور بر سر چرخانیده
گفت حرف بزن منهم بگویم مثل تو به این بی‌دانشی رسیده‌ام که نصف تهران که بیخ گوش خودش
بیا نمی‌توانی خود بگیرد و ایلچیان خوب بابت کار تو هر طور دلت میخواهد رفتار بکن ما هم
خیلی پول داریم خیلی با محتاج هزار ریال بدان بی‌صرفه [illegible] نیست [illegible] ایران شنیده‌ام [illegible]
با مایه حاجی میکنند پیش از حاجی بابا مایه گذاشت و ایلچیان بگوئید که مقصود ما خیرخواهی
و خدمت مملکت خود است ولی حالا این سخن در پیش ماهی الان چه سخت است با هر
خدمتی که بکنیم خواه مرخواه پادشاه خدا همیشه بسرم همه خلاف شرحش و بعد ربر دود [illegible]
را آید را بی آبادی خود آباد کرده‌ای با همه را خراب میکنید راست است پادشاه
فی حد ذاته حقی دارد داشته باشد ولا وزیر هم حقی دارد که حالا بگیرد از این سخن داستم
روشن که دیر و پیچ غلط در پیش چشم بر داشته شد حالا وسعی در پیش [illegible]

ایلچی

عظیمی برای خویشتن و بیم سخره و زبانه دیگران چه عجب اگر تا آخر بکوشم طفیل نراز
دراز سازم و رو زرنگ اینجا و تنها پرده را کنار افکندم

گفتار هشتاد و نهم

در کوشش حاجی بابا برای اشتهار خود در شهر بتقرب صدر اعظم هزار زحمت درباره
خود را محرم اسرار صدر اعظم قلمداد کرده به انگلیسیان بد مذهب حاله کردم که تا پای مرا
در میان ما نش کار بجائی نظام نرسد این تدبیر زود بی ثمره بخشید و از چنین ما چکار خنود
مراد اهالی کار را رواد ز غرض اصلی انگلیسان انکه برود را خوب کنند بجهة حصول
انمطلب زحمت بسیار کشیده و خرج بسیار کرده بود ز دردها را بهتر از ما دیده باشند
و بهر ماش آن بهتر بکوشید نه دیده‌ام در حالتی که دشمن خود به سعید بزرگه ما خط
نسیه برم با انکه ما ایشان را ندیده و بس بیدا استیم خلاصه این رحلت بین وضع
دلکار رم چندی نگذشت مقصود من انکه زمان علاقه کار خود خیلی و محتاج داشتند تو فهم
بود و در زحمت هم بر رفت گاه نشی کتاب مرا در خاطر باشد پیش از این ذکر حکیم رفت

که از

که ازجمله مداوات خود میخواست آبله کوبی را هم اشتهاری دهد و با خیال این کار را نقل
مخوش و بار طبیبان سنت اباء و اجداد ما شدند ایام آباء و اجداد هر ساله اطفال
بسیار بحالم آخرت سفر ساختند بالین امیج حکیمی کین آمد تا با یکی کند و سخت در رواج
کار آبله کوشیدند و اشتهار زیاد ازان کودک در جلو در خانه او ازدحام غریبی بشد
بحکم تدبیری که اندیشیده بودم پیش از همه من بفریاد و داد آغاز کردم که چرا این مسلمان
بگانه نصرانی بار گذارد از برای هر چه باشد عیب است و قباحت دارد در نزد صدر اعظم
و شکایت رساندیم تا بلکه منع این کار و راه در خانه حکیم را از نزد گذاشت وزیر عیب را از جهل حکیم
شکسته من - حکیمی چرا چنین نکردی از این زحمت چیزی که بتو میرسد و کمی
بردم همه قدر زحمت تو را میشناسد حکیم - هیهات چه نمیفرمایند چه نگوید آن زحمت
نه زحمتی است که باید شادی حال همه جهانیان شمرد الکوت انگلیس رواج این کار و ازدیاد
منع کند که اینهمه نفس که هلاک میشود و حال انکه او میتواند نگذارد و بکردن اذیت

وقوع

چه قدر پا کشاده با سیخ و پیچ بمیرد حمن — با چه هرچه بخواهند بمیرند در زندگی
ایشان یکبه یا چه برود تا چه رسد برگشتن حکیم — یکبه تا این برود که هرچه
پس بخواهی بیم هم برای اینکه مساوات را ضایع نکند زری شیوه پس بقلاده داده شبنم بار
بزرگ شدن کار انگلادت بسیار بار نمودم از انجمله این که در دفع ایلکار مخالف صدر اعظم آقا
برای صدر اعظم رجعت که قلاده برداشته شد حالا پاره هی در خانه حکیم چه بخشش است
وچه بیشتری از زنان که پیرو هرچه شیرکی و ... بریزد حکیم با خوشی دیگر ریم داشت گردگان
مسلمان ما را شکم بیرید و پرده پاره چون خنجر نخشی می افتاد جانی داد در حرم
که مردم چلو او را پاره پاره میکرد ... این چه کثافت کاری است حمن — حکیم
... در زیر و بریدن از ام مسلمانان ترا چه فایده است حکیم — اگر نخواهم بکرم
... بریدن و ... چه قدر رضایت در دست ببرد محال است اگر دست ازین کار
بردارم از دنیا و آخرت هر دو دست برداشته ام ...

بر هر محمد که بزیر تیغ می باشد فلان مبلغ بدهیم بیم و جنبش آن گاه ... خواه مسلمان
خواه نصاری خواه یهودی همه در نظر من یکی است این سخن را درست بدون حقیقت
این قدر برضای خدا و کوشیدم که ... بستگی واو ضایع و مرد دستگاهم ...
الحق نیز برای اصلاح احوال و صلح و رونق اهالی ... خیر ... و ...
در میان او و صدر اعظم ... ما کرده ام ... شرمی این ... را نیز مناسب مقام دیگر ...
دیگر آمدی سعدیا در سخن چه تیغت بدست است کاری بکن بگوی آنچه داری که حق گفته ایم
... نشانی و ... ده طمع ... طمع مکن و هرچه ...
الحق ... میخواهم محصولات ... ایرانیان تعارف کنم ... آن ...
صدر اعظم دارم و نمونه ای خواسته ام ... که در ... صدر اعظم
بر ... صبح تا شام بر این تعارف عام ...
... صبر ... آمد و خود داری ... که از ... شنیده ...

اکبر

آنقدر است چشم و دهنش را با [illegible] چنین [illegible] صدراعظم با خود

اندیشید که بهتر آن است که ایلچی بجای آن همه علم و زبان با هوش [illegible]

تا برای روز مجلس [illegible] است که [illegible] چه [illegible] کنم [illegible]

چون بات انواع و اقسام میوه در این [illegible] بعضی [illegible]

[illegible] ایلچی را [illegible] خیال این کرده ام که [illegible] ایلچی هم در آن است

و [illegible] آن [illegible] با هوش [illegible] این کار [illegible]

با دست و پا [illegible] این [illegible] ایلچی [illegible]

پادر [illegible] این خبر را با ایلچی ببرم ایلچی با آن [illegible]

بگویم [illegible]

[illegible] صدراعظم میخواهم [illegible]

[illegible] ایلچی که باز در میان [illegible]

برآمد

[illegible] عرض سلام [illegible] صدراعظم [illegible]

[illegible] امیدوارم که [illegible] را قبول فرمایند [illegible]

[illegible] بزرگ است [illegible] صدراعظم [illegible]

[illegible] آنچه [illegible]

[illegible] صدراعظم [illegible]

خاتمه و گفتار هشتادم در خلاصی حاجی بابا از دست بدبختی و عودت او بوطن خود با کبکبه و دبدبه که ابداً گمان نمیکرد و عاقبت بخیری .... او

[illegible] تمام شد [illegible]

[illegible] ایران [illegible] صدراعظم [illegible]

[illegible]

پس بگوییم تا انور تو ضیع و حیرانات ده زمه برخواستم کهش تراضع [illegible] بگذارد و گوش کن [illegible]

کار ما با اغنیا گذشت پدرش بمطلوب خود رسید بفقیر ما در جلسه ان [illegible] توهم میدانی

این زمان بسیار کم است نمیخواهد از ایران بیرون برود نمیدانم که را بگویم ما باز این جهت

را در عهده بگیرد یا در زیر سر دارم که بیشتر از دیگران خوب ستاره آن عالم و هم رفتن [illegible]

از جمله عالم خیلی لازم است این دلم میخواهد تو را ضی کردن [illegible] بگذشتی بجا با کمال [illegible]

تا سبب رشدن از جمله عالم را فهمیدم تا از نوید و شما این کار را خشنا از جای رفته [illegible]

و در منش را بوسیده م که کمترین [illegible] ای ثابت تنبیه که حاضرم [illegible]

تا پای جان هم برای بجا آوردن آن حاضرم و نیز [illegible] آفرین بر تو خیلی خوب [illegible]

اینکه در زیر سر دارم کمند فرو رفت بادم فرو نشست باشد و ته گفتم باز حقیقت [illegible]

اینکه میفهم این و زنها پادشاه هر اسباب خیلی میرات بر دست [illegible] و [illegible]

در شخند استادی این قدر رو یکدیگر و امر را شعبه میکند که پادشاه در از [illegible]

دارد

دارد که بیرا از این [illegible] بیرد و علاوه بر این میدانم که دشمن جانی من است با بچه

در طاقچه خود را دوست میدارد اگرچه تا امروز از شیطانات و فساد [illegible] نمیدانم [illegible]

نمیتوان گفت که من میترسم اگر او را از دنیا بیرون برود اگر بکلیات [illegible] برسم [illegible]

که روی بچه دیگر در خواب هم بیشتر [illegible] خیال اقدام که چه کنم [illegible]

و نیز [illegible] یک شق تر بیرون است شق دیگر اینکه حالا تو باید به اسم [illegible]

بروی دوست و بستمند [illegible] اردو اینها [illegible] تا امروز [illegible]

بنابراین ایکار خطر است بیاد تو چه اگر آنچه بگوییم بجای آوردی [illegible]

کار بعبارت از شرکت [illegible] خوشم نیامد دیدم [illegible] برگشتی [illegible]

وزیر [illegible] شاه [illegible] اعتبار [illegible] اعتبار خوب [illegible]

دیا خوب بیرون [illegible] و [illegible] گمان [illegible]

کرده ام که [illegible] و از این تکلیف سخت [illegible] عبارت [illegible]

راه و جینا رکوره را [illegible] ای [illegible] بعضی [illegible] و [illegible] عفر [illegible]

[illegible]

که

سرد و خشک که [illegible] این ایران در وقت خورسند نبودن بکاری [illegible] تعیین چشم [illegible] برکارم

اختیار با شماست هرچه بفرمائید ناچار چنان بردارم و خود پرورش شده‌ام و در زیر ملتفت [illegible]

گفت مسلم شد از این عقیده خوشت نیاید که جستن کسیکه قبول کند آسان است [illegible] [illegible]

مهنی فارغ خود شمارم این است که میخواهم او بدیدن تو با صفهان برود و نوشت [illegible] که [illegible]

ملتفت [illegible] فرستاده شود [illegible] که چون انها باید از [illegible] تحصیل شود و سپس خانه [illegible] جواب

زیرا برای [illegible] [illegible] سعادت [illegible] باید [illegible] تحقیق [illegible] [illegible]

دیده [illegible] [illegible] برقی [illegible] [illegible] [illegible] الحمد [illegible]

برای بیرون کشیدن فرنگان هم [illegible] بدهم [illegible] = بسیار خوب [illegible] میرزا فیروز [illegible] میرزوی

که در ایران [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] و توان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سعادت [illegible] [illegible] [illegible]

هم رقیب [illegible] این کار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و سعت [illegible]

[illegible]

بیخود [illegible] چند [illegible] از پیش صدر اعظم بیرون آمدم نمیدانستم در آن [illegible] [illegible] [illegible]

آنچه از خدا خواسته بودم رسیده با قبای سرافرازی و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و عزت و شرافت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] صدر اعظم [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

محروم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بیرون آورم [illegible]

هرکه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جهان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] میرزا فیروز [illegible] [illegible] [illegible] صدر اعظم [illegible] [illegible]

بیان [illegible] [illegible] صدر اعظم [illegible] [illegible] فیروز [illegible] [illegible] [illegible]

و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نیاورم [illegible] و ما [illegible] [illegible] بهانه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

خنده خنده گفتم روز دیگر پادشاه بلفظ مبارک در حضور فرستادن میرزا فیروز را بسمت
ایلچیگری بیان کرد و صدر اعظم نیز وعده داد که بمجلس حاضر شدن خدمان پادشاهی قریب به اصفهان
بروی به الله که در پهلوی تدارک سفر خواهند رحمت بر همراه و دلتنگ شده [illegible]
که بگویم به اصفهان رفتم با هیبات آدمی متشخص و با ارض و جوفیه بزرگ
ایران که درجه جاه منصب و بزرگی شد دیگر کسی نمیداند کوکب سعادت خود را در اوج برفعت
واقبال و سهم [illegible] خود را در اقصی درجه تخصیص و دنبال میدیدم [illegible] دیوار [illegible] گذشتم
همین رسیده بود دری عزت درین گشود حاجی بابا پسر [illegible] بنام حاجی [illegible] بابا [illegible]
صاحب منصب شاهی و اهل سقط [illegible] خود شد [illegible] بیشتر چه میخواهی
لمولفه ای مستمعین حکایت حاجی بابا گم که [illegible] ایران [illegible]
ایران آموخته ام سخن [illegible] میبرم و بنده شاهستم [illegible] فهم [illegible] تا [illegible] نبخشید
به یگانه [illegible] بیشتر [illegible] و ترحم [illegible] تا بهتر [illegible] حکایت [illegible] خواهم دید که

[illegible]

حاجی بابا با این بزرگی چگونه ملبس [illegible] شرح سفر دریا و خیالات او را باو دیگر [illegible]
و بعد از مسافرتش با ایران آنچه بر سرش آمد خواهم گفت تا بینی
هم بگویم که [illegible] در [illegible] حاجی بابا هنوز
طریق [illegible] و [illegible] و حرص [illegible]
را خوب [illegible] است تا [illegible]
کار خود را [illegible]
با جمعی [illegible] سکنند

همه را بخدا سپردم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب اللهم اجعل عواقب امورنا
خیراً بجاه محمد واله الاطهار [illegible] کمترین [illegible] حاجی بابا
[illegible] روز [illegible] شهر جمادی الثانیه سنه ۱۲۱۹ [illegible] ابوالقاسم [illegible]

۱۲۱۹ [illegible]